

برگزیده و شرح کلیله و دمنه

به کوشش سید علی نقوی زاده



مجموعه «ادب جوان» شامل برگزیده و شرح
متون نظم و نثر از رودکی تا عصر حاضر است که
برای نوجوانان و جوانان و تمام دوستداران ادب
فارسی، که به علت دشواری متون از لذت بهره‌مندی
از آنها محروم مانده‌اند، تدوین شده است. در هر
یک از کتابها نخست لغات و مفردات معنی شده و
شرح ابیات یا عبارات منشور با زبانی ساده و روشن
بیان گردیده و در پایان نیز فهرست راهنمایی
آمده که خواننده یا جوینده را به توضیحات داخل
متن راهنمایی می‌کند.



فرزان
دانش و پژوهش

قیمت: ۶۰۰ تومان

بزرگ‌زیده و شرح کیله و دمنه

سید علی نقوی زاده



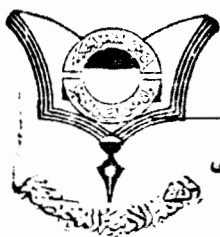
۸	۲
۲	۲۲



برگزیده و شرح کلیله و دمنه

مجموعه ادب جوان





مجموعه ادب جوان

دبیر مجموعه: بهاء‌الدین خرمشاهی

برگزیده و شرح

کلیله و دمنه

به کوشش

سید علی نقوی زاده



تهران ۱۳۲۵



برگزیده و شرح کلیله و دمنه

به کوشش: سیدعلی نقوی زاده

مجموعه ادب جوان

طراح آرم و جلد: قباد شیوا

چاپ اول: ۱۳۷۵، تیراژ ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: بشری

حروفچینی و چاپ: نوشتار؛ صحافی: فاروس

حق چاپ و نشر محفوظ است.

ولنجک، خ ۱۸، اولین بن بست، شماره ۱۶، تهران ۱۹۸۵۷

تلفن: ۲۴۰۴۱۴۶؛ فاکس: ۲۴۰۷۲۸۷

صندوق پستی: ۵۷۶ - ۱۹۶۱۵

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

تقدیم به روان پاک فرزند دلبندم سید محمد نقوی زاده

مقدمه

کلیله و دمنه مجموعه داستانهایی است از زبان حیوانات که در عصر ساسانیان به زبان پهلوی ترجمه شده است. اصل کتاب به زبان هندی (سنسکریت) بود به نام پنجه تَنَتَرَه در پنج باب. برزویه مروزی طبیب محقق و دانشمند عصر انوشروان خسرو پسر قباد پادشاه ساسانی (جلوس ۵۳۱؛ مرگ ۵۷۹ م) آن را از هند به ایران آورد و به زبان پهلوی برگردانید و ابواب و حکایات دیگری بر آن بیفزود که بیشتر آنها از مآخذ دیگر هندی بود. بعد از گرایش ایران به اسلام و آغاز تمدن اسلامی، عبدالله (روزبه) مقفّع از مردم فارس، این کتاب را از پهلوی به عربی ترجمه کرد و آن را کلیله و دمنه نام نهاد. این بزرگمرد مترجم بسیاری از آثار فارسی به عربی است و در اواخر نیمه اول قرن دوم هجری به تحریک سفیان بن معاویه و موافقت منصور دومین خلیفه عباسی در سن ۳۶ سالگی به قتل رسید. ابوالفضل محمد بلعمی (م. ۳۳۰ هـ ق)، وزیر نصر بن احمد

سامانی، کلیلہ و دمنہ ابن مقفع را به فرمان امیر نصر (جلوس ۳۰۱؛ م. ۳۳۰ هـ ق)، که از مروّجان زبان و ادب فارسی بود، به نثر فارسی ترجمه کرد. آن گاه ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی (م. ۳۲۹ هـ ق)، استاد شاعران آغاز قرن چهارم، از ترجمه فارسی بلعمی، کلیلہ و دمنہ منظومی فراهم آورد که ابیاتِ پراکنده‌ای از آن در دست است و با این بیت آغاز کرده بود:

هر که نامُخت از گذشتِ روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

نصرالله منشی می‌گوید: از این ترجمه‌ها چیزی به دست ما نرسیده است. در عهد بهرامشاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷ هـ ق) منشی دیوان وی، ابوالعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد شیرازی، که خود در غزنین متولد شده و همانجا نشو و نما یافته بود، کلیلہ و دمنہ پسر مقفع را بار دیگر به نثر فارسی ترجمه کرد و گذشته از نقلِ اصل هندی دو سه حکایت ایرانی و اسلامی بر آن بیفزود و آن را کلیلہ و دمنہ بهرامشاهی نامید که تاریخِ ترجمه آن باید حدود سالهای ۵۳۶ تا ۵۳۹ هـ ق باشد.

گرچه کتاب کلیلہ و دمنه به اکثر زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده، ترجمه فارسی نصرالله منشی با هیچ ترجمه‌ای قابل قیاس نیست. او در این ترجمه به هیچ وجه خود را مقید به متابعتِ اصل و پیروی متن نکرده بلکه ترجمه و نگارشی آزاد از آن فراهم آورده است. در حقیقت این ترجمه بهانه‌ای بود برای عرض هنر و خلق اثری به زبان فارسی. نثر استوار و شیوه گفتار و حدّ فصاحت و بلاغت، این اثر را در ردیف اُمّهات آثار ادبی فارسی چون تاریخ بیهقی و اسرار التوحید محمد بن منور و گلستان سعدی قرار داده است. مرحوم استاد مجتبی مینوی، که این تلخیص از متن تصحیح شده وی فراهم آمده است، در پیشانی کتاب می‌گوید: «این مجموع تا زبان فارسی میان مردمان متداول است به هیچ تأویل مهجور نگردد.» و همو در مقدمه گوید:

«انصافاً نثر فارسی را به ذروهٔ اعلا رسانیده است و کمالِ قدرت و حد توانایی خویش را در بیان مطالب و نویسندگی، در این کتاب به منصهٔ ظهور نشانیده.»

شهرت ایرانگیر نصرالله منشی در قرون بعد از برکت انشای همین اثر بود و نویسندگان و منشیان بعد از وی همه این اثر را مطالعه کرده و از تأثیر آن بر کنار نمانده‌اند. بعضی بصراحت گفته‌اند که در نویسندگی ریزه‌خوار خوان بیدریغ نعمت وی بوده ولی هیچ‌یک در نویسندگی به قدرت خلّاقهٔ وی دست نیافته‌اند و آثار تصنّع و تقلید در آثارشان نمایان است. در میان چهل اثر از آثار نویسندگان قرون هفتم تا نهم تنها خواجه نصیرالدین طوسی (م. ۶۷۲ هـ.ق) در اخلاق ناصری تا حدی به سبک وی دست یافته است هر چند که آن قدرت که در این کتاب در بیان مقاصد و ادای معانی هست در اخلاق خواجه طوسی دیده نمی‌شود. سلامت انشا و استواری ترکیب عبارات و زیبایی اسلوب و پیرایهٔ سخن تا بدان پایه است که اگر نثر آن را بهترین و عالی‌ترین نمونهٔ نثر فارسی به‌شمار آوریم هم از انصاف دور نیفتاده و گزاف نگفته‌ایم. هر چند که این نثر با صنایع لفظی و معنوی همراه است، نویسنده هرگز مغلوب صنعت‌سازی و لفظ‌پردازی نشده و در هیچ‌کجا از شیوایی و رسایی غافل نمانده و همتی مصروفِ ذکرِ صنعت نکرده است. آیات قرآنی و احادیث نبوی و امثال و اشعار عربی و فارسی آن‌چنان طبیعی در جای‌جای این اثر گنجانیده شده که گویی جزئی از متن است و عبارت بدون آن ناتمام و خواننده گمان ندارد که اثری مترجم در پیش‌رو دارد.

کسانی مانند ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری در انوار سهیلی و ابوالفضل رکنی در عیار دانش که به گمان خود ترجمهٔ سباده‌تری از کلیل و دمه به‌دست داده‌اند، به اعتقاد من، هنری نثموده و کاری درخور اعتنا نکرده‌اند که در بحث ادبیات تطبیقی:

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

و در مثل چنان است که بخواهیم کیله و دمنه رودکی را - اگر از میان نرفته بود، با کیله و دمنه منظوم احمد بن محمود قانع طوسی (م. بعد از ۶۷۲ هـ.ق) مقایسه کنیم.

ابوالمعالی نصرالله در زمان خسرو ملک (۵۵۵-۵۸۲ هـ.ق) به وزارت رسید و به علت احراز همین مقام است که عوفی در لباب الالباب نام او را در شمار وزرا و صدور آورده است. این ادیب سخندانِ سخنور بر اثر حسد حاسدان که یوسفان از مکرشان در چاه‌اند به زندان افتاد و پیش از سال زوال غزنویان هند (۵۸۳) به قتل رسید. او در وقت وداعِ جان، این رباعی بر زبان براند:

از مسند عزّ اگرچه ناگه رفتیم حمدالله که نیک آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و روند ما نیز توکلّت علی الله رفتیم

و اما این اثر خلاصه و گزیده که در بخش «مجموعه ادب جوان» فراهم آمده است بدان جهت است که آثار کهن و کلاسیک ادب فارسی از نثر و نظم تا بدان حد گسترده و پهناور است که آگاهی و آشنایی بر همه آن آثار هیچ کس را میسر و مسلم نیست؛ زیرا هنوز هزاران اثر فارسی در موزه‌ها و کتابخانه‌های عمومی و شخصی جهان ناشناخته مانده و عمرها باید که برخی از آن دیده آید و شاید شناخته. وهم محققان و دانشمندانی چابک‌دست می‌باید که شماری از این گنجینه بیکران را از دریای گمنامی برآورند، و پس از تصحیح علمی و انتقادی، از غربت چند صدساله به آغوش فرزندان پارسی‌زبان بازشان گردانند - نه چون دوران ما که بر اثر کسادِ بازار علم و دانش که فضلی نیندوخته و مبادی زبان عربی و فارسی را نیاموخته‌اند، به تصحیح متون دست می‌یازند. به هر تقدیر، دست‌اندرکاران مجموعه «ادب جوان» برای آشنا کردن جوانان با آثار و فرهنگ گذشته و قتی مصروفِ تهیه گزیده و خلاصه‌ای از متون نظم و نثر کرده‌اند، چه احساس می‌شد که فرزندان این مرزوبوم نمی‌توانند همه آثار ادبی و تاریخی را،

چنان که هست به مطالعه گیرند و هم مطالعه بخشهای اندکی ازین آثار در دوران دبیرستان و دانشگاه برای اطلاع از افکار پیشینیان و صفحات درخشان تاریخ تمدن و فرهنگ ایران زمین کافی و بسنده نبود.

خلاصه کتاب کیله و دمنه در چهارچوب همین مجموعه فراهم آمده است و نگارنده امید دارد که جوانان با مطالعه این اثر به شناخت هستی و جهان درون و برون نایل آیند و سهمی در گسترش تمدن ایرانی فراچنگ آرند.

در این گزیده، استخوان بندی حکایت اصلی در هر باب حفظ شده و تنها ابیات عربی و بخشهای اخلاقی و حکمی آن که دور از حوصله و فهم جوانان است حذف شده است. علاوه بر معنی لغات و ذکر شواهدی از نظم و نثر، به صنایع لفظی و معنوی نثر و نکات دستوری نیز اشاره شده است. برای آیات و احادیث و امثال فهرست جداگانه‌ای ترتیب نیافته است، ولی اگر کلمه آغازین آن را فرایاد آرند، می‌توانند آن را در فهرست الفبایی لغات بیابند و برای فهم و معنی کلّ سخن به صفحه مرجع رجوع نمایند هرچند که فواید لغوی و نکات دستوری و دقایق ادبی در این اثر آن چنان است که بیرون از صلاحیت این کم‌بضاعت است.

بر من فرض است که از مساعدت بی‌دریغ دوست دانشمند و فرهنگ‌مدارم جناب آقای بهاء‌الدین خرمشاهی، که مشوّق اصلی این دوستدار در این اثر بوده است، سپاسگزار باشم.

همسر م بانوی نیکومنش سرور نقوی زاده (اسدی) که وجودش مایه تأمین و تضمین فراغت خاطر است و هم فرزندانم، سید محمد و سید محمود و مریم، مرا در این اثر یارمندی کرده‌اند که انصافاً مدیون احسانم.

در الفبایی کردن لغات متن نیز از کمک خواهرزادگانم، آقای سیدیونس و خانم صفورا هاشمی، برخوردار بوده‌ام که از هر دو سپاس بسیار دارم.

و ما علمنا الا ما شهدنا و ما کنّا للغیب حافظین

سید علی نقوی زاده

بسم الله الرحمن الرحيم



سپاس و ستایش مر خدای را جلّ جلاله که آثارِ قدرتِ او بر چهرهٔ روز روشن تابان است و انوار حکمتِ او در دلِ شبِ تار درفشان^۱، بخشاینده‌ای که تارِ عنکبوت^۲، را سدّ عصمتِ دوستان کرد، جباری که نیشِ پشه^۳، را تیغِ قهرِ دشمنان گردانید، در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت، و بدایع^۴ ابداع^۵ در عالم کون و فساد پدید آورد، و آدمیان را به فضیلتِ نطق و مزیتِ عقل از دیگر حیوانات مُمَیِّز^۶ گردانید، و از برای هدایت و ارشادِ رسولان فرستاد تا خلق را از ظُلُمَتِ جهل^۷ و ضلالت برهانیدند، و صحن گیتی را به نورِ علم و معرفت آذین^۸ بستند، و آخر^۹ ایشان در نوبت و اوّل در رتبت، آسمانِ حق و آفتابِ صدق، سیّد المرسلین



۱. درفشان: درخشان و شاید با آن کلمه از یک اصل باشد.
۲. تسار عنکبوت: در هنگام هجرت از مکه به مدینه رسول خدا(ص) و ابوبکر در غاری پنهان شدند. عنکبوت بیامد و بر در آن غار تنید، کافران چون آن تار عنکبوت دیدند گفتند دیر است که کس در این غار نرفته است (قصص قرآن مجید، برگرفته از تفسیر سور آبادی، ص ۱۲۳).
۳. نیش پشه: اشاره و تلمیحی است به سرنوشت نمرود پادشاه کلدانه (بابل) که معاصر ابراهیم پیغمبر(ع) بود و دعوی خدایی داشت پشه‌ای در بینی او داخل شد و او را هلاک کرد.
۴. بدایع: چیزهای تازه و نو.
۵. ابداع: مصدر باب افعال به معنی نوآوری.
۶. ممیّز: مشخص و ممتاز (اسم مفعول از مصدر تمییز و معادل صفت مفعولی در زبان فارسی).
۷. ظلمت جهل: ترکیب اضافی تشبیهی، تشبیه مضاف‌الیه به مضاف.
۸. آذین: (۱) زینت، زیب. (۲) رسم، قانون.
۹. آخر: واپسین، پایان و آخر به معنی دیگر کس یا دیگر چیز.

و خاتم النبیین ابوالقاسم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب را صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ عَلَىٰ عِثْرَتِهِ الطَّاهِرِينَ، برای عزّ نبوّت و ختم رسالت برگزید و به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید و درود و سلام بر روح مقدّس مصطفی^{۱۰} و اصحاب و یاران او باد، إِنَّ اللَّهَ وَ مَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِيمًا^{۱۱}.

همی گوید بنده و بنده زاده نصرالله محمد عبدالحمید بوالمعالی که چون رغبت مردمان از مطالعت کتب تازی قاصر گشته است، بر خاطر گذشت که کتاب کلّیه و دمه را ترجمه کرده آید^{۱۲} و آن را به آیات و اخبار و ابیات مؤکد گردانیده شود، تا این کتاب را که زبده^{۱۳} چند هزار ساله است احیایی^{۱۴} باشد و مردمان از فواید و منافع آن محروم نمانند.



۱۰. مصطفی: برگزیده. نیز از القاب رسول اکرم (ص) است. «مپندار سعدی که راه صفا/توان رفت جز از پی مصطفی» (شرح بوستان، چاپ خزائلی، ۴۷). ۱۱. ان الله...

خداوند و فرشتگانش بر پیامبر درود می فرستند، ای کسانی که بگرویده اید بر او درود دهید و سلام کنید سلامی نیکو؛ (سوره احزاب، آیه ۵۶). ۱۲. مصدر آمدن برای

افعال مجهول در نقش افعال ربطی یا اسنادی ظاهر می شود «امیر فرمود آنچه فرمودنی است در این باب فرموده آید» (تاریخ بیهقی، چاپ فیاض، ۷۲۰). افزودن راء نشانه به مفعولی که فعل مجهول بدان منسوب است در متون کهن سابقه دارد «ایشان را عذاب کرده شود روز خندق» (تفسیر قرآن مجید، نسخه کمبریج، ۳۶۹/۲).

۱۳. زنده: ۱) مسکه، سرشیر. ۲) برگزیده و پسندیده و در متن همین معنی را در نظر داشته است. ۱۴. احیا: زنده گردانیدن. کلمات عربی که به الف همزه ممدود

ختم می شوند مانند احیاء و انشاء در فارسی بدون همزه به کار می روند. بابافغانی شیرازی گوید: از کف خضری به حلق تشنه ام آبی رسان / این زبان تشنه را یکبار احیایی بده (غیاث اللغات، چاپ امیرکبیر، ۱۳۶۳ ش، ۱۰۰۸).

باب برزویه طبیت



چنین گوید برزویه مقدّم^۱ اطّباّی پارس، که پدر من از لشکریان بود و مادر من از خانه علمای دین زردشت بود، و اول نعمتی که ایزد، تعالی و تقدّس^۲ بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت^۳ ایشان بر حال من، چنانکه از برادران و خواهران مُستثنی^۴ شدم و به مزید تربیت و ترشّح^۵ مخصوص گشت. و چون سالِ عمر به هفت رسید مرا بر خواندن علم طبّ تحرّیض نمودند و چندان که اندک وقوفی افتاد و فضیلتِ آن بشناختم به رغبت^۶ صادق و حرص غالب در تعلّم آن می‌کوشیدم، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم. آن‌گاه نفس خود را میان چهار کار که تگاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم: و فور^۷

۱. مقدّم: پیشوا، رئیس. مقدّم اطّباّی پارس بدل است برای برزویه.

۲. تعالی و تقدّس: بلند مرتبه شده و پاک. هر دو کلمه فعل ماضی از باب تفاعل است ولی در

زبان فارسی صفت محسوب می‌شود. ۳. شفقت: ترحم و دلسوزی. «اشک من

رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد» (دیوان

حافظ، چاپ انجمن خوشنویسان، ۱۰۰). ۴. مستثنی: بیرون آورده شده، جدا

کرده شده. اسم مفعول از استثنا و ریشه آن ثناء به معنی چیزی را ممتاز کردن.

۵. توشّح: (۱) آماده شدن، در خور گشتن. (۲) تراوش، افشاندن شدن (فرهنگ فارسی،

۱۰۶۷/۱). ۶. برغبت: از روی میل (بائی که با اسم بعد قید و صفت می‌سازد،

بهرتر است متصل نوشته آید مانند بخرد، بنام به معنی نامدار). ۷. وفور: فراوانی،

زیادی. ۸. لذات حال: خوشی‌های زودگذر. ۹. ذکر سایو: نام سیرکننده و

پرواوزه. ۱۰. ثواب باقی: اجر و مزد پایدار. باقی اسم فاعل از بقا.

مال و، لذاتِ حال^۸ و، ذکرِ سایر^۹ و، ثوابِ باقی^{۱۰} و پوشیده نماند که علمِ طبّ نزدیک همهٔ خردمندان و در تمامی دین‌ها ستوده‌ست.

و در کتبِ طبّ آورده‌اند که فاضلتر^{۱۱} اطبّا آن است که بر معالجت از جهتِ ذخیرتِ آخرت مواظبت نماید که به ملازمتِ این سیرت^{۱۲} نصیبِ دنیا هرچه کامل‌تر بیاید و رستگاریِ عقبیِ مدّخر^{۱۳} گردد، در جمله برای کارِ اقبال^{۱۴} تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امیدِ صحت بود معالجت او بر وجهِ حِسْبَت^{۱۵} بر دست گرفتم و چون یک چندی بگذشت و طایفه‌ای را از امثالِ خود در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفسِ بدان مایل گشت، و تمنّی^{۱۶} مراتبِ این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت و نزدیک آمد که پای از جای بشود. با خود گفتم: ای نفس! میانِ منافع و مضارّ^{۱۷} خویش فرق نمی‌کنی و خردمند چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تَبَعَت^{۱۸} آن بسیار باشد و انتفاع^{۱۹} و استمتاع^{۲۰} اندک؟ و اگر در عاقبتِ کار و هجرتِ سوی گورِ فکرِت شافی^{۲۱} واجب داری حرص و شَرّه^{۲۲} این عالمِ فانی بسر آید، و قوی‌تر سببی ترکِ دنیا را^{۲۳} مشارکتِ این مشتیِ دون عاجز است که بدان مغرور گشته‌اند.

-
۱۱. فاضلتر: برتر. صفت برتر در مفهوم صفت عالی است هرگاه که موصوف آن جمع باشد.
۱۲. سیرت: سیره، روش، اما هرگاه با کلمهٔ صورت همراه باشد به معنی باطن است. صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر! سیرت زیبا بیار (سعدی).
۱۳. مدّخر: ذخیره‌شده (اسم مفعول از اِذْخَر). ۱۴. اقبال: روی آوردن مقابلِ ادبیار به معنی پشت کردن. در فارسی به مفهوم بخت نیز استعمال می‌شود «چه مشکل ماند در گیتی که اقبال نکرد آسان؟» / به اقبال تو هرکاری که مشکل بود آسان شد» (امیر معزّی، به نقل از آندراج، ۳۷۲/۱).
۱۵. حِسْبَت: مزد چشم داشتن، امید ثواب داشتن، حَسْبَ اللَّهِ یعنی برای رضای خدا. ۱۶. تمنّی: آرزو داشتن، آرزو بردن. ۱۷. مضارّ: جمع مضرت (مصدر میمی از ضرر) به معنی زیان دیدن. ۱۸. تبعت: رنج، درد کشیدن. ۱۹. انتفاع: سود بردن. ۲۰. استمتاع: برخورداری جستن. ۲۱. شافی: راست و درست. ۲۲. شَرّه: آزمندی، زیاده‌روی در

از این اندیشه ناصواب^{۲۴} درگذر و همت بر اکتساب ثواب مقصور گردان^{۲۵}، که راه مخوف است و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم. زینهار!^{۲۶} تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی، که بنیت^{۲۷} آدمی آوندی^{۲۸} ضعیف است بر اخلاط^{۲۹} فاسد، چهار نوع متضاد و زندگانی آن را به منزلتِ عمادی. و به صحبتِ دوستان و برادران هم مناز و بر وصال ایشان حریص مباش، که سور آن از شیون قاصر است و اندوه بر شادی راجع، و با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر. من به حکم این مقدمات از علم طبّ تبّیوم^{۳۰} نمودم و همت و نُهْمَت^{۳۱} به طلب دین مصروف گردانید و الحق^{۳۲} راه آن دراز و بی پایان یافتم، نه راه بر معین و نه سلاز پیدا و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت، و رای^{۳۳} هر یک بر این مقرر که من مصییم^{۳۴} و خصم مُخطی^{۳۵}. و هر طایفه‌ای را دیدم که در ترجیح دین و مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گرد تقبیح^{۳۶} ملت^{۳۷} خصم و نفی مخالفان می‌گشتند. در جمله^{۳۸} صورت یقین جمال نمود. با خود گفتم که: اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت^{۳۹} گردد و ناساخته رحلت باید کرد و صواب من آن است که بر ملازمت اعمال



- شهوآت. ۲۳. ترک دنیا را: برای ترک دنیا (را در معنی حرف اضافه).
۲۴. ناصواب: نادرست، صواب و ثواب جناس لفظ دارد. ۲۵. مقصور گردانیدن: منحصر ساختن. مسعود سعد سلمان گوید: مقصور شد مصالح کار جهانیان / بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان. ۲۶. زینهار: زنهار، دورباش (صوت تحذیر) گاه به معنی امان، مهلت و ضمانت است. ۲۷. بنیت: نهاد، سرشت. ۲۸. آوند: هر نوع ظرف. در شاهنامه به معنی حجت و دلیل نیز آمده است «چنین گفت با پهلوان زال زر/ چو آوند خواهی به تیغم نگر (آندراج، ۱/۱۰۷). ۲۹. اخلاط: جمع خلط. بر اساس حکمای قدیم یونان سلامت آدمی در گرو ترکیب متناسب و معتدل صفرا، سودا، بلغم، و خون بود. ۳۰. تبّیوم: سیر آمدن، به ستوه آمدن. ۳۱. نُهْمَت: (۱) اهتمام در رسیدن به مقصود (۲) نیاز و حاجت. «زندگانی خداوند درازباد در بزرگی و رسیدن به امانی و نُهْمَت...» (تاریخ بسیهقی، چاپ فیاض، ۲).

خیر که زبده همه ادیان است اقتصار نمایم^{۴۰} و بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع است اقبال کنم. پس از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و دزدی احتراز نمودم و قرچ^{۴۱} را از ناشایست بازداشت و از هوای زنان به کلی اعراض^{۴۲} کردم و زبان را از نسّامی^{۴۳} و دروغ و سخنانی که ازو مضرتی تواند زاد، چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت بسته گردانید، و از ایذای^{۴۴} مردمان و دوستی دنیا و جادوی^{۴۵} و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم و تمنّی رنج غیر از دل دور انداختم و از بدان ببریدم^{۴۶} و به نیکان^{۴۷} پیوستم و رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح^{۴۸} نیست. چون محاسن صلاح در ضمیر متمکن^{۴۹} شد خواستم که به عبادت متحلی گردم تا شعار^{۵۰} و دثار^{۵۱} من متناسب باشد و ظاهر و باطن به علم و عمل آراسته گردد، اما می ترسیدم که از پیش شهوات برخاستن و لذّات نقد را پشت پای زدن کار بس دشوار است، چه اگر حجابی^{۵۲} در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد. با خود گفتم چنین هم راست نیاید که از دنیا به آخرت می گریزم و از آخرت به دنیا.



۳۲. الحق: قید تأکید به معنی هرآینه، براستی (الحق ارزان بود ز ما صد جان/ وز دهان تو نیم شکرخند (هاتف اصفهانی). ۳۳. رای: عقیده، نظر. ۳۴. مصیب: آن کس که بر راه راست و رای درست باشد. ۳۵. مُخْطی: آن کس که از راه درست بگردیده و به خطا رفته باشد. ۳۶. تقبیح: زشت شمردن. ۳۷. ملت: مذهب، آیین. «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه/ چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند (دیوان حافظ، چاپ قزوینی، ۱۲۴۰). ۳۸. درجمله: حرف ربط برای تلخیص کلام به معنی القصّه، باری. ۳۹. فایت: فوت شده، از میان رفته. ۴۰. نمودن: کردن، انجام دادن. استعمال این فعل بدین معنی قدیمی است برخلاف نظر بعضی از محققان که پنداشته اند از قرن هفت و هشت متداول گردید: «رویاها را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گوزنان نمایند» (بیهقی، نقل از حواشی لطائف الحکمة، ۲۹۵). ۴۱. قرچ: اندام نهانی، شرمگاه زن و مرد. ۴۲. اعراض: روی برگردانیدن، رخ تافتن.

یک دوست بسنده کن که یک دل داری^{۵۳}

آخر رای من بر عبارت قرار گرفت، چه مشقّت^{۵۴} طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد و هراینه^{۵۵} تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد^{۵۶} بهتر که^{۵۷} شیرینی اندک که ازو تلخی بسیار زاید. و بیاید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذاب است، خاصّه در این روزگار تیره که همّت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی^{۵۸} و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس^{۵۹} گشته، و راه راست بسته، و طریق ضلالت گشاده، و عدل ناپیدا و جور ظاهر، و علم متروک و جهل مطلوب، و دنائت^{۶۰} مستولی و مروّت منزوی، و دوستی ها ضعیف و عداوت ها قوی، و نیک مردان رنجور و مُسْتَدَلّ^{۶۱} و شرّیوان^{۶۲} فارغ و محترم، و مکر و خدیعت بیدار، و وفا و حرّیت^{۶۳} در خواب و دروغ مؤثر و مُثْمِر، و راستی مردود و مهجور، و حقّ مُنْهَزَم^{۶۴} و باطل مُظَفَّر، و متابعت هواست متبوع^{۶۵} و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، و مظلوم

۴۳. نقامی: غمّازی، سخن جینی (حاصل مصدر). ۴۴. ایذا: آزار رساندن و اذیت کردن.

۴۵. جادوی: جادوگری، سحر (حاصل مصدر). ۴۶. بریدن: از

مصادر دو وجهی است و در متن در مفهوم فعل لازم به کار رفته است، از بدان جدا شدم.

۴۷. بدان و نیکان: هر دو اسم بشمارند نه صفت جانشین اسم چه در زبان فارسی صفت با

موصوف در عدد مطابقت نمی کند و اگر گهگاهی در متون دیده شود به قیاس زبان عربی

است. بنابراین در فارسی هرگاه صفت جمع بسته شود، از دایره صفت خارج است.

۴۸. صلاح: نیکی کردن، نیک شدن. ۴۹. متمکّن: جای گیرنده، مقتدر «علاج را در

مرض مُزْمِن و علّت متمکّن تأثیری صورت نیندد» (اخلاق ناصری، ۷۵).

۵۰. شعار: لباس زیر. ۵۱. دتار: لباسی که بر روی پوشند مثل قبا و عبا (کنایه از ظاهر

و باطن). ۵۲. حجاب: پرده، مانع و حایل. میان عاشق و معشوق هیچ حایل

نیست/ تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز. ۵۳. حسین بن علی (ع)

محق^{۶۶} ذلیل و ظالم مبطل^{۶۷} عزیز، و حرص غالب و قناعت مغلوب، و عالم غدار^{۶۸} بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه و خندان. در جمله^{۶۹} کار من بدان درجت رسید که به قضاهاى آسمانى رضا دادم و آن قدر که در امکان گنجد از کارهای آخرت راست کردم و بدین امید عمر می گذاشتم که مگر^{۷۰} به روزگاری رسم که در آن دلیلی یاوم^{۷۱} و یاری و معینی به دست آرم، تا سفر هندوستان پیش آمد، برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استفسا^{۷۲} هرچه تمام تر تقدیم نمودم و به وقت بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن^{۷۳} این^{۷۴} کتاب کیله و دمنه^{۷۵} است.



فرمود: لَا يَجْتَمِعَانِ مَحَبَّتَانِ فِي قَلْبٍ وَاحِدٍ. یعنی دو محبت در یک دل جمع نیاید (مصباح الهدایة، چاپ همایی، ۴۰۷). ۵۴. مشقت: دشواری، رنج، سختی. ۵۵. هراینه: بدرستی، بی گمان. کند هراینه غیبت حسود کوتاه دست (قید تأکید). ۵۶. فعل از آخر صفت تفضیلی در جمله های اسنادی بدون قرینه لفظی حذف می شود. ۵۷. که: حرف اضافه به معنی از: به نزدیک من صلح بهتر که جنگ (سعدی). ۵۸. کردستی: صورتی از ماضی نقلی تأکیدی که امروزه تنها در سوم شخص مفرد باقی مانده است. آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی / گفت کاین والی شهر ما گدایی بی حیاست (انوری). ۵۹. مدروس: کهنه، متروک. ۶۰. دنائت: پستی، فرومایگی. ۶۱. مستذل: خوار داشته، ذلیل کرده شده. ۶۲. شیوة: کسی که نیت و کار او بسیار بد باشد. (لقب شیطان). ۶۳. خویئت: آزادگی، جوانمردی. ۶۴. منهزم: شکست خورده، گریزنده از جنگ. ۶۵. متبوع: پیروی شده. ۶۶. مُحِق: حق بجانب، حق دارنده. ۶۷. مبطل: باطل کننده. ۶۸. غدار: بی وفا، پیمان شکن، خیانت گر. (صیغه مبالغه عربی از غدر) یار ناپایدار دوست مدار/ دوستی رانشاید این غدار (کلیات سعدی، انتشارات ققنوس، ۱۷). * برای اطلاع از صنعت تضاد یا طباق در متن فوق دقت شود. گذشته از آن از بخش های زیبای کتاب محسوب می شود. ۶۹. درجمله: القصة، باری (حرف ربط برای تلخیص کلام). ۷۰. مگو: باشد که، بدان امید که (قید تمنا و آرزو). ۷۱. یاوم: یابم، ابدال «ب» به «و» در متون کهن سابقه دارد «زنش را گفت تنور بتاو» (بستان العارفین، چاپ دانشگاه، ۱۰۲). «آنچه یاود برگیرد» (مجمل التواریخ و القصص،

- چاپ بهار، ۵۱۰). ۷۲. استقما: به حدّ نهایت رسانیدن، بحث و جستجو.
۷۳. آن: ضمیر اشاره در نقش متمم. ۷۴. این: صفت اشاره.
۷۵. کتاب کلّیله و دمنه: اضافه بیانی توضیحی.

باب شیر و گاو



رای هند فرمود برهمن را که: بیان کن از جهت من مثل دو تن که با یک دیگر دوستی دارند و بنای آن خلل پذیرد و به عداوت^۱ و مفارقت^۲ کشد. برهمن گفت: هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند هراینه میان ایشان جدایی افتد و از نظایر آن، آن است که: بازرگانی بود بسیار مال^۳ و او را فرزندان در رسیدند^۴ و از کسب و حرفت اعراض^۵ نمودند و دست اسراف به مال او دراز کردند.

پدر موعظت و ملامت^۶ ایشان واجب دید و در اثنای^۷ آن گفت که ای فرزندان، اهل دنیا جویان^۸ سه رتبت اند و بدان نرسند مگر به چها خصلت. اما^۹ آن سه که طالب آند فراخی معیشت است و رفعت منزلت و رسیدن به



۱. عداوت: دشمنی، ستیزه جویی.
۲. مفارقت: فراق، جدایی.
۳. بسیار مال:
- این نوع صفت مرکب مثل کم خرد و بسیار مال در فارسی متداول و در این کتاب فراوان است.
۴. در رسیدن: رشد کردن و بزرگ شدن.
۵. اعراض: رخ تافتن.
۶. ملامت: سرزنش کردن، نکوهش.
۷. در اثنای: در میان، در طی، در خلال (حرف
- باء بدل از کسره اضافه یا تکیه گاه کسره اضافه است در کلمات مختوم به «الف» و «و»
- هرگاه اسم پیش از آن مضاف یا موصوف قرار گیرد).
۸. جویان: جوینده (صفت
- فاعلی حالیه در نقش مسند).
۹. اما: ولیکن (حرف ربط برای تفصیل و تأکید).
۱۰. الففدن: الفختن، الفنجیدن به معنی اندوختن و جمع کردن (راهنمای
- ریشه فعلهای ایرانی، دکتر محمد مقدم، ۱۱۶). «دستهای تو الفغده است آن گناهان»
- (تفسیر قرآن مجید، نسخه کمبریج، ۱/۱۴۴).
۱۱. میانت: حفظ، نگاهداشت.
۱۲. عظت: وعظ، اندرز. در مصادر معتل عربی از نوع مثال واوی حرف عله حذف و تاء

ثوابِ آخرت و آن چهار که به وسیلَتِ آن بدین اغراضِ توان رسید الفُغدن^{۱۰} مال است از وجهِ پسندیده، و حسنِ قیام در نگاه داشت، و اتفاق در آنچه به صلاحِ معیشت و رضای اهل و توشهٔ آخرت پیوندد، و صیانت^{۱۱} نفس از حوادثِ آفاتِ آن قدر که در امکان آید.

پسرانِ بازرگانِ عظمت^{۱۲} پدر بشنودند و منافعِ آن نیکو بشناخت^{۱۳}. و برادرِ مهتر ایشان روی به تجارت آورد و سفرِ دور دست اختیار کرد و با وی دو گاو بود یکی را^{۱۴} شَنزَبِه نام و دیگر را تَنَدَبِه. و در راهِ خَلابی^{۱۵} پیش آمد شَنزَبِه دران بماند، بحیلت او را بیرون آوردند، حالی^{۱۶} طاقَتِ حرکت نداشت، بازرگانِ مردی را برای تعهّد^{۱۷} او بگذاشت تا وی را تیمار می دارد و چون قوّت گیرد بر اثر^{۱۸} وی را ببرد. مزدور یک روز بود، ملول^{۱۹} گشت، شَنزَبِه را بر جای رها کرد و برفت و بازرگان را گفت سَقَط^{۲۰} شد. و شَنزَبِه را بمَدّتِ انتعاشی^{۲۱} حاصل آمد و در طلبِ چراخور^{۲۲} می پویید^{۲۳} تا به مرغزاری^{۲۴} رسید آراسته به انواعِ نبات و اصنافِ ریاحین^{۲۵}. از رشک او رضوان^{۲۶} انگشتِ غیرت گزیده و در نظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده. چون یک چندی آنجا بود و قوّت گرفت و فربه شد مستیِ نعمت بدو



تأثیت به آخر آن افزوده می شود مانند صفت که در اصل وصف بوده است.
 ۱۳. حذف ضمیر «ند» در جملهٔ معطوف به قرینهٔ حضور آن در جملهٔ معطوفِ علیه است و در متون بویژه در این متن کاربرد دارد. «از خواب بیدار شدم به بالینِ پدر آمد» (بستان‌العارفین، ضمیمهٔ رونق‌المجالس، چاپ دکتر احمدعلی رجایی، ۲۰۴).
 ۱۴. را: فَكْتُ اضافه = نام یکی.
 ۱۵. خلاب: زمینِ گِلناک. گوهر اگر در خلاب افتد
 همچنان نفیس است (سعدی، گلستان).
 ۱۶. حالی: آن‌گاه. یاء این کلمه یاء وحدت و نکره نیست بنابراین یاء مجهول نبوده بلکه یاء معروف است.
 ۱۷. تعهد: (۱) غمخواری، تیمار داشتن. (۲) عهد بستن.
 ۱۸. بر اثر: از دنبال «بر اثر خواجه احمد بیرون آمد» (بیهقی، داستان حسنک).
 ۱۹. ملول: دلگیر، افسرده.
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی می کشم از برای تو (حافظ، چاپ انجمن خوشنویسان، ۲۹۵).
 ۲۰. سَقَط: هر متاعِ زبون و بی فایده، نیز

راه یافت و به نشاط^{۲۷} هرچه تمام تر بانگی بکرد. و در حوالی آن مرغزار شیری بود و با او وحوش^{۲۸} و سباع^{۲۹} بسیار، همه در متابعت و فرمان او، و او جوان^{۳۰} و رعنا^{۳۱} و مستبد به رای^{۳۲} خویش. هرگز گاو ندیده بود و آواز او ناشنوده. چندان که بانگ شنزبه به گوش او رسید هراسی^{۳۳} بدوراه یافت، و نخواست که سباع بدانند که او می بهراسد^{۳۴} برجای ساکن می بود و به هیچ جانب حرکت نمی کرد.

و در میان اتباع^{۳۵} او دو شگال^{۳۶} بودند یکی را کلیله نام بود و دیگر را دمنه، و هر دو دَهای^{۳۷} تمام داشتند. و دمنه حریص تر و بزرگ منش تر^{۳۸} بود، کلیله را گفت: چه می بینی در کار ملک که برجای قرار کرده است و حرکت و نشاط فرو گذاشته؟ کلیله گفت: این سخن چه بابتِ توست و تو را با این سؤال چه کار؟ و ما بر درگاه این ملک آسایشی داریم و طعمه ای می یابیم و از آن طبقه نیستیم که به مفاوضت^{۳۹} ملوک مشرف^{۴۰} توانند شد. از این حدیث در گذر، که هرکه به تکلف^{۴۱} کاری جوید که سزوار آن نباشد بدو آن رسد که به بوزنه^{۴۲} رسید. دمنه گفت چگونه؟ گفت: بوزنه ای درودگری^{۴۳} را دید که بر چوبی نشسته بود و آن را می برید و دو میخ پیش



به معنی دشنام. سقط شدن، مردن حیوان است. یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش (بوستان، باب پنجم، حکایت ۵).
 ۲۱. انتعاش: بهبودی، سلامت یافتن از بیماری. ۲۲. چراخور: چراگاه. ۲۳. یویدن: رفتن، دویدن. ۲۴. مرغزار: زمین پر سبزه و علف. ۲۵. ریاحین: جمع ریحان به معنی گل خوشبو. در فارسی اسپرغم و سپرغم گویند. ۲۶. رضوان: خشنودی. گاه به معنی باغبان بهشت به کار می رود: بیابا که تو حور بهشت را رضوان / در این جهان ز برای دل رهی آورد (حافظ). ۲۷. نشاط: خوشی، شادمانی نمودن. ۲۸. وحوش: جمع وَحْش. جانوران دشتی و کوهی که با انسان مأنوس نیستند. ۲۹. سباع: درندگان. ۳۰. چنین است در اصل و امروزه در طبس و بشرویه با همین تلفظ مستعمل است. ۳۱. رعنا: زیبا و خوشنما، متکبر. ۳۲. مستبد به رای: خودکامه، خودرای. به اصطلاح امروز دیکتاتور.

او، هرگاه که یکی را بکوفتی دیگری را که پیشتر کوفته بودی^{۴۲} برآوردی^{۴۵}. در این میان درودگر به حاجتی برخاست، بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود، انشیین^{۴۶} او در شکاف چوب آویخته شد و آن میخ که در کار بود، پیش از آن که دیگری بکوفتی برآورد. هر دو شق^{۴۷} چوب به هم پیوست، انشیین او محکم در میان بماند، از هوش بشد. درودگر باز رسید وی را دست بردی سَره^{۴۸} بنمود تا در آن هلاک شد و از این جا گفته اند «درودگری کار بوزنه نیست^{۴۹}».

دمنه گفت: بدانستم لکن هرکه به ملوک نزدیکی جوید برای طمع قوت نباشد که شکم به هرجای و به هر چیز پر شود، فایده تَقَرُّب به ملوک رفعت منزلت است و هرکه را همت او طعمه است در رُمه^{۵۰} بهایم^{۵۱} معدود گردد^{۵۲}، چون سگ گرسنه که به استخوانی شاد شود و به پاره ای نان خشنود گردد و شیر باز اگر در میان شکار خرگوش گوری^{۵۳} بیند دست از خرگوش بدارد و روی به گور آرد.

يُرى الجُنَّاءَ أَنَّ الْعَجَرَ حَزْمٌ وَ تِلْكَ خَدِيعَةُ الطَّبِيعِ اللَّئِيمِ^{۵۴}
إِذَا مَا كُنْتُ فِي أَمْرِ مَرُومٍ فَلَا تَقْتَعِ بِنَا دُونَ التُّجُومِ^{۵۵}

۳۳. هواس: ترس و بیم. ۳۴. می بهر اسد: صورتی از فعل مضارع اخباری همراه باء تأکید. ۳۵. اتباع: پیروان. ۳۶. شگال: صورتی دیگر از شغال.

۳۷. ذها: هوشمندی و زیرکی. ۳۸. بزرگ منش: بلند طبع، دارای شخصیت عالی.

۳۹. مفاوضت: مفاوضه، گفت و گو. ۴۰. مشرف: گرامی، بزرگووار (اسم مفعول از

تشریف). ۴۱. تکلف: رنج برخود نهادن. تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت

همین یک سخن بیش نیست (کلیات سعدی، ۲۸۵). ۴۲. بوزنه: بوزینه،

میمون. ۴۳. درودگر: نجار (بآ درودگری نکره است). ۴۴. کوفته بودی: ماضی بعید

مؤکد (سوم شخص مفرد). ۴۵. برآوردی: فعل ماضی استمراری، سوم

شخص مفرد. (ابوهریره هر روز به خدمت پیغامبر (ص) رفتی (گلستان).

۴۶. انشیین: دو خسیصه، دو بیضه. ۴۷. شق: شکاف و چاک.

۴۸. سَره: ناب و خالص. دست بردی سره بنمود: یعنی حسابی او را زد و ضرب دستی

با همت باز باش و با رای پلنگ زیبا به گه شکار، پیروز به جنگ

کلیده گفت: شنودم آنچه بیان کردی، لکن هر طایفه‌ای را منزلتی است و ما از آن طبقه نیستیم که در طلب این درجات قدم توانیم گزارد^{۵۶}. دمنه گفت مراتب میان اصحاب مروت^{۵۷} و ارباب همت^{۵۸} مشترک است. هر که نفس شریف دارد خویشتن را از محلّ وضع^{۵۹} به منزلت رفیع می‌رساند، و هر که را رای ضعیف و عقل سخیف^{۶۰} است از درجت عالی به رتبتِ خامل^{۶۱} گراید. و هر که در کسب بزرگی مرد بلند همت را موافقت ننماید معذور است که
إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ^{۶۲}

و ما سزاواریم بدانچه منزلتِ عالی جوییم و بدین خمول و انحطاط^{۶۳} راضی نباشیم. کلیده گفت: چیست این رای^{۶۴} که اندیشیده‌ای؟ گفت می‌خواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرضه کنم، که تردّد^{۶۵} و تحیر^{۶۶} بدو راه یافته است و او را به نصیحت من تفزجی^{۶۷} حاصل آید و بدین وسیلت قربتی و جاهی یابم. کلیده گفت چه می‌دانی که شیر در مقام

نشان داد. «دراین میانه دیبا فروش برسید و بریشان زد و دستبردی لایق به جای آورد» (مرزبان نامه، ۱۵۴).

۴۹. ضرب المثل است نظیر «ناید از گرگ پوستین دوزی» یا «کار هر بز نیست خرمن کوفتن» (امثال و حکم، دهخدا، ۱۷۹۳/۴).

۵۰. زمره: گروه، دسته. ۵۱. بهایم: چهارپایان مثل اسب و گاو. جمع بهیمه.

۵۲. معدود: مورد؛ به شمار آید. ۵۳. گور: گورخر. بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر/

۵۴. ترسوها گمان می‌برند که بدی که چگونه گوربهرام گرفت (خیام).

۵۵. ناتوانی و بیچارگی استوارکاری و دوراندیشی است/ و این فریب سرشت فرومایه است.

۵۵. چون در کاری باشی که دلخواه و مطلوب است/ به آنچه فرود ستارگان است قانع باش.

۵۶. گزارد: چنین است در اصل ولی امروزه گزاردن به کار می‌بریم چه گزاردن به معنی ادا کردن است.

۵۷. مروت: مردمی کردن، جوانمردی. حافظ

۵۸. همت: (۱) قصد و اراده. گوید: با دوستان مروت با دشمنان مدارا.

حیرت^{۶۸} است؟ گفت به خرد و فراست^{۶۹} خویش آثار و دلایل آن می بینم، که خردمند به مشاهدتِ ظاهرِ هیأت^{۷۰} باطنِ صفت را بشناسد. کلیلَه گفت: چگونه قربت و مکانت^{۷۱} جویی نزدیکِ شیر؟ که تو خدمت ملوک نکرده ای و رسوم آن ندانی. دمنه گفت: چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کار بزرگ و حملِ بارِ گران او را رنجور نگرداند.

چو مرد بر هنرِ خویش ایمنی دارد شود پذیرۀ دشمن به جُستن پیکار^{۷۲}

کلیلَه گفت که پادشاه بر اطلاق^{۷۳} اهلِ فضل و مروّت را به کمال کرامات^{۷۴} مخصوص نگرداند، لکن اقبال بر نزدیکان خود فرماید، چون شاخِ رز^{۷۵} که بدانچه نزدیک تر باشد در آویزد. دمنه گفت: اصحاب سلطان این مراتب بتدریج و ترتیب و جدّ و جهد یافته اند، و من همان می جویم و از آن جهت می کوشم

نسبت^{۷۶} از خویشتن کنم چو گهر نه چو خاکِ سترم کز آتش زاد

کلیلَه گفت انگار^{۷۷} که به ملکِ نزدیک شدی به چه وسیلت منظور^{۷۸} گردی و

(۲) سعی و کوشش. ۵۹. وضع: پست و فرومایه. ۶۰. سخیف: کم خرد،

سبکسر از مصدر عربی سُخِف. وضع و رفیع صنعت تضاد دارد. ۶۱. خامل:

گمنام از مصدر حُمُول. ۶۲. مطلوب چون بزرگ شد یاری دهنده کم باشد.

۶۳. انحطاط: پست شدن، فروتر شدن. ۶۴. رای: نظر، عقیده، اندیشه.

۶۵. توده: تردید و دودلی، به معنی رفت و آمد نیز هست ولی در متن حاضر بدین معنی

بکار نرفته است. ۶۶. تحوّل: سرگردانی. ۶۷. تَعَوُّج: (۱) خوشی جستن

(۲) از دشواری بیرون آمدن. (۳) گشادگی خاطر. ۶۸. حیرت: سرگشتگی و

خیرگی. در اصطلاح صوفیان، امری است که در هنگام تأمل و تفکر بر دل عارف وارد

شود و وی را از تأمل و تفکر مانع گردد (فرهنگ اصطلاحات عرفانی، سجادی، ۱۸۱).

۶۹. فراست: زیرکی، هوشیاری. ۷۰. هیأت: جمع هیأت به معنی شکل و پیکر.

۷۱. مکانت: مقام، منزلت. ۷۲. تقدیم بخش صرفی مصدر مرکب بر جزء پیشین

به کدام دالت^{۷۹} به منزلتی رسی؟

گفت اگر قربتی^{۸۰} یابم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را به اخلاص^{۸۱} عقیدت پیش گیرم و همت بر متابعت رای و هوای او مقصود گردانم و از تقبیح^{۸۲} اعمال وی پرهیزم، و چون کاری آغاز کند که به صواب نزدیک و به صلاح مُلک مقرون باشد آن را در چشم و دل وی آراسته گردانم و در تقریر^{۸۳} فواید و منافع آن مبالغت^{۸۴} نمایم و اگر در کاری خَوْض^{۸۵} کند که عاقبت^{۸۶} وخیم و خاتمت^{۸۷} مکروه دارد از وخامت عاقبت آن او را بیابانم، چه مرد خردمند اگر خواهد حقّی را در لباس باطل بیرون آورد و باطلی را در معرض حق فرا نماید^{۸۷}.

کلیله گفت: اگر رای تو بر این کار مقرر^{۸۸} است و عزیمت^{۸۹} در امضای^{۹۰} آن مُصمّم باری^{۹۱} نیک بر حذر باید بود که بزرگ خطریست. و حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادان: صحبت سلطان و چشیدن زهر به گمان و سرگفتن با زنان. ایژد تعالی خیر و طلاح و سلامت بدین عزیمت، هرچند من مخالف آنم مقرون گرداناد^{۹۲}. دمنه برفت و بر شیر سلام کرد. از نزدیکان خود پرسید که این کیست. جواب دادند که فلان^{۹۳} پسر فلان. گفت

پیکار جستن. ۷۳. بوطلاق: قید است به معنی بدون شرط، به طور کلی.

۷۴. کوامات: جمع کرامت به معنی بزرگواری. در تصوف کارهای خارق عادت که به دست اولیای خدا انجام گیرد. ۷۵. زژ: درخت انگور، تاک مو. حمله خم به دخت

رز باده کشان به گرد او / طفل حرامزاده بین باب یکی و مام دو (منسوب به طاهره قره العین). ۷۶. سعدی گوید: خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست

(کلیات، ۱۸۱). ۷۷. انگار: فرض کن. ۷۸. منظور: محبوب و مورد

توجه. ۷۹. دالت: راهنما، هادی، نیز ناز و کرشمه. ۸۰. قسریّت:

نزدیکی، تقرب، خویشی. ۸۱. اخلاص: ویژه کردن، در عبادت آن است که از

عمل تنها خدای را خواهد. ۸۲. تقبیح: زشت شمردن. ۸۳. تقریر:

بیان کردن، تعیین کردن گویند حرف عشق مگویند و مشنوید / مشکل حکایتی است که

تقریر می کنند (حافظ). ۸۴. مبالغت: تأکید بسیار، زیاد اصرار کردن.

آری پدرش را شناختم. پس او را بخواند و گفت کجا می باشی؟ گفت بر درگاه مَلِک مَقِیم^{۹۴} شده ام و آن را قبله حاجت و مقصد امید ساخته و منتظر می باشم که کاری افتد و من آن را به رای و خرد کفایت کنم^{۹۵}.
 کاندیرین مُلُک چو طاووس به کار است مگس

گر دسته گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم^{۹۶}

چون شیر سخن دمنه بشنود مُعْجَب^{۹۷} شد، پنداشت که نصیحتی خواهد کرد روی به نزدیکان خویش آورد و گفت: مرد هنرمند با مروت^{۹۸} اگرچه حامل منزلت^{۹۹} و بسیار خصم باشد به عقل و مروّت خویش پیدا آید و در میان قوم. دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در گوش شیر مؤثر آمد، گفت بر کافّه خدم و حشم مَلِک واجب است که آنچه ایشان را فراز آید^{۱۰۰} از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم^{۱۰۱} رای پادشاه گردانند، که مَلِک تا اتباع خویش را نیکو^{۱۰۲} نشناسد، از خدمت ایشان انتفاعی نتواند گرفت^{۱۰۳} و در اصطناع^{۱۰۴} ایشان مثال نتواند داد و

-
۸۵. خوض: شروع کردن، اشتغال ورزیدن. ۸۶. وخیم: دشوار و ناگوار (صفت مشبهه از وخامت). ۸۷. فرمانمودن: نشان دادن، وانمود کردن. ۸۸. مُقَرَّر: مُسَلَّم. ۸۹. عزیمت: قصد و آهنگ، افسون. ۹۰. امضا: گذراندن، اجرا کردن. تا از لبش به من ندهد بوسه و داع/ ای جان جواز رفتنت امضا نمی کنم (شکوهی یزدی). ۹۱. باری: القَصّه (حرف ربط برای تلخیص کلام). ۹۲. موداداد: فعل دعاست. در زبان فارسی برای ساختن صیغه دعا، الف دعا را پیش از حرف آخر صیغه سوم شخص مفرد و گاهی پس از فعل می آورند «ای که خدای بر تو رحمت کند» «مفریبا شما را به رحمت» (تفسیر قرآن مجید، نسخه کمبریج، ۱/ ۴۲۱-۶۰۸). ۹۳. فلان: ضمیر مبهم و اگر پیش از اسم بیاید صفت مبهم است مانند فلان روز، و اگر با یاء نکره باشد در هر صورت ضمیر نکره است: فلانی را بگو از من فلانی است. ۹۴. مَقِیم: اقامت کننده. ۹۵. مَقِیم: اقامت کننده.

عُمدۀ در همهٔ ابواب اصطناع ملوک است، چنانکه گفته‌اند:

من همچو خار و خاکم، تو آفتاب و ابر^{۱۰۵}

گل‌ها و لاله‌ها دهم از تربیت کنی

و از حقوق رعیت بر ملک آن است که هر یک را بر مقدار مروّت و یکدلی^{۱۰۶} به درجه‌ای رساند و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل^{۱۰۷} باشند برکافیان هنرمند و راهیان خردمند^{۱۰۸} ترجیح^{۱۰۹} و تفضیل روا ندارند که دو کار از عزایم^{۱۱۰} پادشاهان غریب^{۱۱۱} نماید: جلّت^{۱۱۲} سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن^{۱۱۳}.

چون دمنه از این سخن فارغ شد، إعجابِ شیر بدو زیادت گشت و جواب‌های نیکو و ثناهای^{۱۱۴} بسیار فرمود و با او اِلْفی^{۱۱۵} تمام گرفت. و دمنه به فرصت خلوت طلبید و گفت: مدّتی است تا ملک نشاط شکار و حرکت فرو گذاشته است، موجب چیست؟ شیر می‌خواست که بر دمنه حالِ هراس خود پوشانیده دارد، در آن میان شنزبه بانگی بکرد بلند و آواز او چنان^{۱۱۶} شیر را از جای ببرد که عنان از دست او



۹۵. کفایت‌کردن: بستنۀ بودن، پس شدن. ۹۶. شاییدن: شایستن، سزاوار بودن،

درخور بودن. شاید که حال و کار دگر سان کنم / هرج آن بهست قصدِ سوی آن کنم (ناصر خسرو). ۹۷. معجب شدن: کسی یا چیزی را پسندیدن. ۹۸. بامروّت:

صفت مرکب (ساخته شده از حرف اضافه + اسم). ۹۹. حامل منزلت: صفت

مرکب (ساخته شده از صفت + اسم در نقش مسند). ۱۰۰. فراز آمدن: (۱) پیش

آمدن. (۲) رسیدن. (۳) بالا آمدن. (۴) بسته شدن. فراز هم آمدن: گرد هم جمع شدن.

۱۰۱. اضافهٔ جزء پیشین فعل مرکب به متمم جمله. ۱۰۲. نیکو: صفت بیانی در

نقش قید کیفیت و چگونگی. ۱۰۳. نتواند گرفت: فعل در وجه مصدری. مصادر

توانستن، بایستن، یارستن، و شایستن افعال معین‌اند برای بیان وجه مصدری.

۱۰۴. اصطناع: برگزیدن، برکشیدن. ۱۰۵. ابوی: حذف رابطهٔ (ی) به قرینهٔ لفظی

است. ۱۰۶. یکدلی: یک‌جهتی، صمیمیت. ۱۰۷. عاطل: (۱) بیهوده و

بشد^{۱۱۷} و راز خود بر دمنه بگشاد و گفت: سبب این آواز است که می شنوی.

نمی دانم که از کدام جانب می آید، لکن گمان برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور^{۱۱۸} آواز باشد. اگر چنین است ما را اینجا مقام^{۱۱۹} صواب^{۱۲۰} نباشد. دمنه گفت: نشاید که ملک بدین موجب مکان خویش خالی گذارد و از وطن مألوف^{۱۲۱} خود هجرت کند، چه گفته اند که آفت عقل تصلف^{۱۲۲} است و آفت دل ضعیف آواز قوی. تا رای ملک را روشن شود که بدین آواز مُتَقَسِّم خاطر^{۱۲۳} نمی باید شد و اگر مرا مثال دهد به نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار ملک را معلوم گردانم.

شیر را این سخن موافق آمد. دمنه بر حسب^{۱۲۴} مراد و اشارت او برفت. چون از چشم شیر غایب گشت شیر تأملی^{۱۲۵} کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت: در امضای این رای مصیب نبودم و پادشاه را تعجیل نشاید فرمود در محرم داشتن در اسرار رسالت. و این دمنه مدتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور^{۱۲۶} بوده است.

اگر در دل وی آزاری باقی است ناگاه خیانتی^{۱۲۷} اندیشد و فتنه^{۱۲۸} ای

بی فایده. (۲) زن بی زیور. ۱۰۸. عبارت صنعت ترصیع دارد (ترصیع آن است

که کلمات دو مصرع یا دو جمله هماهنگ و موزون و در روی یا حرف خاتمه یکسان باشند ولی این ترصیع در یک جمله آمده است). ۱۰۹. ترجیع: برتری دادن.

تفضیل. ۱۱۰. عزایم: تصمیم های قطعی، جمع عزیمت به معنی عزم جزم. (نیز دعا یا افسونی که بر بیمار خوانند). ۱۱۱. غریب: عجیب و شگفت. دور از وطن.

۱۱۲. جلّیت: زیور، پیرایه. ۱۱۳. هر دو مصدر مرکب از نظر دستوری بدل یا

عطف بیان است برای «دو کار». ۱۱۴. ثنا: آفرین، ستایش، سپاس، درود و یاد

نیکو. ۱۱۵. اَلْف: الفت، همدمی و خو گرفتن. ۱۱۶. چنان: قید وصف

و مبالغه. ۱۱۷. بشد: برفت (فعل عام در معنی خاص).

۱۱۸. فراخور: (۱) شایسته. (۲) متناسب. ۱۱۹. مُقام: اقامت کردن، مکان یا زمان

اقامت، اقامت شده (اسم مفعول مصادر ثلاثی مزید عربی اسم مکان و

انگیزد. شیر در این فکر مضطرب^{۱۲۹} گشت، می‌خواست و می‌نشست و چشم به راه می‌داشت. ناگاه دمنه از دور پیدا آمد. اندکی بیارامید. چون بدو پیوست پرسید که: چه کردی؟ گفت: گاوی دیدم که آواز او به گوش مَلِک می‌رسید. گفت: مقدارِ قَوّتِ او چیست؟ گفت: ندیدم او را نخوتی^{۱۳۰} و شکوهی که بر قَوّت او دلیل گرفتمی. و ننمود در طبع او زیادتِ طمعِ تواضعی و تعظیمی، و در ضمیر^{۱۳۱} خویش او را هم مهابتی^{۱۳۲} نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی.

شیر گفت آن را بر ضعف حمل نتوان کرد^{۱۳۳} و بدان فریفته^{۱۳۴} نشاید گشت، که بادی سخت گیاهی ضعیف را نیفکند و درختان قوی را دراندازد و گوشک^{۱۳۵} های محکم را بگرداند^{۱۳۶}. دمنه گفت: مَلِک کار او را چندین وزن نهد و اگر فرماید بروم و او را بیارم تا مَلِک را بنده‌ای مطیع و چاکری فرمانبردار باشد.

شیر از این سخن شاد شد و به آوردنِ او مثال داد^{۱۳۷}. دمنه به نزدیکِ گاو آمد و با وی سخن گفتن آغاز کرد و گفت: مرا شیر فرستاده است و فرموده که تو را به نزدیکِ او برم و مثال داده که اگر مسارعت^{۱۳۸} نمایی امانی دهم



زمان آن مصدر هم هست و نیز مصدر میمی به‌شمار است مانند مُجْتَمَع به‌معنی اجتماع). ۱۲۰. صواب: راست و درست. کار صواب باده‌پرستی است حافظا/ برخیز و

عزم جزم به کار صواب کن (دیوان، ۲۸۴). ۱۲۱. مألوف: خو گرفته، دوست داشته.

۱۲۲. تَصْلَف: لاف‌زدن و خودستایی. «نسبت او به تَصْلَفِ نزدیکتر و بیشتر باشد از آنکه به شجاعت» (اخلاق ناصری، ۱۲۸). ۱۲۳. مُتَقَسِّمِ خاطر: کسی که اندیشه‌اش مجموع

نباشد، پراکنده خاطر. ۱۲۴. بَرخَسَب: برطبق، بروفق. ۱۲۵. تَأَمَّل: تفکر،

درنگ، نیک‌نگریستن. «تأمل در آینه‌دل کنی/ صفایی بتدریج حاصل کنی» (کلیات سعدی،

۲۰۸). ۱۲۶. مهجور: دورافتاده، متروک. ۱۲۷. خیانت: مکر، پیمان شکنی،

بیوفایی، نمک بحرامی، نادروستی، دزدی، بی‌عصمتی (فرهنگ فارسی، ۱/ ۱۴۶۷).

۱۲۸. فتنه: محنت، آشوب. فتنه و آشوب و خونریزی مجو/ بیش ازین از شمس تبریزی مگو

(مولانا) ۱۲۹. مضطرب: آشفتنه، پریشان‌حال. ۱۳۰. نَخوت: تکبر زیاد،

بر تقصیری^{۱۳۹} که تا این غایت^{۱۴۰} روا داشته‌ای و از خدمت و دیدار او
تقاعد^{۱۴۱} نموده^{۱۴۲}، و اگر توقفی کنی بر فور^{۱۴۳} بازگردم و آنچه رفته باشد باز
نمایم. گاو گفت کیست این شیر؟ دمنه گفت: مَلِکِ سَباع^{۱۴۴}. گاو که ذکر
ملک سباع شنود بترسید، دمنه را گفت: اگر مرا قوی دل گردانی و از بَاس^{۱۴۵}
او ایمن کنی با تو بیایم. دمنه با او وثیقتی^{۱۴۶} کرد و شرایطِ احکامِ اندران
به جای آورد و هر دو روی به جانب شیر نهادند. چون به نزدیک او رسیدند
گاو را گرم پیرسید و گفت بدین نواحی کی آمده‌ای و موجب آمدن چه بوده
است؟ گاو قصه خود را باز گفت. شیر فرمود که اینجا مقام کن که از شفقت و
اکرام و مَبَرَّت^{۱۴۷} و انعام ما نصیبی تمام یابی.

گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت به طوع^{۱۴۸} و رغبت بست. شیر او را به
خویشتن نزدیک گردانید و در اعزاز^{۱۴۹} و ملاطفَت^{۱۵۰} اطناب^{۱۵۱} و
مبالغت^{۱۵۲} نمود و اندازه رای و خرد او به امتحان و تجربت^{۱۵۳} بشناخت و
پس از تأمل^{۱۵۴} و مشاورت و تدبیر^{۱۵۵} و استخارت^{۱۵۶} او را مکانِ اعتماد و
محرم اسرار خویش گردانید. و هر چند اخلاق و عادات او را بیشتر
آزمود ثَقَّتْ^{۱۵۷} او به وفور^{۱۵۸} دانش و شمول^{۱۵۹} فهم و حذاقَتِ^{۱۶۰} وی زیادت

غرور. آن باد و بروت نخوت اندر بینی / آن روز که از عمل بیفتی بینی (سعدی).
۱۳۱. ضمیر: باطن، درون. ۱۳۲. مهابت: ترس و بزرگی. فارسیان به معنی شکوه و
شأن به کار برند (غیاث‌اللغات، ۸۸۹). ۱۳۳. حمل کردن: توجیه و تعبیر کردن.
نقل کردن و بردن. ۱۳۴. فروخته: گول خورده، زیان دیده، شیدا و عاشق.
۱۳۵. گوشک: گوشک، قصر. زیر خاک اندرون شدند آنان / که همی گوشک‌ها برآوردند
(رودکی، تاریخ ادبیات در ایران، ۳۸۷/۱). ۱۳۶. گرداندن: اینجا به معنی واژگون
کردن. (برای اطلاع از معانی دیگر آن بنگرید به: فرهنگ فارسی، معین، ۳/۳۲۳۳).
۱۳۷. مثال دادن: دستوری دادن، فرمان دادن. ۱۳۸. مسارعت: شتاب کردن، بر
یکدیگر پیشی گرفتن. ۱۳۹. تقصیر: کوتاهی کردن، قصور ورزیدن.
۱۴۰. غایت: نهایتی که مطلوب آدمی است، مقصود. ۱۴۱. تقاعد: سستی،
کاهلی، اهمال. ۱۴۲. نموده: نموده‌ای (حذف فعل معین به قرینه لفظی است).

گشت چنانکه در منزلت و درجت از جملگی لشکر و کافه نزدیکان درگذشت.

چون دمنه بدید که شیر در تقریب^{۱۶۱} گاو چه ترحیب^{۱۶۲} می نماید و هر ساعت در اصطفا^{۱۶۳} و اجتنای وی می افزاید دست حسد^{۱۶۴} سرمه بیداری در چشم وی کشید و فروغ خشم آتش غیرت در مفرش^{۱۶۵} وی پراگند تا خواب و قرار از وی بشد نزدیکِ کلیله رفت و گفت: ای برادر! ضعفِ رای و عجزِ من می بینی؟ همت بر فراغ^{۱۶۶} شیر مقصور گردانیدم و در نصیبِ خویش غافل بودم، و این گاو را به خدمت آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محل^{۱۶۷} و مکانتِ خویش بیفتادم.

کلیله گفت: که تو را همان پیش آمد که پارسا مرد را. دمنه گفت: چگونه؟ گفت: زاهدی^{۱۶۸} را پادشاهی کِسوتی^{۱۶۹} داد فاخر^{۱۷۰} و خلعتی گرانمایه، دزدی آن در وی بدید و در آن طمع کرد و به وجه ارادت^{۱۷۱} نزدیک او رفت و گفت: می خواهم تا در صحبتِ تو باشم و آدابِ طریقت^{۱۷۲} درآموزم. بدین طریق محرم شد بر وی. زندگانی برفق می کرد تا فرصتی یافت و جامه تمام بیژد. چون زاهد جامه ندید دانست که او برده ست. در طلبِ او روی



۱۴۳. برفور: زود، درحال (قید زمان). برفور بازگشتند و ما را متحیر بگذاشتند (فرج بعد از شدت، تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی، ج ۲/۹۵۴). ۱۴۴. سباع: جانوران، چهارپایان درنده. ۱۴۵. باس: قوت و دلیری در جنگ، عذاب.

۱۴۶. وثیقت: استواری عهد و پیمان. ۱۴۷. میوت: نیکی کردن، اِکرام، اِنعام و دَهِش. اِنعام: چهار پایان. ۱۴۸. طوع: فرمانبرداری، به طوع: از روی میل و فروتنی، فروتنانه (قید کیفیت و روش). ۱۴۹. اعزاز: عزت دادن، عزیز گردانیدن.

۱۵۰. ملاطف: مهربانی، محبت کردن. ۱۵۱. اِطساب: زیاده روی کردن، از حد گذراندن. ۱۵۲. مبالغت: اصرار زیاد کردن، تأکید کردن. ۱۵۳. تجربت: تجربه، آزمودن. پیران سخن ز تجربه گویند، گفتند: ها! ای پسر که پیر شوی پند گوش کن (حافظ، ۲۸۶).

۱۵۴. تأمل: درنگ کردن، تفکر. ۱۵۵. تدبیر: آخر کار اندیشیدن، عاقبت نگری. ۱۵۶. استخارت: نیکی خواستن، فال نیک زدن. ۱۵۷. ثقت: وثوق: اعتماد داشتن.

به شهر نهاده بود و شبانگاه به شهر رسید جایی جُست که پای‌افزار بگشاید^{۱۷۳}، حالی خانه زنی بدکاری مهیا شد و آن زن کنیزکانِ آنکاره داشت و یکی را از آن کنیزکان که در جمال^{۱۷۴} رشک^{۱۷۵} عروسان خلد^{۱۷۶} بود، مفتون^{۱۷۷} شد و البته^{۱۷۸} نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی. زن از قصور دخل^{۱۷۹} می‌جوشید^{۱۸۰} و بر کنیزک بس نمی‌آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده. بضرورت^{۱۸۱} در حیلستاد^{۱۸۲} تا برنا را هلاک کند و این شب که زاهد نزول کرد تدبیر آن ساخته بود و فرصت آن نگاه داشته، و شراب‌های گران در ایشان پیموده^{۱۸۳} تا هر دو مستان شدند و درگشتند. چون هر دو را خواب در ربود قَدری زهر در ماسوره‌ای نهاد و یک سر ماسوره^{۱۸۴} در آسافل^{۱۸۵} برنا بداشت و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر در وی دمد، پیش از آنکه دم بر آورد بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق زن بپراگند. زن بر جای سرد شد^{۱۸۶} و از گزاف نگفته‌اند: جَزَاءُ مُقَبَّلِ الْأَسْتِ الضَّرَاطُ^{۱۸۷} و زاهد این حال مشاهده می‌کرد، چندان که صبح صادق عرصه گیتی را منور گردانید زاهد خود را از ظلمت فسق^{۱۸۸} و فساد آن جماعت باز رها نید و منزلی دیگر طلبید^{۱۸۹}.

-
۱۵۸. وفور: فراوانی. ۱۵۹. شمول: فراگیر بودن. ۱۶۰. حذاقت: مهارت، استادی و تیز هوشی. ۱۶۱. تقریب: نزدیک گردانیدن. ۱۶۲. ترحیب: مرحبا گفتن، خوشامدگویی. ۱۶۳. اصطفا: اجتناب، برگزیدن. ۱۶۴. دست‌حسد: اضافه استعاری. ۱۶۵. مغرش: گستردنی، پوشش رختخواب. ۱۶۶. فراغ: آسایش خاطر، فراغت. حافظ گوید: فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم. ۱۶۷. محل: قدر و منزلت. مسعود گفت: گروهی ترکمان را چه قدر و محل تواند بود (سلجوقنامه ظهیری، ۱۵). ۱۶۸. زاهد: پارسا، (از نظر دستوری متمم است و «را»ی بعد از آن حرف اضافه است). ۱۶۹. کسوت: جامه، پوشیدنی، خلعت. (ی، در فاعل و مفعول و متمم نکره است). ۱۷۰. فاخو: گرانمایه، پُربها (صفت برای کسوت و جدایی صفت از موصوف در این متن سابقه دارد). ۱۷۱. ارادت: دوستی بی‌ریا (کلمانی که در عربی به تاء تأنیث ختم می‌شوند در فارسی به دو صورت

کفشگری^{۱۹۰} بدو تبرک نمود و او را به خانه خویش مهمان کرد، و قوم^{۱۹۱} را در معنی نیک داشت^{۱۹۲} او وصایت^{۱۹۳} کرد و خود به ضیافت^{۱۹۴} بعضی از دوستان رفت. و قوم او دوستی داشت و سفیر^{۱۹۵} میان ایشان زن حجامی بود. زن حجام^{۱۹۶} را بدو پیغام داد که:

شوی^{۱۹۷} من مهمان رفت، تو برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو

مرد شبانگاه حاضر شده بود. کفشگر مست^{۱۹۸} باز رسید، او را بر در خانه دید و پیش از آن بدگمانی داشته بود، به خشم در خانه آمد و زن را نیک بزد و محکم^{۱۹۹} برستون بست و بخت.

چندان که خلق بیارامید زن حجام بیامد و گفت: مرد را چندین^{۲۰۰} مستظر چرا^{۲۰۱} می‌داری؟ اگر بیرون خواهی رفت زودتر باش و اگر نه خبر کن تا باز گردد. گفت ای خواهر اگر شفقتی خواهی کرد زودتر مرا بگشای و دستوری^{۲۰۲} ده تا تو را بدل^{۲۰۳} خویش ببندم و دوست خویش را عذری خواهم و در حال^{۲۰۴} باز آیم. زن حجام به گشادن او و بستن خود تن درداد^{۲۰۵} و او را بیرون فرستاد. در این میان کفشگر بیدار شد و زن را بانگ کرد زن

تاء ممدود (ت) و های بیان حرکت (ه) در می‌آیند و این تغییر لفظ و کتابت گاهی موجب تغییر معنی نیز می‌شود چنانکه اراده به معنی قصد و نیت است). ۱۷۲. طریقت:

روش، مسلک، راهی که صوفی را به خدای رساند. تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافرست / راهروگر صد هنر دارد توکل بایدهش (حافظ). ۱۷۳. پای‌افزار گشودن: از

رنج سفر آسودن و اندکی استراحت کردن. ۱۷۴. جمال: زیبایی، حُسن.

۱۷۵. رشک: حسد، غیرت. ۱۷۶. خُلد: جاودانگی، بقا، نیز به معنی بهشت «گر در

خلد را کلیدی هست / بیش بخشیدن و کم آزاریست». ۱۷۷. مفتون: شیفته و

عاشق. ۱۷۸. البته: همانا، براستی (قید تأکید). ۱۷۹. دخل: عایدی،

جوهری که در برابر کاری به دست آید. ۱۸۰. جوشیدن: امروزه این مصدر

به معنی غلیان به کار می‌رود ولی جوش و جوش زدن به معنی آشفتگی و اضطراب که

مورد اراده گوینده است در فارسی امروز مستعمل است. ۱۸۱. بضرورت: ناچار،

حجّام از بیم جواب نداد که او را بشناسد، به کزّات^{۲۰۶} خواند هیچ نیارست^{۲۰۷} گفتن. خشم کفشگر زیادت گشت و نشگرده^{۲۰۸} برداشت و پیش ستون آمد و بینی زن حجّام بیرید و در دست او داد که به نزدیک معشوقه تحفه فرست. چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده^{۲۰۹} یافت، تنگدل شد و عذرها خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست، و او بینی در دست به خانه رفت. و این همه را زاهد می دید و می شنود.

زن کفشگر ساعتی بیارامید و دست به دعا برداشت و در مناجات^{۲۱۰} آمد و گفت: ای خداوند، اگر می دانی که شوی با من ظلم کرده است و تهمت^{۲۱۱} نهاده است تو به فضل^{۲۱۲} خویش ببخشای و بینی به من بازده. کفشگر گفت: ای نابکار^{۲۱۳} جادو^{۲۱۴} این چه سخن است؟ جواب داد و گفت: برخیز ای ظالم و بنگر تا عدل و رحمت آفریدگار بینی در مقابله جور و تهوّر^{۲۱۵} خویش، که چون براءت^{۲۱۶} ساحت^{۲۱۷} من ظاهر بود ایزد تعالی بینی به من باز داد و مرا میان خلق مثله^{۲۱۸} و رسوا نگذاشت. مرد برخاست و چراغ بیفروخت زن را بسلامت دید و بینی برقرار، در حال به اعتذار^{۲۱۹} مشغول گشت و به گناه اعتراف نمود و از قوم به لطف هرچه تمامتر به حلّی خواست^{۲۲۰} و توبه کرد

-
- لاجرم (قید تأکید). ۱۸۲. در حیلستاد: به مکر و نیرنگ متوسل شد.
۱۸۳. بیمودن: آشامانیدن، خوراندن. فردوسی گوید: بیمود ساقی می و داد زود/ تهمتن شد از دادنش شاد زود (نقل از لغت نامه). ۱۸۴. ماسوره: نی کوتاه که نخ دور آن پیچند. ۱۸۵. اسافل: اعضای فرودین، در اینجا مقعد. ۱۸۶. سردشدن: کنایه از مردن. ۱۸۷. جزاء... سزای بوسنده دُبر تیز است.
۱۸۸. فسق: بیرون رفتن از فرمان خدای، زناکاری. ظلمت فسق و فساد، ترکیب اضافی تشبیهی. ۱۸۹. طلبیدن: مصدر عربی - فارسی بر ساخته از طلب + ایدن (پسوند مصدری در فارسی، خواستار شدن، جستجو کردن). ۱۹۰. کفشگر: کفش دوز. کفّاش: ساخته شده از کفش به سیاق عربی مانند عطار. ۱۹۱. قوم: در کتب قرن پنجم و ششم به معنی زوجه و همسر به کار رفته است. در تاریخ بیهقی دو سه بار آمده است. نیز کلیله و دمنه، تصحیح مینوی، ص ۴۹. ۱۹۲. نیک داشت: نیکو تعهد

که بی وضوح^{۲۲۱} بیستی^{۲۲۲} و ظهورِ حجتی^{۲۲۳} بر اُمثالِ این کار اقدام ننماید و به گفتار نَمَام دیوِ مردم^{۲۲۴} و چُرُوبِک^{۲۲۵} شریرِ فتنه‌انگیز زن پارسا و عیال نهفته را نیازارد و به خلاف رضای این مستوره^{۲۲۶} که دعای او را البته حجابی نیست کاری نپیوندد. و زن حَجّام بینی در دست به خانه آمد، در کار خویش حیران و وجهِ حیلَت^{۲۲۷} مشتبه^{۲۲۸}، که به نزدیک شوهر و همسرایگان^{۲۲۹} این معنی را چه عذر گوید، و اگر سؤال کنند چه جواب دهد. در این میان حَجّام از خواب در آمد و آواز داد و دست‌افزار^{۲۳۰} خواست و به خانه محتشمی^{۲۳۱} خواست رفت. زن دیری توقّف کرد سُثَره^{۲۳۲} تنها بدو داد حَجّام در تاریکی شب از خشم بینداخت، زن خویشتن از پای در افگند و فریاد برآورد که بینی بینی. حَجّام متحیّر گشت و همسرایگان درآمدند و او را ملامت کردند. چون صبح جهان افروز مشاطه‌وار جمالِ روزِ روشن را بر اهل عالم جلوه کرد، اقبای^{۲۳۳} زن جمله شدند و حجام را پیش قاضی بردند. قاضی پرسید که: بی گناه ظاهر و مجرم معلوم مثله کردن این عورت چرا روا داشتی؟ حَجّام متحیّر گشت و در تقریرِ حجت عاجز شد. قاضی به قصاص^{۲۳۴} و عقوبت^{۲۳۵} او حکم کرد.



- کردن، مهمانی. ۱۹۳. وصایت: سفارش کردن، توصیه. ۱۹۴. ضعیف‌افت: مهمانی. ۱۹۵. سفیر: فرستاده، پیام‌آور. ۱۹۶. حَجّام: آنکه خون از بدن گیرد، حجامت‌کننده. ۱۹۷. شو: شوهر. توزن کن که من شو کنم / توهی کن که من هو کنم (ضرب‌المثل طبسی). ۱۹۸. مست: مستان (قید حالت برای فاعل، همه صفات مطلق می‌توانند در فارسی در نقش قید ظاهر شوند مانند زن را نیک بزد). ۱۹۹. محکم: استوار (قید کیفیت و چگونگی). ۲۰۰. چندین: بسیار، این قدر. (قید مقدار و کمیت). «گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم دلش بر قید من آمد و صید من شد (گلستان، باب ضعف و پیری، ح ۲). ۲۰۱. چرا: قید پرسش. ۲۰۲. دستوری دادن: اجازه دادن. «آن خواهم که دستوری دهد تا به دوزخ درآیم» (شرح تعرف). «پارسلو الله دانی که خالد چه مردی است و وی را دستوری دادی بر اهل مکّه» (قصص قرآن مجید، ۴۶۸). ۲۰۳. بَدَل: عوض، بجای.

زاهد برخاست گفت: قاضی را در این باب تأمل واجب است، که دزد جامهٔ من نبرد و زن^{۲۳۶} بدکار را زهر هلاک نکرد و حجام بینی قوم نبرید، بلکه^{۲۳۷} ما این همه بلاها به نفس^{۲۳۸} خود کشیدیم. قاضی دست از حجام برداشت و روی به زاهد آورد تا بیان آن نُکَت^{۲۳۹} بشنود. زاهد گفت: اگر مرا آرزوی مرید بسیار نبودی و به تَوَهات^{۲۴۰} دزد فریفته نگشتمی آن فرصت نیافتی؛ و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بیاد ندادی و اگر زن حجام برناشایست^{۲۴۱} تحریض^{۲۴۲} و در فساد^{۲۴۳} موافقت روا^{۲۴۴} نداشتی مثله نشدی. کلیله گفت: این مثلِ بدان آوردم تا بدانی که این محنت تو به خود کشیدی و از نتایج عاقبتِ آن غافل بودی.

دمنه گفت چنین است اکنون تدبیرِ خلاصِ من چگونه می‌بینی؟ کلیله گفت: تو چه اندیشیده‌ای؟ گفت: می‌اندیشم که به هر وجه که ممکن گردد بکوشم تا او را در گردانم^{۲۴۵} که اگر غفلتی روا دارم به نزدیکِ اصحابِ مروت^{۲۴۶} معذور^{۲۴۷} نباشم. کلیله گفت که: در اصطناعِ گاو و افراشتنِ^{۲۴۸} منزلتِ^{۲۴۹} وی شیر را عاری^{۲۵۰} نمی‌شناسم. دمنه گفت: در تقریبِ او مبالغتی^{۲۵۱} رفت و به دیگر ناصحان استخفاف^{۲۵۲} روا داشت تا مستزید^{۲۵۳} گشتند و منافعِ خدمتِ



۲۰۴. در حال: فوراً (قید زمان). ۲۰۵. تن در دادن: قبول کردن، حاضر شدن برای کاری. ۲۰۶. کَوَاز: جمع کَرَت به معنی دفعه و مرتبه (در طپس بدون تشدید مستعمل است). ۲۰۷. یارستن: توانستن. ۲۰۸. بَشْغَرده: گَزَن، شَفَره. ۲۰۹. بینی بریده: صفت مفعولی مرکب در نقش قید حالت. ۲۱۰. مناجات: با خدا راز و نیاز کردن، با کسی نجوا کردن. ۲۱۱. تهمت: افترا، بدگمانی. ۲۱۲. فضل: کَرَم، برتری، بخشایش. ۲۱۳. نابکار: بدکار، تبهکار. «بگفتش که ای بد رگ نابکار/ ترا با سرِ تخت شاهی چه کار؟» (شاهنامه، نقل از فرهنگ فارسی، ۴/۴۵۲۶). ۲۱۴. جادو: سِحْر، افسون. در متن به معنی جادوگر و صفت است (استعمال اسم به جای صفت برای زیادی تأکید و مبالغه در وصف است). ۲۱۵. تَهْوَر: گستاخی، جسارت. ۲۱۶. بَرَاءت: پاکی، پاک شدن از تهمت. ۲۱۷. ساحت: فضا، میدان، و برائت ساحت کنایه از

ایشان ازو و فواید قربتِ او از ایشان منقطع گشت. کلیله گفت: دانستم. لکن^{۲۵۴} چگونه در هلاک گاو سعی توانی پیوست و او را قوت از تو زیادت است و یار و معین^{۲۵۵} بیش دارد؟ دمنه گفت: بدین معانی شاید نگریست که بنای کار به قوت ذات^{۲۵۶} و استیلا^{۲۵۷} آعوان^{۲۵۸} نیست و گفته‌اند:

الرَّأْيُ قَبْلُ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ هُوَ أَوَّلُ وَهْيِ الْمَخْلُ الثَّانِي^{۲۵۹}

و آنچه به رای و حیلَت توان کرد به زور و قوت دست ندهد. کلیله گفت: گاو را که با قوت و زور خرد و عقل جمع است به مکر^{۲۶۰} با او چگونه دست توان یافت؟ دمنه گفت چنین است. لکن به غفلت او را بتوانم افکند^{۲۶۱}. چه کمینِ غدر که از مأمن گشایند^{۲۶۲} جایگیر تر افتد، چنان که خرگوش به حیلَت شیر را هلاک کرد. گفت: چگونه؟ گفت: آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلک را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران^{۲۶۳}

سحاب^{۲۶۴} گویی^{۲۶۵} یا قوت ریخت بر مینا
 نسیم گویی شنگرف^{۲۶۶} بیخت بر زنگار

-
- پاکدامانی است. ۲۱۸. مثله: بریدن اعضای بدن. ۲۱۹. اعتذار: پوزش خواستن، عذر خواهی. ۲۲۰. بحلی خواستن: عفو خواستن، طلب بخشودگی. ۲۲۱. وضوح: آشکار شدن. ۲۲۲. بینه: برهان آشکار، دلیل روشن. ۲۲۳. حجت: استدلال، دلیل آوردن. ۲۲۴. دیومردم: تندخو، مفسد (صفت مرکب از دو اسم). ۲۲۵. چریک: دروغ، بهتان. ۲۲۶. مستوره: زن پرده نشین، پاکدامن. ۲۲۷. وجه حیلَت: راه مکر و نیرنگ. ۲۲۸. مشتبّه: نهفته، باز نشناخته، گفت حق آن است که شبهت را بردارد از مشتبّه (جامع الحکمتین، ۱۱۴، به نقل از فرهنگ فارسی). ۲۲۹. همسرایگان: همسایگان. ۲۳۰. دست‌افزار: ابزار دست، آلت. ۲۳۱. محتشم: مرد با حشمت و شکوه. «من فقیرم از زر، از سر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم» (مثنوی، نیکلسن، دفتر ۶، بیت ۵۳۹). ۲۳۲. سُثَره: اسم آلت از ستردن که پاک کردن باشد. در طبس پاکی گویند

وحوش بسیار بود که همه به سبب چراخور و آب در خصب^{۲۶۷} و راحت بودند، لکن به مجاورت شیر آن همه منعص^{۲۶۸} بود، روزی فراهم آمدند و جمله^{۲۶۹} نزدیک شیر رفتند و گفتند: تو هر روز پس از رنج و مشقت فراوان از ما یکی^{۲۷۰} شکار می توانی شکست و ما پیوسته در بلا و تو در تگاپوی^{۲۷۱} و طلب. اکنون چیزی اندیشیده ایم که تو را در آن فراغت و ما را امن^{۲۷۲} و راحت باشد. اگر تعرض^{۲۷۳} خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکاری پیش ملک فرستیم. شیر بدان رضاداد و مدتی بران برآمد. یک روز قرعه^{۲۷۴} بر خرگوش آمد. یاران را گفت: اگر در فرستادن من توقفی کنی من شما را از جور این جبار خون خوار باز رهانم. گفتند: مضایقتی^{۲۷۵} نیست. او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت، پس آهسته نرم نرم^{۲۷۶} روی بسوی شیر نهاد. شیر را دل تنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده^{۲۷۷} بود و فروغ خشم در حرکات و سکنات وی پدید آمده، چنان که آب دهان او خشک ایستاده بود و نقض عهد^{۲۷۸} را در خاک می جست.

خرگوش را بدید، آواز داد که: از کجا می آیی و حالِ وحوش چیست؟ گفت:

که همان تیغ صورت تراشی است که اسم منسوب است از پاک و می توان با یاء فاعلی تلفظ کرد. ۲۳۳. اقربا: جمع مکسر قریب به معنی نزدیکان، خویشان.

۲۳۴. قصاص: کیفر دادن، پاداشی بد و برابر. ۲۳۵. عقوبت: شکنجه، عذاب.

جزای گناه، پادافره. ۲۳۶. زن: مفعول فعل متعدی و تقدیم آن بر فاعل هنگام

تأکید جایز است. ۲۳۷. بلکه: بل، که، از حروف ربط برای عُدولاند یعنی خروج

از حکمی و ورود در حکمی دیگر «گفت سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه

درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم (گلستان، باب ۵ ح ۴). ۲۳۸. نفس: تن،

ذات، شخص انسان. ۲۳۹. نکت: جمع مکسر نکته به معنی مضمون باریک،

مسأله دقیق. ۲۴۰. تزهات: جمع ترهه، بیهوده ها، سخنان سست و بی پر و پا.

۲۴۱. ناشایست: ناروا، حرام. ۲۴۲. تحریض: برانگیختن، تشویق کردن.

۲۴۳. فساد: تباهی، تبهکاری. ۲۴۴. روا: جایز، حلال، (صفت فاعلی که بر دوام

در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند، در راه شیری از من بستد، من گفتم «این چاشت ملک است»، التفات^{۲۷۹} نمود و جفاها راند و گفت «این شکارگاه و صید آن به من اولی‌تر^{۲۸۰}، که قوت و شوکت^{۲۸۱} من زیادت است». من بشتافتم تا ملک را خبر کنم. شیر بخاست و گفت: او را به من نمای. خرگوش پیش ایستاد و او را به سر چاهی بزرگ برد که صفای آن چون آینه‌ای شک و یقین صورت‌ها بنمودی و اوصاف چهره هر یک برشمردی. خرگوش گفت در این چاه است و من از وی می‌ترسم، اگر ملک مرا دربر گیرد او را نمایم^{۲۸۲}. شیر او را دربر گرفت و به چاه فرونگریست، خیال^{۲۸۳} خود واز آن خرگوش بدید، او را بگذاشت و خود را در چاه افکند، و غوطی^{۲۸۴} خورد و نفس خون‌خوار و جانِ مردار به مالک^{۲۸۵} سپرد.

خرگوش به سلامت^{۲۸۶} باز رفت. وحوش از صورت حال و کیفیت کار شیر پرسیدند، گفت: او را غوطی دادم که چون گنج قارون خاک خورد^{۲۸۷} شد. همه بر مرکب شادمانگی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جَولانی^{۲۸۸} نمودند و این بیت را ورد ساختند:



- دلالَت دارد). ۲۴۵. درگرداندن: غلتانیدن و واژگون ساختن «و وی را از آن بالا در گردانیدندی» (قصص قرآن مجید، ۳۷۹). ۲۴۶. مروت: جوانمردی. ۲۴۷. معذور: آن که عذرش پذیرفته باشد، معاف. ۲۴۸. افراشتن: بلند کردن، بالا بردن. ۲۴۹. منزلت: مقام، شأن. ۲۵۰. عار: عیب، ننگ، رسوایی. گفت مستی زان سبب از سر در افتاد کلاه/ گفت در سر عقل باید بی‌کلاهی عار نیست (پروین اعتصامی، مست و محتسب). ۲۵۱. مبالغت: اصرار زیاد کردن، پافشاری و تأکید. ۲۵۲. استخفاف: خوار شمردن، خفیف کردن «و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید» (تاریخ بیهقی، فیاض، ۲۲۳). ۲۵۳. مستزید: زیاده طلب، افزون‌خواه. ۲۵۴. لکن: ولی، اما (حرف ربط برای رفع توهم از کلام گذشته). ۲۵۵. معین: یاریگر و کمک کننده. ۲۵۶. ذات: صاحب، اصل هر چیز. ۲۵۷. استیلا: دست یافتن، چیرگی.

وَاللّٰهِ لَمْ أَشْمَتْ بِهِ فَاَلْكَلُ دَهْنٌ لِلْمَاتِ

لَكِنَّ مِنْ طَيِّبِ الْحَيَاةِ اَنْ تَرَى مَوْتَ الْعِدَاۃِ ٢٨٩

کلیله گفت: اگر گاو را هلاک توانی کرد چنان که رنج آن به شیر باز نگردد وجهی دارد و در احکام خرد تأویلی ٢٩٠ یافته شود. چه هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم ٢٩١ اختیار نکند. سخن بر این کلمه به آخر رسانیدند و دمنه از زیارت شیر تقاعد نمود، تا روزی فرصت جست و در خلا ٢٩٢ پیش او رفت چون دژمی ٢٩٣. شیر گفت: روزهاست که ندیده‌ام، خیر هست؟ گفت: خیر باشد. از جای بشد. برسید که چیزی حادث ٢٩٤ شده است؟ گفت: آری. فرمود که: بازگویی. گفت در حال فراغ و خلا راست آید. گفت: این ساعت وقت است، زودتر باز باید نمود که مهمات ٢٩٥ تأخیر ٢٩٦ بر ندارد، و خردمند مقبل ٢٩٧ کار امروز به فردا نیفکند. دمنه گفت: هر سخن که از سماع ٢٩٨ آن شنونده را کراحت ٢٩٩ آید برآدای آن دلیری نتوان کرد و نیز پوشیده نخواهد ماند که سخن من از محض ٣٠٠ شفقت و امانت رود و از غرض ٣٠١ و ریبت ٣٠٢ منزّه باشد. چه گفته‌اند:

٢٥٨. اعوان: مددکاران، دستیاران، جمع عون. ٢٥٩. الزّائ... رای و تدبیر از دلیر

مردان دلیر پیش است. رای رتبه نخستین دارد و شجاعت رتبه دوم.

٢٦٠. مکر: حيله، نیرنگ، کید. ٢٦١. افکندن: بر زمین زدن و ساقط کردن.

٢٦٢. کمین‌میشودن: پنهان شدن به قصد دشمن و ناگاه بر وی زدن، از جای امن بر دشمن

کمین کردن. ٢٦٣. تابان و حیوان: صنعت سجع دارد. نثر مسجع نثری است که در

پایان جملات، کلمات هماهنگ و موزونی می‌آوردند و همان نقشی را در نثر دارد که

قافیه در شعر سنتی. ٢٦٤. سحاب: ابر. ٢٦٥. گویی: تو گفتی، مانا

«گویی رگ جان می‌گسلد زخمه ناسازش» (قید تشبیه). ٢٦٦. شنغوف: سولفور

معدنی جیوه. ٢٦٧. خضب: فراخی نعمت، فراوانی. ٢٦٨. منقص: تیره

گردانیده شده، کدر. ٢٦٩. جمله: اسم یا ضمیر مبهم به معنی همه، همگی.

٢٧٠. یکی: یک تن و اینجا معادل یاء نکره است به معنی شکاری «به عدد هر یک کس ده

الْزَّائِدُ لَا يَكْذِبُ أَهْلُهُ^{۳۰۳}، شیر گفت: وفورِ امانت تو مقور است و آثارِ آن بر حال تو ظاهر. آنچه تازه شده است باز نمای، که بر شفقت و نصیحت حمل افتد.

دمنه گفت: شنزبه بر مقدّمان لشکر خلوت‌ها کرده‌ست و هریک را به نوعی استمالت^{۳۰۴} نموده و گفته که «شیر را آزمودم و اندازه زور و قوّت او معلوم کرد و رای و مکیدت^{۳۰۵} او بدانست^{۳۰۶}» و مَلِک در اکرام آن کافر نعمت^{۳۰۷} غدار افراط^{۳۰۸} نمود تا دیو فتنه در دلِ او بیضه نهاد و هوای عصیان^{۳۰۹} از سر او بادخانه‌ای^{۳۱۰} ساخت و گفته‌اند که «چون پادشاه یکی را از خدمتگاران در حرمت و جاه در مقابله^{۳۱۱} و موازنه خویش دید زود از دست بر باید داشت، و الاّ خود از پای در آید». و پادشاه کامکار آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوت فرصت بفرماید و ضربتِ شمشیر آب‌دارش خاک از زادو بود^{۳۱۲} دشمن برآرد. شیر گفت: معلوم شد. لکن گمانی نمی‌باشد که شنزبه خیانتی اندیشد که در باب وی جز نیکویی و خوبی جایز نداشته‌ام.

دمنه گفت: همچنین است، و فرطِ اکرام ملک این بطر^{۳۱۳} بدو راه داده است

-
- نیکیش بدهند» (تفسیر قرآن مجید، نسخه کمبریج، ۱/۳۳۹). ۲۷۱. تگسایو: از (تگ + الف میانوند + پو) رفتن به شتاب، جستجو، کوشش. ۲۷۲. آفمن: بی‌بیمی، ایمن شدن در فارسی گاهی به جای صفت آیین بکار می‌رود: مملکت امن است به معنی آرام و آسوده. ۲۷۳. تعرض: روی آوردن، پرداختن به. ۲۷۴. قروعه: بهره، نصیب، فال زدن. ۲۷۵. مضایقت: مضایقه: دریغ ورزیدن. ۲۷۶. آهسته، نرم‌نرم: قید وصف و روش. ۲۷۷. برباد نشانیدن: کنایه از خشمگین ساختن است. ۲۷۸. نقض عهد: پیمان شکستن، خلاف عهد کردن. ۲۷۹. التفات: توجه کردن، عنایت. ۲۸۰. اولی‌تر: شایسته‌تر. پسوند برتری «تر» زاید است چه اولی خود صیغه اسم تفضیل است ولی در زبان سعدی به کار رفته و جوازی شده است. طره در زیر گلونه که همان اولی‌تر/ که سر زلف تو بر باد تولی نکند (نجیب‌الدین جرفادقانی، آندراج، ۱/۵۰۲). ۲۸۱. شوکت: جاه و جلال، فز و شکوه. ۲۸۲. نمایم: از نمودن به معنی نمایاندن

إِذَا أَنْتَ أَكْرَمْتَ الْكَرِيمَ مَلَكَتْهُ

وَإِنْ أَنْتَ أَكْرَمْتَ أَلْسِئِمَ تَمَرْدًا^{۳۱۴}

و بد گوهر همیشه ناصح و یکدل باشد تا به منزلتی که امیدوار است
برسید پس تمنّی دیگر منازل برد که شایانی^{۳۱۵} آن ندارد، و دست
موزه^{۳۱۶} آرزو و سرمایه غرض بدکرداری و خیانت را سازد. «إِنَّ الْإِنْسَانَ
لَیْطَغْنِ أَنْ رَأَهُ أَشْتَغْنِ^{۳۱۷}» و ببايد شناخت ملک را که
از کثر مزاج^{۳۱۸} هرگز راستی نیاید و بدسیرت^{۳۱۹} مذموم^{۳۲۰}
طریقت^{۳۲۱} رابه تکلیف^{۳۲۲} و تکلف^{۳۲۳} براخلاق مرضی^{۳۲۴} و راه راست آشنا
نتوان کرد.

و از حقوق پادشاهان بر خدمتگاران گزارد حقّ و تقریر ابواب
مناصحت است، و توانگرت^{۳۲۵} خلاق اوست که بطرِ نعمت بدو راه نیابد و
ضُجرت^{۳۲۶} محنت بر وی مستولی^{۳۲۷} نگردد که این هردو^{۳۲۸} خصلت از نتایج
طبع^{۳۲۹} زنان است و اشارت حضرت نبوّت بدین وارد: «إِنْ كُنَّ إِذَا جُعْتُ
دَقَعْتُ وَ إِذَا شَبِعْتُ خَجَلْتُ^{۳۳۰}». و هر که از آتش بستر

و نشان دادن (راهنمای ریشه فعل‌های ایرانی، ۱۸۹۰).

۲۸۳. خیال: گمان، صورتی که در خواب دیده شود. آینه چون راست باشد راست بنماید
خیال (امیرمعزی). ۲۸۴. غوط: فروشدن در چیزی. در فارسی با مصادر زدن،

نمودن، دادن، و خوردن ترکیب می‌شود. حافظ گوید: دیده دریا کنم از اشک و در او
غوطه خورم. ۲۸۵. مالک: خازن دوزخ. ۲۸۶. به سلامت: قید کیفیت و

چگونگی به معنی تندرست. ۲۸۷. خاک خورد: صفت مفعولی مرکب با

حذف‌های بیان حرکت نظیر: نازپرود تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان
بلاکش باشد (حافظ، ۱۱۴). ۲۸۸. جولان: تاخت زدن، تاخت و تاز (مصادر

عربی که بر وزن فَعْلان باشد بر حرکت دلالت دارد مانند طَیران، سَریان).

۲۸۹. واللّه... به خدا که به مرگ وی شمات و شادکامی نکردم، چه همگان در گرو مردنیم
ولی از خوشی زندگیست که مرگ دشمنان را ببینی. ۲۹۰. تأویل: تفسیر، تعبیر

سازد و از مار بالین کند خواب او مهتا^{۳۳۱} نباشد، و از آسایش آن لذتی نیابد. و از فزایض^{۳۳۲} احکام جهان‌داری آن است که عزیمت را^{۳۳۳} به تقویت رای پیرو تأیید بخت جوان به امضا رسانیده شود، چه مائل بسی تجارت و علم‌بی‌مذاکرت و مُلک بی‌سیاست پایدار نباشد. دست زمانه یاره^{۳۳۴} شاهی نیفکند در بازوی آن که نکشیده‌ست بار تیغ

شیر گفت: سخن نیک درشت و بقوت راندی، و قول ناصح به درشتی و تیزی مردود نگردد و به سمع قبول اصفا^{۳۳۵} یابد و شنزبه آن‌گاه که خود^{۳۳۶} دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد و از وی چه فساد آید و او طعمه من است و مادّت حرکت او از گیاه است و مدد قوت من از گوشت. دمنه گفت: ملک را فریفته نمی‌شاید بود بدانچه گوید «او طعمه من است» چه اگر به ذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد و به زرق^{۳۳۷} و مکر و شعوده^{۳۳۸} دست بکار کند، و ازان ترسم که وحوش او را موافقت نمایند که همه را بر عداوتِ مَلِک تحریض کرده‌ست و خلافِ او در دل‌ها شیرین گردانیده.

خواب «سایر حکما از تأویل این فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد (گلستان، در سیرت پادشاهان، حکایت دوم). ۲۹۱. مغدوم: آنکه خادمان دارد. ۲۹۲. خلا: خلوت. جایی که کسی نباشد. ۲۹۳. دُزَم: خشمگین، فسرده. ۲۹۴. حادث شدن: روی دادن، پیش آمدن. ۲۹۵. مهمات: جمع مهمه: امور خطیر. ۲۹۶. تأخیر: کاری را به بعد موکول کردن. ۲۹۷. مقبل: روی‌آورنده و در متن به معنی نیکبخت و سعادتمند است. ۲۹۸. سماع: شنودن، آواز و سرود و در اصطلاح صوفیان وجد و پایکوبی و دست‌افشانی گروهی و یا انفرادی. ۲۹۹. کراهیت: ناخوش داشتن، ناپسند شمردن (کراهیت و صلاحیت و رفاهیت مصدر جعلی نیست و تلفظ آن با تشدید نادرست است). ۳۰۰. محض: خالص، صرف. ۳۰۱. غرض: آرزومندی، دشمنی، قصد شخصی به‌زیان دیگری. ۳۰۲. ریبیت: بدگمانی، تهمت. ۳۰۳. الزائد... از امثال عرب است. طبری گوید:

چون دمدمه^{۳۳۹} دمنه در شیر اثر کرد گفت: در این کار چه بینی؟ جواب داد که: چون خوره^{۳۴۰} در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر به قلع. شیر گفت: من کاره شده‌ام مجاورت گاو را، کسی به نزدیک او فرستم و این حال با او بگویم و اجازت کنم تا هر کجا خواهد برود.

دمنه دانست که اگر این سخن بر شنزبه ظاهر کند در حال براءتِ ساحت و نزهت^{۳۴۱} جانب خویشتن ظاهر گرداند و دروغ و مکر او معلوم شود.

گفت این باب از حزم^{۳۴۲} دور باشد، و مادام که گفته نیامده‌ست محلّ خیار^{۳۴۳} باقی است، پس از اظهار تدارک^{۳۴۴} ممکن نگردد سخن تا نگویی توانیش گفت و مرگفته را باز نتوان نهفت

و هر سخن که از زندان دهان جست و هر تیر که از قبضه^{۳۴۵} کمان پرید پوشانیدن آن سخن و باز آوردن آن تیر بیش^{۳۴۶} دست ندهد و مهابت^{۳۴۷} خامشی ملوک را پیرایه^{۳۴۸} ای نفیس^{۳۴۹} است چنان از سخن در دلت دار راز که گر دل بجوید نیابندش باز



مسلم بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین (ع) نوشته بود: «پیش‌تاز به کسان خود دروغ نمی‌گویدی،... وقتی نامه مرا خواندی بیا. درود بر تو باد» (تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ۲۹۸۲/۷). جهت رضای کسی کردن (اخلاق ناصری، فرهنگ لغات، ۴۲۵).

۳۰۵. مکیدت: مصدر میمی از کید به معنی حيله و نیرنگ. ۳۰۶. بدانست: بدانستم (حذف ضمیر «م» به قرینه لفظی است). ۳۰۷. کافر نعمت: ناسپاس (این کلمه همیشه مقطوع الاضافه است). تو کافر نعمتی صبحی و گر نه / به خون دل تنعم می‌توان کرد (صبحی مازندرانی). ۳۰۸. افراط: زیاده‌روی. ۳۰۹. عصیان: سرکشی، نافرمانی. ۳۱۰. اسم مرکب ساخته شده از ترکیب اضافی مقلوب، خانه باد. ۳۱۱. رویاروی شدن و موازنه، برابر کردن میان دو چیز. ۳۱۲. زادبود: جایی که آدمی در آن زاد و در آن بود (مثنوی، دفتر ۴، ب ۲۲۰۸ دیده شود).

شیر گفت: به مجرّد گمان [و] بی وضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و در ابطال^{۳۵۰} ایشان سعی پیوستن خود را در عذاب داشتن است و تیشه بر پای خویش زدن. دمنه گفت: فرمان ملک را^{۳۵۱} ست. اما هرگاه که این غدار مکار بیاید آماده و ساخته باید بود تا فرصتی نیابد. و اگر بهتر نگریسته شود خبث^{۳۵۲} عقیدت او در طلعت^{۳۵۳} کثر و صورت نازیباش مشاهدت افتد. شیر گفت: صواب همین است. چون دمنه از اغرای^{۳۵۴} شیر پیرداخت خواست که گاو را ببیند و او را هم بر باد نشانند، و به فرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد، گفت: یکی^{۳۵۵} شنزبه را بینم و از مضمون^{۳۵۶} ضمیر او تنسمی^{۳۵۷} کنم؟ شیر اجازت کرد. دمنه چون سرافکنده‌ای اندوه زده به نزدیک شنزبه رفت.

شنزبه ترحیب^{۳۵۸} تمام نمود و گفت روزهاست تا ندیده‌ام، سلامت بوده‌ای؟ دمنه گفت: چگونه سلامت تواند بود کسی که مالک نفس خود نباشد، اسیر مراد دیگران و همیشه بر جان و تن لرزان، گاو گفت: موجب نومیدی چیست؟ گفت: آنچه در سابق تقدیر^{۳۵۹} رفته است «جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنُ إِلَى يَوْمِ الْذِّينِ^{۳۶۰}». کیست که با قضای آسمانی مقاومت یارد^{۳۶۱} پیوست؟ و در

۳۱۳. بطور: غرور، خودبینی. ۳۱۴. إِذَا أَتَتْ... چون جوانمرد و بزرگوار را گرمای داری

مالک او شوی و چون بدگوهر و فرومایه را گرمای داری گردنکش و نافرمان گردد.

۳۱۵. شایانی: درخور بودن، لیاقت (حاصل مصدر از صفت + یاء مصدری).

۳۱۶. دست موزه: دستاویز، چیزی که وسیله پیشبرد مدعا سازند.

۳۱۷. إِنَّ.. حَقَّاهُ انسان از حد درگذرد، که خویش را بی‌نیاز و توانگر ببیند (سوره علق، آیه ۶

و ۷). ۳۱۸. کثر مزاج: بدخاطر. ۳۱۹. بدسیرت: بدنهاد، بدسرشت.

۳۲۰. مذموم: نکوهیده، ناپسند (اسم مفعول عربی از ذم). ۳۲۱. طریقت: روش،

راه. مذهب و مسلک. در تصوف تزکیه باطن است که رهروان را به خدا می‌رساند

«خلافت طریقت بود کاولیا/ تمنا کنند از خدا جز خدا» (کلیات سعدی، ۳۰۴).

۳۲۲. تکلیف: به گردن گذاشتن، به رنج افکندن. ۳۲۳. تکلف: رنج برخود نهادن،

به خود هموار کردن زحمت. ۳۲۴. مرضی: پسندیده و نیکو.

این عالم به منزلتی رسد و از نعمت دنیا شربتی در دست او دهند که سرمست و بنی‌باک نشود؟ و با زنان مجالست دارد و مفتون نگردد؟ و به لثیمان^{۳۶۲} حاجت بردارد و خوار نشود؟ و صحبت سلطان اختیار کند و سلامت جهد؟ شنزیه گفت: سخن تو دلیل می‌کند بر آنچه مگر^{۳۶۳} تو را از شیر هراسی^{۳۶۴} و نفرتی^{۳۶۵} افتاده است. گفت: آری^{۳۶۶}، لکن نه از جهت خویش، و تو می‌دانی که سوابق اتحاد و مقدمات دوستی میان من و تو از دیرباز است و چاره نمی‌شناسم از اعلام^{۳۶۷} تو بدانچه تازه شود از محبوب^{۳۶۸} و مکروه^{۳۶۹}.

شنزیه گفت: بیار ای دوست مشفق و یارِ کریم عهد. دمنه گفت: از معتمدی^{۳۷۰} شنودم که شیر بر لفظ رانده‌است که «شنزیه نیک فربه شده‌ست و بدو حاجتی و ازو فراغتی نیست، وحوش را به گوشت او نیک داشتی^{۳۷۱} خواهم کرد». چون این بشنودم بیامدم تا تو را بی‌اگاهانم و برهان حُسن عهد هرچه لایح‌تر^{۳۷۲} بنمایم و آنچه از روی دین و حکم مودّت^{۳۷۳} و فتوّت بر من واجب است به ادا رسانم



۳۲۵. توانگرتر: (صفت تفضیلی در مفهوم عالی). ۳۲۶. ضجرت: دل‌تنگی.

۳۲۷. مستولی: چیره، غالب. ۳۲۸. این هردو: سه صفت پیشین اشاره، مبهم و

شمارشی برای خصلت. ۳۲۹. طبع: طبیعت. ۳۳۰. اِنْکُنْ... بدرستی که

شما زنان چون گرسنه شوید به خاک مذلت افتید و چون سیر شوید کار شرم‌آور کنید.

۳۳۱. مَهْتَا: گوارا (اسم مفعول از تهنیت). ۳۳۲. فَوَاضِ: آنچه خدا واجب فرموده از

نماز و روزه و زکوة و غیره. ۳۳۳. عزیمت را: افزودن را به مفعولی که فعل

مجهول بدان منسوب است «ایشان را عذاب کرده شود روز خندق» (تفسیر قرآن مجید،

نسخه کمبریج، ۲/ ۳۶۹). ۳۳۴. یاره: دست برنجن و نیز به معنی یارا و توان. مهستی

گوید: جَز زُهره که را زُهره که بوسد پایش / جَز یاره که را یاره که بوسد دستش (فرهنگ رشیدی،

۲/ ۱۵۷۷). ۳۳۵. اِصْفا: گوش دادن. ۳۳۶. خود: ضمیر مشترک در نقش

تأکید مسندالیه. ۳۳۷. زرق: ۱) دورنگی، دورویی ۲) کبود شدن (باب

از عهده عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد

و حالی به صلاح آن لایق تر که تدبیری اندیشی و روی به حیل آری
مگر دفعی^{۳۷۲} دست دهد و خلاصی روی نماید. چون شنزبه حدیث دمنه
بشنود- و در سخن او نیز ظن^{۳۷۵} صدق و اعتقاد نصیحت می داشت - ۳۷۶
گفت: واجب نکند که شیر بر من غدر اندیشد، که از من خیانتی ظاهر
نشده است لکن به دروغ او را بر من آغاییده^{۳۷۷} باشند و به تزویر
و تمویه^{۳۷۸} مرا در خشم او افگنده. و در خدمت او طایفه ای نابکارند
همه در بدکرداری استاد و امام، و در خیانت و درازدستی^{۳۷۹} چیره و
دلیر و هرآینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد در حق اخیار^{۳۸۰}.
و اگر شیر را از من چیزی شنواییده اند و باور داشته است موجب
آزمایش دیگران بوده است و مصداق^{۳۸۱} تهمت من خیانت ایشان است.
و علماً گویند در مستی لب مار دم بریده مکیدن خطر است و از آن
هایل^{۳۸۲} تر و مخوف تر خدمت و قربت سلاطین. و نیز شاید بود که
هنر من سبب این کراهیت گشته است، چه اسپ را قوت و تگ^{۳۸۳}

تفعیل آن تزریق در معنای مصطلح نادرست می نماید زیرا باید تزریق باشد از ریشه رزق
زیرا آنچه از سرم و غیر آن توسط آمپول وارد بدن می شود در حقیقت رزقی است و نه
زرقی). ۳۳۸. شعوده: شعبده، شعبده به معنی حقه بازی، تردستی و نیرنگ (در
تداول فارسی به ضمّ اول گویند). ۳۳۹. دمدمه: فریب و مکر. شوی نشاید زبون
دمدمه زن (نزدی قهستانی، فرهنگ رشیدی، ۱/۶۷۷). ۳۴۰. خوره: بیماری
دندان که به عربی جزام گویند، پیوره. ۳۴۱. نزاقت: پاکیزه بودن، فرح
بخشی. ۳۴۲. حزم: دوراندیشی. ۳۴۳. خیار: برگزیدن. نیز از اوزان جمع مکسر
به معنی برگزیدگان. ۳۴۴. تدارک: تلافی کردن. ۳۴۵. قبضه: آنچه را
که با مشت گیرند. واحدی در طول، هر «گز» شش قبضه و هر قبضه چهار انگشت است
(تاریخ قم، ۱۰۹ نقل از لغت نامه). ۳۴۶. بیش: دیگر و بدین معنی در متون کهن
فراوان بکار رفته «بیش او را ندیده ام» (تذکره الاولیاء، استعلامی، ۵۸۰).

او موجب عنا^{۳۸۴} و رنج گردد و درختِ نیکوی بارور را از خوشی
میوه شاخه‌ها شکسته شود و جمالِ دُمِ طاووس او را پرکنده و بال
گسسته دارد

وبال^{۳۸۵} من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاووس را پر^{۳۸۶}

و هنرمندان به حسد بی‌هنران در معرض تلف آیند «إِنَّ أَلْحِسَانَ مَظْنَّةٌ
لِّلْحَسَدِ^{۳۸۷}».

دمنه گفت: آنچه شیر برای تو می‌سگالد^{۳۸۸} از این معانی که برشمردی
نیست، لکن کمال بی‌وفایی و غدر او را بران می‌دارد که جباری است
کامگار و غذاری است مکار^{۳۸۹}. شنزبه گفت: طعم نوش چشیده‌ام،
نوبت زخم نیش است. و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد و اِلّا من چه
مانم^{۳۹۰} به صحبت شیر؟ تقدیر ازلی و غلبه حرص و امید مرا در این
ورطه^{۳۹۱} افکند. و هرکه خدمت کسی را کند که قدر آن نداند چنان است که
در شورستان^{۳۹۲} تخم پراگند و با مرده مشاورت پیوندد و در گوشِ کِرِ
مادرزاد^{۳۹۳} غم و شادی گوید و بر روی آب روان معما^{۳۹۴} نویسد و بر

۳۴۷. مهابت: (۱) شکوه (۲) سهمگینی، ترس. ۳۴۸. پیرایه: زیور، زینت. حریف

مجلس ما خود همیشه دل می‌برد/ علی‌الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند (سعدی).

۳۴۹. نفیس: گران بها، ارزشمند. ۳۵۰. ابطال: باطل ساختن، ناچیز گردانیدن.

۳۵۱. را: اختصاص را می‌رساند مانند منت خدای راست (مقدمه گلستان).

۳۵۲. خُب: ناپاکی، بدجنسی. ۳۵۳. طلعت: چهره، دیدن. روشنی طلعت تو ماه

ندارد/ پیش تو گل رونق گیاه ندارد (حافظ، ۹۱). ۳۵۴. اغرا: برانگیختن، آزمند

ساختن. ۳۵۵. یکی: حالا (در مفهوم قید زمان). ۳۵۶. مضمون: در میان

گرفته شده، آنچه از کلام و عبارت فهمیده شود. نکته‌ای لطیف و باریک که در شعر

گنجانیده شود (فرهنگ فارسی، ۴۱۹۱/۳). ۳۵۷. تنشم: اصل آن در معنی نفس

زدن در هوا و بو کشیدن است و مجازاً خبر جستن و اطلاع حاصل کردن.

۳۵۸. ترحیب: (از رجب به معنی فراخی) به کسی مرحباً گفتن واز برای او فراخی و

صورتِ گرمابه به هوس تناسل^{۳۹۵} عشق بازد.

دمنه گفت: از این سخن درگذر و تدبیرِ کار خود کن. شنربه گفت: چه تدبیر دامن کرد؟ دمنه گفت: وجهِ دفع^{۳۹۶} چه می اندیشی؟ گفت: جز جنگ و مقاومت روی نیست، که اگر کسی همه عمر بصدق^{۳۹۷} دل نمازگزارد و از مال حلال صدقه^{۳۹۸} دهد چندان ثواب نیابد که یک ساعت از روز از برای حفظ مال و توقی^{۳۹۹} نفس در جهاد گذارد «مَنْ قُتِلَ دُونَ مَالِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ وَ مَنْ قُتِلَ دُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ»^{۴۰۰} دمنه گفت: خردمند در جنگ شتاب و پیش دستی^{۴۰۱} و مبادرت^{۴۰۲} روا ندارد و مباشرت^{۴۰۳} خطرهای بزرگ به اختیار صواب نبیند و دشمن ضعیف را خوار نشاید داشت، که اگر از قوت و زور درماند به حیل و مکر فتنه انگیزد. [پس سخن این ناصح بشنو] و از این استبداد^{۴۰۴} درگذر چه هر که سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که با باخه^{۴۰۵} رسید گفت: چگونه؟ (دمنه) گفت: آورده اند که در آبگیری^{۴۰۶} دو بط^{۴۰۷} و یکی باخه ساکن بودند و میان ایشان به حکم مجاورت دوستی و مصادقت^{۴۰۸} افتاده. ناگاه دستِ روزگار^{۴۰۹} غدار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام^{۴۱۰} صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که



آسایش خواستن. ۳۵۹. سابق تقدیر: پیشینه سرنوشت. ۳۶۰. جف... قلم تقدیر بودنی ها را تا روز قیامت نوشت و خشک شد (دیگر بر لوح محفوظ چیز تازه ای نوشته نخواهد شد) (تفسیر ابوالفتح رازی، ج ۵/۱۸۵). ۳۶۱. یسار: از افعال معین برای بیان وجه مصدری و به معنی توانستن. چو اند تبارش بزرگی نبود/ نیارست نام بزرگان شنود (شاهنامه، در ذم سلطان محمود غزنوی). ۳۶۲. لشیم: ناکس و بخیل و گفته اند لثیم آنکه نه خود می خورد و نه دیگری را می دهد و بخیل آنکه خود می خورد و دیگری را نمی دهد (غیاث اللغات، ۷۶۳). ۳۶۳. مگر: همانا (قید تأکید). مگر در انبان این پسر منعم پاره ای حلوا بود (قابوس نامه). ۳۶۴. هراس: ترس و بیم. ۳۶۵. نفوت: رمیدن، کراحت داشتن. «صد چندان که دانا را از نادان نفوت است نادان را از دانا وحشت است» (گلستان به نقل از فرهنگ فارسی، ۴/۴۷۷۱). ۳۶۶. آری: بلی (قید تأکید و ایجاب). ۳۶۷. اعلام: آگاهانیدن

مایه حیات ایشان بود نقصان فاحش^{۴۱۱} پیدا آمد. بطن چون آن بدیدند به نزدیک باخه رفتند و گفتند: به وداع آمده ایم، بدرود باش ای دوست گرامی و رفیق موافق.

باخه از درد فُرقت^{۴۱۲} و سوز هجرت بنالید و از^{۴۱۳} اشک بسی در و گهر بارید
لَوْلَا الدُّمُوعُ وَ فَيْضُهُنَّ لَأَخْرَقْتُ أَرْضَ الْوَدَاعِ حَرَارَةً أَلَا كِبَادٍ^{۴۱۴}

[باخه] گفت: ای دوستان و یاران! مَضَرَّتِ^{۴۱۵} نقصان^{۴۱۶} آب در حقّ من زیادت است که معیشت^{۴۱۷} من بی ازان ممکن نگردد. و اکنون حکم مروّت و قضیّت^{۴۱۸} کرم عهد آن است که بردن مرا وجهی^{۴۱۹} اندیشید و حیلّی سازید. گفتند: رنج هجران تو ما را بیش است و هر کجا رویم اگرچه در خصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تَمَتُّع^{۴۲۰} و لذّت نیابیم، امّا تو اشارتِ مشفقان و قول ناصحان را سَبُک داری و بر آنچه به مصلحت^{۴۲۱} حال و مآل^{۴۲۲} پیوند ثبات نکنی و اگر خواهی که تو را ببریم شرط آن است که چون تو را برداشتیم و در هوا رفت چندان که مردمان را چشم بر ما افتد هر چیز گویند راه جدل بربندی و البتّه لب نگشایی.



- و با خبر کردن. ۳۶۸. محبوب: پسندیده، دوست داشته. ۳۶۹. مکروه: ناپسندیده، مذموم (این دو واژه متضاد است). ۳۷۰. مُعْتَمِد: بر وی اعتماد کرده شده. ۳۷۱. نیک داشت: مهمانی (اسم مصدر). ۳۷۲. لا یسج: تو: آشکارتر، روشن تر. ۳۷۳. مودّت: دوستی. ۳۷۴. دفع: دور کردن و باز داشتن. ۳۷۵. ظنّ: گمان یعنی طرف برتر از دو طرف غیر استوار و آشکار. در فارسی با مصدر بردن مستعمل است. در شأن من به دردکشی ظنّ بد مبر (حافظ). ۳۷۶. عسارت میان دو خطّ فاصله معترضه است یعنی جمله ای که حذف آن زبانی به شیوایی کلام نمی زند. ۳۷۷. آغاییدن: (کسی را بر ضد دیگری) برانگیختن و به دشمنی واداشتن. ۳۷۸. تمویه: زر اندود کردن، باطلی را حق جلوه دادن. ۳۷۹. درازدستی: (۱) غلبه (۲) تعدّی و تجاوز. ۳۸۰. اخیار: نکوکاران، ضد اشرار. ۳۸۱. مصداق: (۱) دلیل راستی سخن (۲) شاهد و مثال (۳) آنچه منطبق بر امری باشد.

گفت: فرمانبردارم و آنچه بر شما از رویِ مروت واجب بُود بجای آرید و من هم می‌پذیرم که دمِ طرَقم^{۴۲۳} و دل در سنگ شکنم. بطن چوبی بیاوردند و باخه میانِ آن به دندان بگرفت محکم^{۴۲۴} و بطن هر دو جانبِ چوب را به دهان برداشتند و او را می‌بردند. چون به اوج^{۴۲۵} هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت آمد و از چپ و راست بانگِ بخواست که «بطن باخه می‌برند». باخه ساعتی خویشتن نگاه داشت، آخر بی‌طاقت گشت و گفت: تا کور شوید. دهان گشادن بود و از بالا درگشتن^{۴۲۶}. بطن آواز دادند که: بر دوستان نصیحت باشد

نیکخواهان دهند پند و لیک نسیک‌بختان بُوند پندپذیر

باخه گفت: این همه سودا^{۴۲۷}ست چون طبعِ اجل صفا^{۴۲۸} تیز کرد هیچ عاقل دل در دفع آن نبندد.

از مرگ حذر کردن دو وقت روا نیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست^{۴۲۹}



۳۸۲. هایل: هولناک و ترساننده. ۳۸۳. تگ: دویدن و نیز به معنی قعر چاه

وته. در سراج اللغات نوشته که لفظ تگ صحیح است و آنچه سروری و صاحب برهان قاطع به کاف عربی نوشته‌اند خطاست (غیاث اللغات، ۲۲۰).

۳۸۴. غنا: رنج و درد. ۳۸۵. وبال: سختی، شدت، عذاب، «وارث او را بود آن زر

حلال / او بماند در غم و زور وبال (منطق الطیر، دکتر گوهرین، ۱۱۸).

۳۸۶. نظیر: دشمن طاووس آمد پَر او / ای بساشه را بکشته فَر او (مثنوی، پور جوادی،

دفتر اول، ب ۲۰۸). ۳۸۷. اِنْ... نیکوان مورد تهمت حاسدان‌اند.

۳۸۸. سگالیدن: ۱) فکر کردن ۲) اندیشه بد کردن. بدسگال: بداندیش.

۳۸۹. جباری... دو عبارت صنعت ترصیع دارد و ترصیع هماهنگ‌بودن و موزون

بودن دو مصراع و یا دو جمله است در نشر که در روی نیز یکسان باشند.

نظیر: ای منور به تو نجوم جلال / وی مقرر به تو رسوم کمال (انوری).

شنزبه گفت: [از استبداد رای برکنار خواهم بود] و در جنگ ابتدا نخواهم کرد
اما از صیانت^{۳۳۰} نفس چاره نیست. دمنه گفت: چون به نزدیک او روی
علامات شرّ بینی، که راست نشسته باشد و خویشتن را برافراشته و دُم بر
زمین می زند. شنزبه گفت: اگر این نشان ها دیده شود حقیقت غدر از غبار
شبهت^{۳۳۱} بیرون آید. دمنه شادمان و تازه روی به نزدیک کلیله رفت. کلیله
گفت: کار کجا رسانیدی؟ گفت: فراغ هرچه شاهد تر^{۳۳۲} و زیباتر روی
می نماید. پس هر دو به نزدیک شیر رفتند. اتفاق را^{۳۳۳} گاو با ایشان برابر
برسید. چون شیر او را بدید راست ایستاد و می غرّید و دُم چون مار
می پیچانید. شنزبه دانست که قصد او دارد و با خود گفت: خدمتگار سلطان
در خوف و حیرت همچون همخانه مار و همخوابه شیر است، که اگرچه ماز
خفته و شیر نهفته باشد آخر این سر برآرد و آن دهان بگشاید.
این می اندیشید و جنگ را می ساخت. چون شیر تَشْمُر^{۳۳۴} او مشاهده کرد
برون جست و هر دو جنگ آغاز نهادند و خون از جانبین^{۳۳۵} روان گشت.
کلیله آن بدید و روی به دمنه آورد و گفت:
باران دو صد ساله فرو ننشاند این گرد بلا را که تو انگیخته ای



۳۹۰. مانم: از مانستن به معنی شبیه بودن و همانندی. ورطه: گودال، مهلکه
«درین ورطه کشتی فرو شد هزار/ که پیدا نشد تخته ای برکنار» (کلّیات سعدی، ۲۰۷).
۳۹۲. شورستان: شوره زار، زمین پرشوره که در آن گیاه نروید. این عبارت و جملات
بعد از آن کنایه از کار بیهوده کردن است. ۳۹۳. مادرزاد: صفت مفعولی مرکب
با حذف های بیان حرکت. ۳۹۴. معنّا: پوشیده شده، کلامی که دلالت کند
به طریق رمز و اشاره. ۳۹۵. تناسل: زاد و ولد کردن، به معنی اسم مصدر یعنی
زاد و زده. ۳۹۶. وجه دفع: راه دور کردن ظلم، طریق پس زدن. ۳۹۷. صدق:
راستی و توافق ظاهر و باطن. ۳۹۸. صدقه: مقدار مالی که از جمع مال خارج
شود و به فقرا و صاحبان استحقاق داده شود (فرهنگ مصطلحات عرفانی، سجادی،
۳۰۳). ۳۹۹. توقی: حفظ کردن. ۴۰۰. من قتل... هرکس از برای مال یا از
بهر تن خود کشته شود شهید است (شرح فارسی شهاب الاخبار، تهران:

بِنگر^{۲۳۶} ای نادان در وَخامت^{۲۳۷} عواقبِ حیلِتِ خویش. دمنه گفت عاقبتِ
 وخیم کدام است؟ گفت رنجِ نَفْسِ شیر و نادان ترِ مردمان اوست که مخدوم^{۲۳۸}
 را بی حاجت در کارزار افکنند. و مرا همیشه اعجاب^{۲۳۹} تو مغرور بودن به
 رای خویش و مفتون گشتن به جاه این دنیای فریبنده معلوم بود لکن در
 اظهار آن با تو تأملی کردم و منتظر می بودم که انتباهی^{۲۴۰} یابی و از خوابِ
 غفلت بیدار شوی و چون از حد بگذشت وقت است که از کمال نادانی و
 جهالت و حُفَق^{۲۴۱} و ضلالت تو اندکی بازگویم و آن از دریا قطره ای و از کوه
 ذره ای خواهد بود و گفته اند^{۲۴۲}: پادشاه را هیچ خطر چون وزیری نیست که
 قول او را بر فعل رجحان^{۲۴۳} بود و گفتار بر کردار مزیت^{۲۴۴} دارد
 قَالُوا وَمَا فَعَلُوا وَ أَيْنَ هُمْ مِنْ مَعِشِرٍ فَعَلُوا وَمَا قَالُوا^{۲۴۵}

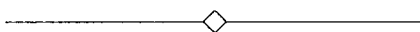
و تو این مزاج داری و سخن تو بر هنر تو راجع است و شیر به حدیث تو
 فریفته شد و پادشاه اگرچه به ذاتِ خویش عادل و کم آزار باشد، چون وزیر
 جائز^{۲۴۶} و بدکردار باشد منافع عدل و رأفت^{۲۴۷} او از رعایا^{۲۴۸} بریده گرداند،
 چون آبِ خوش صافی که دروی نهنگ بینند، هیچ آشاور^{۲۴۹}، اگرچه تشنه و



دانشگاه، حدیث شماره (۲۷۸). ۴۰۱. پیشدستی: سبقت جستن «چنین داد پاسخ
 که دانی درست/ که از ما نبند پیشدستی درست» (شاهنامه، نقل از فرهنگ فارسی،
 ۹۲۴/۱). ۴۰۲. مبادرت: شتاب کردن، پیشی گرفتن. ۴۰۳. مباحثات:
 (۱) به کاری درشدن. (۲) جماع کردن. ۴۰۴. استبداد: خود رایی و خودکامگی،
 فرمانروایی بدون مشورت با قوه مقننه. ۴۰۵. باخه: سنگ پشت. ۴۰۶. آبگیر: استخر، برکه، مرداب. ۴۰۷. بط: مرغابی. ۴۰۸. مصادقت:
 دوستی کردن با یکدیگر. ۴۰۹. دست روزگار: اضافه استعاری. نیز رخسار حال.
 ۴۱۰. فام: گون، رنگ (پسوند شباهت) آینه فام صفت مرکب از اسم و پسوند.
 ۴۱۱. فاحش: زشت، مُنکر. ۴۱۲. فرقت: فراق و دوری، هجران. ۴۱۳. از:
 جانشین کسره اضافه (ب) در ترکیب اضافی تشبیهی دژ و گهر اشک که بدین صورت
 حرف اضافه برای بیان جنس آمده است. ۴۱۴. تولا: اگر اشک ها و ریزش

محتاج گذشتن باشد، نه دست بدان دراز یارد کرد نه پای در آن نهاد. و تو می خواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر مجال نیفتد، و قربت و اعتماد او بر تو مقصود باشد و از نادانی^{۴۵۰} است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران، لکن در این گفتار فایده ای نیست چون می دانم که در تو اثر نخواهد کرد و هراینه در سر این استبداد و اصرار شوی و از این زرق و شعوه وقتی پشیمان گردی که بیش سود ندارد و زبان خود در گوش تو خواند که «تَرَكَتَ الرَّأْيَ بِالرَّيِّ^{۴۵۱}».

لختی پشت دست خای^{۴۵۲} و روی سینه خراشی، چنان که آن زیرک شریک مُعَقَّل کرد و سود نداشت. دمنه گفت چگونه؟ گفت: دو شریک بودند یکی دانا و دیگر نادان، و به بازارگانی می رفتند در راه بدره ای زر یافتند گفتند: سود ناکرده^{۴۵۳} در جهان بسیار است، بدین^{۴۵۴} قناعت باید کرد و بازگشت. چون نزدیک شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند، آنکه دعوی زیرکی کردی گفت: چه قسمت کنیم؟ آن قدر که برای خرج بدان باشد بگیریم و باقی^{۴۵۵} را به احتیاط^{۴۵۶} به جایی بنهیم، و هریک چندی می آییم و به مقدار حاجت می بریم. بر این قرار دادند و نقدی سره برداشتند و باقی در زیر



فراوان آن نبود گرمی جگرها زمین وداع را می سوخت.
 ۴۱۵. مَقْصُوت: زیان کاری و خسارت (مصدر میمی از ضرر). ۴۱۶. نقصان: کم شدن، کمی و کاستی. ۴۱۷. مَعِيشَت: (۱) زندگانی (۲) آنچه با آن امرار معاش کنند. ۴۱۸. قَضِيت: (۱) حکم و فرمان (۲) واقعه، حادثه (۳) حکایت و سرگذشت. ۴۱۹. وَجِه: (۱) شیوه و طریق [معنای متن] (۲) چهره و روی (۳) جهت و سوی. ۴۲۰. تَمَتَّع: بهره مندی و کامیاب شدن. ۴۲۱. مَصْلَحَت: آنچه به صلاح و سود کسی باشد. ۴۲۲. مَال: (۱) جای بازگشت (۲) عاقبت کار. «ره میخانه بنما تا پیرسم / مال خویش را از پیش بینی» (دیوان حافظ، قزوینی، ۳۴۲). ۴۲۳. دَمَ طَوْقَم: دم نزنم، زبان نگه دارم، لب نگشایم. ۴۲۴. مَحْكَم: استوار (قید کیفیت و چگونگی است برای فعل). ۴۲۵. اَوْج: بلندی، فراز، نیز به معنی بلندترین نقطه. ۴۲۶. یعنی دهان باز کردن و سرازیر شدن در آن واحد بود، همزمانی

درختی بنهادند و در شهر رفتند.

دیگر روز آن که به خرد موسوم و به کیاست^{۴۵۷} منسوب بود بیرون رفت و زر برد و روزها بر آن گذشت و مُغفَل را به سیم حاجت افتاد. به نزدیک شریک آمد و گفت بیا تا از آن دَفینه^{۴۵۸} چیزی برگیریم که محتاجم^{۴۵۹}. هر دو بهم^{۴۶۰} آمدند و زر نیافتند، عجب بردند. زیرک در فریاد آمد و دست در گریبان غافلِ درمانده زد که: زر تو برده‌ای و کسی دیگر خبر نداشته است. بیچاره سوگند می‌خورد که: نبرده‌ام. البته^{۴۶۱} فایده نداشت. تا او را به در سرای^{۴۶۲} حکم^{۴۶۳} آورد و زر دعوی کرد و قصّه باز گفت. قاضی پرسید که: گواهی یا حجتی^{۴۶۴} داری؟ گفت: درخت که در زیر آن بوده است گواهی دهد که این خائن بی‌انصاف برده است و مرا محروم گردانیده^{۴۶۵}. قاضی را از این سخن شگفت آمد و پس از مجادله^{۴۶۶} بسیار میعاد^{۴۶۷} معین گشت که دیگر روز قاضی بیرون رود و زیر درخت دعوی^{۴۶۸} بشنود و به گواهی درخت حکم کند. آن مغرور به خانه رفت و پدر را گفت که: کار زر به یک شفقت و ایستادگی^{۴۶۹} تو باز بسته است و من به اعتماد تو تعلق^{۴۷۰} به گواهی درخت کرده‌ام. اگر موافقت نمایی زر ببریم و همچنانِ دیگر بستانیم. گفت:

و قوع دو فعل یا حالت را بیان می‌کند و گاهی با لفظ «همان» می‌آید «خوردن همان و جان شیرین تسلیم کردن» (کلیله و دمنه، تصحیح مینوی، ۱۴۷). ۴۲۷. سودا:

مالیخولیا، هوس، عشق و یکی از اخلاط چهارگانه (بلغم، خون، صفرا و سودا) ۴۲۸. صفواتیز کردن: کنایه از خشم شدید کردن. نظیر صفرا جنبیدن بوسهل را صفرا بجنبید و فرا دشنام خواست شد (تاریخ بیهقی، داستان حسنک). ۴۲۹. ———— ضمون عربی این بیت به حضرت علی(ع) منسوب است و دنباله قطعه این است: روزی که قضا باشد کوشش نکند سود/روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست.

۴۳۰. صیانت: حفظ و نگاهداری. ۴۳۱. غبار شبهت: اضافه تشبیهی (پوشیدگی و ظن را به غبار تشبیه کرده است). ۴۳۲. شاهد: زیبا، زیباروی و بدین معنی فارسی است. فردوسی گوید: ازین پنج شین روی رغبت متاب / شب و شاهد و شمع و شهد و شمع و شراب (شاهنامه) و سعدی نظر بدین بیت داشته که گوید: شب است و شاهد و

چیست آنچه به من راست می‌شود؟ گفت میانِ درخت گشاده است چنان که اگر یک^{۴۷۱} دو کس دران پنهان شود نتوان دید. امشب ببايد رفت و در میان آن بود^{۴۷۲} و فردا چون قاضی ببايد گواهی چنان که بايد بداد. پير گفت: ای پسر! بسا^{۴۷۳} حيلتا که بر محتال و بال گردد. گفت: ای پدر کوتاه کن و دراز کشی^{۴۷۴} در توقّف دار، که این کار اندک مؤونّت بسیار منفعت است. پير را شَرّه^{۴۷۵} مال و دوستی فرزند در کار آورد^{۴۷۶}، تا جانبِ دين و مروت مهمل^{۴۷۷} گذاشت و ارتکاب^{۴۷۸} این محظور^{۴۷۹} به خلاف شريعت^{۴۸۰} و طريقت جايز شمرد و برخسب^{۴۸۱} اشارتِ پسر رفت.

ديگر روز قاضی بيرون رفت و خلقِ انبوه^{۴۸۲} به نظاره^{۴۸۳} بيستادند. قاضی روی به درخت آورد و از حالِ زر پيرسيد. آوازی شنود که مغفل برده‌ست. قاضی متحير شد و گردِ درخت برآمد، دانست که در میانِ آن کسی باشد - که به دالت^{۴۸۴} خیانت منزلت کرامت کم توان یافت - بفرمود تا هيضم بسیار فراهم آوردند و در حوالی درخت بنهادند و آتش اندران زد. پير ساعتی صبر کرد، چون کار به جان رسيد زينهار^{۴۸۵} خواست. قاضی فرمود تا او را فرو آوردند و استمالت^{۴۸۶} نمود. راستی حال قاضی را معلوم گردانيد چنان



شمع و شراب و شیرینی / غنیمت است دمی روی دوستان بینی (کلیات، ۸۰۸).
 ۴۳۳. را: «را»ی قید ساز به معنی اتفاقاً، از روی اتفاق. ۴۳۴. تَشْمُرُ: دامن به کمر زدن، خویش را آمادۀ کاری کردن. ۴۳۵. جانبین: دو جانب، دو طرف (صیغۀ تثنیۀ عربی در حالت نصبی و جری). ۴۳۶. بنگو: دقت کن. نگرستن گاهی در معانی اندیشه کردن و مطالعه کردن امری به کار می‌رود. عمر سعد به عبیدالله گفت: مهلتم ده تا در این کار بنگرم (ترجمۀ تاریخ طبری که پاینده «بیندیشم» ترجمه کرده است. ج ۲، ۳۰۰-۳۰۲). ۴۳۷. وخامت: ناگواری عاقبت، بدفرجامی. ۴۳۸. مخدوم: سرور و آقا. ۴۳۹. اعجاب: خودبینی و خودپسندی، کسی را به شگفتی انداختن. ۴۴۰. انتباه: بیداری، آگاهی و در اصطلاح صوفیان زوال غفلت است از دل. ۴۴۱. خفق: کم‌خردی، سبک مغزی. ۴۴۲. گفته‌اند: این فعل را به دو وجه می‌توان تأویل کرد: (۱) وجه معلوم ماضی نقلی از گفتن که فاعل آن اسم و ضمیر منفصل نیست.

که کوتاه دستی و امانت مغفل معلوم گشت و خیانت پسرش از ضمن^{۴۸۷} آن مقور^{۴۸۸} گشت. و پیر از این جهان فانی به دارنعم^{۴۸۹} گریخت با دَرَجَتِ شهادت و سعادتِ مغفرت^{۴۹۰}. و پسرش، پس از آنکه ادب^{۴۹۱} بلیغ دیده بود و شرایط تعریک^{۴۹۲} و تعزیر^{۴۹۳} در باب وی تقدیم افتاده، پدر را، مرده^{۴۹۴}، بر پشت به خانه برد. و مغفل به برکت راستی و امانت و یمن^{۴۹۵} صدق و دیانت زر بستد و بازگشت. و این مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نامحمود و خاتمت غدر نامحبوب است^{۴۹۶}.

مَا لِلرِّجَالِ وَلِلنِّسَاءِ؟ وَإِنَّمَا يَغْتَدُّ النِّسْوَانُ مِنْ عَادَاتِهِنَّ^{۴۹۷}

و تو ای دمنه در عجز^{۴۹۸} رای و خبث^{۴۹۹} ضمیر بدان منزلتی که زبان از تقریر آن قاصراست و عقل در تصویر آن حیران. و تو از آنهایی که از خوی بد و طبع^{۵۰۰} کژ تو هزار فرسنگ باید گریخت. و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت؟ چه بر پادشاه که تو را گرامی کرد و محترم و سرور و محتشم^{۵۰۱} گردانید، این معاملات جایز شمردی و حقوق انعام او تو را دران زاجر^{۵۰۲} نیامد

(۲) وجه مجهول یعنی گفته شده است. (بنگرید به گلستان سعدی، خلیل خطیب رهبر، باب اول، ص ۴۷). ۴۴۳. رجحان: برتری، تفوق. ۴۴۴. مؤیت: امتیاز و برتری. ۴۴۵. قالوا... بگفتند و نکردند کجا رفتند آنها که کردند و گفتند. ابوبکر واسطی گفت ندیدم که پیران پیشین مرید را به گفتار تعلیم کنند بل عمل می کردند ولی مشایخ عصر ما حرف می زنند و همو گفت: مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت و گوی بود (تذکره، استعلامی، ۷۳۹). ۴۴۶. جاسئز: ستمکار و ظالم. ۴۴۷. رافت: مهربانی و رحمت. ۴۴۸. رعایا: جمع مکسر رعیت. توده مردم یک کشور، زیردستان. ۴۴۹. آشناور: شناگر.

۴۵۰. متمم مسندی است و تقدیم آن بر مستدالیه از جهت تأکید است. ۴۵۱. تزکت... رای درست را در شهر ری وا گذاشتی. سخنی است که درباره ابو مسلم خراسانی گفته شده که با آمدن به نزد منصور کشته شد و کنایه از اشتباهی است که و

یک قطره ز آبِ شرم و یک ذره وفا

در چشم و دلت خدای داناست که نیست

مرا چون آفتاب روشن است که از ظلمت بدکرداری و غدر تو پرهیز می‌باید کرد، که صحبتِ اشرار^{۵۰۳} مایهٔ شقاوت^{۵۰۴} است و مخالطت^{۵۰۵} اختیار^{۵۰۶} کیمیای سعادت^{۵۰۷} و می‌توان شناخت که این سخن بر تو گران می‌آید و سخن حق تلخ باشد و اثر آن در مسامع^{۵۰۸} مستبدان ناخوش. چون مفاوضت^{۵۰۹} ایشان بدین کلمت رسید شیراز گاو فارغ شده بود و کاراو تمام پیرداخته^{۵۱۰}. و چندان که او را افکنده دید و در خون غلتیده، و قَوَرَتِ^{۵۱۱} خشم تسکینی^{۵۱۲} یافت، تأملی کرد و با خود گفت: دریغ شنزیه با چندان عقل و کیاست و رای و هنر. نمی‌دانم که در این کار مصیب^{۵۱۳} بودم و در آنچه ازو رسانیدند حقّ راستی و امانت گزاردند یا طریق خائنان بی‌باک سپردند^{۵۱۴}.

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت و دمنه آن بدید سخن کلیله قطع کرد و پیش رفت. گفت: موجب فکر چیست؟ وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین



مرتکب شد و بعد ضرب‌المثل شد (تاریخ اسلام، دکتر فیاض، ۲۰۹).
۴۵۲. خابیدن: جویدن. نیشکر باهمه شیرینی اگر لب بگشاید / پیش لعل شکرینت سرانگشت بخاید (سعدی).
۴۵۳. ناکرده: صفت مفعولی جانشین اسم در نقش مضاعف‌الیه یعنی سود تجارت ناکرده «جایی که عنایت تو باشد، باشد / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده» (منسوب به ابن سینا).
۴۵۴. پند: حرف اضافه تأکیدی که بر سر این و آن و او می‌آید.
۴۵۵. باقی: (۱) پایدار و جاوید. (۲) مانده، بجامانده (صفت جانشین اسم در نقش مفعول).
۴۵۶. به احتیاط: دور اندیشانه، از روی احتیاط (قید است ولی چون وصل «ب» به «الف» زشت می‌نماید، جدا نوشته شد).
۴۵۷. کیاست: زیرکی، تیز فهمی.
۴۵۸. دفینه: پول یا مالی که در زمین دفن کرده باشند.
۴۵۹. محتاجم: جمله کامل اسنادی مرکب از مسند‌الیه، مسند و رابطه (من + محتاج + هستم).
۴۶۰. بهم: صفت در نقش قید به معنی

مبارک‌تر چگونه تواند بود؟ مَلِک در مقام^{۵۱۵} پیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خوابگاه ناکامی و مذلت^{۵۱۶} غلطان^{۵۱۷}. شیر گفت: هرگاه که از صحبت و خدمت و دانش و کفایت شنزیه یاد کنم رِقَّت^{۵۱۸} و شفقت بر من غالب و حسرت و ضجرت^{۵۱۹} مستولی می‌گردد و الحق^{۵۲۰} پشت و پناه سپاه و روی بازار^{۵۲۱} اتباع من بود، در دیده دشمنان خار و بر روی دوستان خال. دمنه گفت: مَلِک را بر آن کافر نعمتِ غدار جای ترحم نیست و خصم ملک را هیچ زندان چون گور و هیچ تازیانه چون شمشیر نیست. شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید، اما روزگار انصافِ گاو بستد و دمنه را رسوا و فضیحت^{۵۲۲} گردانید و زور^{۵۲۳} و افترا و زرق او شیر را معلوم گشت و به قصاص گاو بزاریان زارش بکشت چه نهال کردار و تخم گفتار چنان که پرورده و کاشته شود به ثمرت رسد، «مَنْ يَزْرَعِ الشَّوْكَ لَا يَخْضُدْ بِهِ عَبْنًا^{۵۲۴}».

-
- باهم و همراه. ۴۶۱. البتّه: (۱) همانا، هرآینه (قید تأکید) (۲) هرگز (قید نفی).
 ۴۶۲. «یا»ی تکیه‌گاه کسرۀ اضافه در کلمات مختوم به «الف» و «و» وقتی که موصوف و یامضاف باشند. ۴۶۳. حکم: قضا، داورى. ۴۶۴. حجت: دلیل و برهان.
 ۴۶۵. فعل ماضی نقلی و حذف فعل معین «است» به قرینه لفظی و حضور آن در جمله معطوف علیه است. ۴۶۶. مجادله: ستیزه و خصومت کردن.
 ۴۶۷. میعاد: وعده‌گاه، زمان یا مکان وعده. یوم الميعاد: روز قیامت.
 ۴۶۸. دعوی: ادّعا، داورى و دادخواهى خواستن. ۴۶۹. ایستادگی: ثبات و پایداری (حاصل مصدر). ۴۷۰. تعلّق: دلبستگی، علاقه. ۴۷۱. یک دو: صفت شمارشی تخمینی. ۴۷۲. بودن: این مصدر همیشه در نقش افعال ربطی ظاهر نمی‌شود چنان که در متن به معنی اقامت داشتن و سپری کردن آمده است.
 ۴۷۳. بسا حیلنا: الف کثرت و تفخیم که به اسم عام و صفت پیوندد. «بزرگا مردا که این

پسرم بود (بیهقی، داستان حسنک). بزرگا مردا که ابوعلی سینا بوده است (چهار مقاله، ۹۷). ۴۷۴. درازکشی: پرگویی، اطناب در کلام (حاصل مصدر).

۴۷۵. شوه: آزمندی، حرص. ۴۷۶. درکار آوردن: به کار مشغول کردن.

۴۷۷. مُهْمَل: اسم مفعول عربی از مصدر اھمال به معنی فرو گذاشته. ۴۷۸. ارتکاب: دست زدن به کاری نامشروع. ۴۷۹. محظور: حرام شده و ممنوع، بازداشته شده و این غیر از «محذور» است به معنی آنچه که از آن می ترسند و پرهیز می کنند.

۴۸۰. شریعت: (۱) طریقه و روش (۲) آیین پیامبران. (۳) جای آب خوردن.

۴۸۱. برحسب: مطابق، بر وفق. ۴۸۲. انبوه: بسیار (صفت) گاهی به مفهوم اسم بکار می رود به معنی کثرت و بسیاری. فلان در انبوه جمعیت گم شد.

۴۸۳. نظاره: تماشا. ۴۸۴. دالت: (۱) راهنما و هادی. (۲) حقی که کسی به گردن دیگری داشته باشد. مفهوم عبارت یعنی به برکت یا راهنمای خیانت انسان صاحب معجزه و کرامت نمی شود. ۴۸۵. زینهار: امان و پناه.

۴۸۶. استمالت: دلجویی کردن، به سوی خود میل دادن. ۴۸۷. ضمن: درون، میان. ۴۸۸. مقزّر: ثابت و متحقق. هر که در کوه هوایت می نهد پای هوس / روز اوّل ترکِ سر با خود مقزّر می کند (سلمان ساوجی یا نقل از آندراج، ج ۴۰۹/۶).

۴۸۹. دارنعم: خانه نعمت (کنایه از بهشت). ۴۹۰. مغفوت: آمرزش.

۴۹۱. ادب: فرهنگ و دانش و در متن ادب بلیغ یعنی تأدیب و تنبیه کامل.

۴۹۲. تعریک: گوشمالی دادن. ۴۹۳. تعزیر: زدن گناهگار برای تأدیب ولی کمتر از حد شرعی. «پنهان خورید باده که تعزیر می کنند» (حافظ، غزل ۲۰۰).

۴۹۴. مرده: قید حالت برای مفعول. ۴۹۵. یمن: فرخندگی، میمنت.

۴۹۶. دو جمله اخیر صنعت ترصیع دارد و آن صنعتی است که دو مصرع یک بیت یا دو جمله، کلمات در وزن و تعداد حروف و خاتمت یکسان باشند. رشید و طواط گوید: ای منور به تو نجوم جلال وی مقرر به تو رسوم کمال (فرهنگ فارسی، معین، ج ۱/۱۰۶۸).

۴۹۷. ماللّٰلّٰجال... مردان را با مکر و بداندیشی چه کار؟ که زنان این را از عادات و خصال خویش می شمارند. ۴۹۸. عجز: ناتوانی، بیچارگی.

۴۹۹. خبث: بدسرشتی. خبث ضمیر: ناپاکی باطن. ۵۰۰. طبع: سرشت، نهاد، طبیعت. برای اطلاع از همه معانی آن بنگرید به (فرهنگ فارسی، ج ۲/۲۲۰۹).

۵۰۱. محتشم: باشکوه، دارای حشمت و جلال. ۵۰۲. زاجر: باز دارند، مانع.

۵۰۳. اشرار: بدکاران، بدان. ۵۰۴. شقاوت: بدبختی. ۵۰۵. مغالطت: آمیزش و همیشینی. ۵۰۶. اخیار: نیکان، نکوکاران. ۵۰۷. کیمیای سعادت: اکسیر خوشبختی و اشاره گونه ای است به یکی از آثار مهم امام محمد غزالی (م. ۵۰۵ هـ ق) که ترجمه و خلاصه ای از اثر دیگر خود وی احیاء العلوم است. ۵۰۸. مسامع:

گوش‌ها و جمع مسمع. ۵۰۹. مفاوضت: گفتگو و رایزنی.
 ۵۱۰. بیوداختن: فارغ شدن. ۵۱۱. فور: پسر بر جوشیدن دیگ. فوران و جوشش
 خشم یا آب چشمه. ۵۱۲. تسکین: آرامش. ۵۱۳. مصیب: آن کس که بر
 راه راست و رای درست باشد. ۵۱۴. سپردن: پیمودن، طی کردن، درنوردیدن.
 ۵۱۵. مقام: محل و مکان و مقام به معنی محلّ اقامت و مصدر میمی اقامت است.
 ۵۱۶. مذلت: خواری، مصدر میمی است برای ذلّ و ذلّت. ۵۱۷. غلطان: غلطان،
 در حال غلتیدن (صفت فاعلی حالیه). ۵۱۸. رقت: مهربانی، لطافت و نازکی.
 ۵۱۹. ضجوت: دلتنگی، بی‌آرامی. ۵۲۰. الحق: از روی راستی.
 ۵۲۱. روی بازار: بهترین و شریفترین. این استعاره از کار بازرگانان و فروشندگان گرفته شده
 است که بهترین جنس خود را روی اجناس می‌گذارند. ۵۲۲. فضیحت:
 رسوایی و بدنامی. ۵۲۳. زور: دروغ و باطل. ۵۲۴. من یزرع... کسی
 که خار بکارد از آن انگور نچیند. حصد که به معنی درو کردن است در مفهوم قطف به کار
 رفته است.

باب بازگشت کار دمنه

رای گفت برهنه را: معلوم گشت داستان ساعی^۱ نَمَام^۲. اکنون اگر بسیند^۳ عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرت^۴ های او پیش شیر و وحوش بیان کند، برهنه گفت: خون هرگز^۵ نخسبد و بیدار کردن فتنه هرگز مهتا نماند. چون شیر از کار گاو پرداخت از تعجیلی که دران کرده بود بسی^۶ پشیمانی خورد و سر انگشت ندامت خائید و به هر وقت حقوق او را یاد می کرد فکرت و ضجرت زیادت قوت و استیلا می یافت، که گرامی تر اصحاب و عزیزتر اتباع او بود و پیوسته می خواست که حدیث او گوید و ذکر او شنود. و با هر یک از وحوش خلوت ها کردی^۷ و حکایت ها خواستی. شبی پلنگ تا بیگاهی^۸ پیش او بود، چون بازگشت بر مسکن کلبله و دمنه گذرش افتاد.

۱. ساعی: سخن چین و غماز، کوشا (در متن معنای اول مقصود است).
۲. نَمَام: سخن چین، خبرکش.
۳. بسیند: اگر صلاح بداند.
۴. معذرت: عذرخواهی، پوزش خواستن.
۵. هرگز: هیچگاه، ابداً (قید نفی برای زمان).
۶. بسی: بسیاری (قید مقدار).
۷. کردی: می کرد (یاء ماضی استمراری).
۸. بیگاه: (۱) بی موقع. (۲) دیروقت. مولوی گوید: در غم ما روزها بیگاه شد (مثنوی، پور جوادی، دفتر اول بیت ۱۵).
۹. گوش داشتن: گوش کردن، استماع.
۱۰. هول: ترس، به جای هائل یعنی ترسناک. استعمال اسم به جای صفت برای مزید تأکید و مبالغه در وصف است «خلاف راه صوابست» به جای مخالف و همچنین نقض به جای ناقض (مقدمه گلستان).
۱۱. ایمن: درمان.
۱۲. وبال: بدفرجامی. وبال است دادن به رنجور قند/ که داروی تلخش بود سودمند (شرح بوستان، خزائی، ۱۳۸).
۱۳. تیغت: رنج، درد.
۱۴. مُثله کردن: بریدن اعضا چون گوش و بینی.

کلیله روی به دمنه آورده بود و آنچه از جهت او در حق گاو رفت باز می‌راند. پلنگ بیستاد و گوش داشت.^۹ سخن کلیله آنجا رسیده بود که: هول^{۱۰} ارتکابی کردی و ملک را خیانت عظیم روا داشتی.

و ایمن^{۱۱} نتوان بود که ساعت بساعت به وبالی^{۱۲} آن مأخوذ شوی و تبعیت^{۱۳} آن به تو رسد. و هیچ کس از وحوش تو را دران معذور ندارد که همه برکشتن و مثله کردن^{۱۴} تو یک کلمه شوند. [اکنون] مرا به همسایگی تو حاجت نیست، از من دور باش و مواصلت و ملاطفت در توقّف دار^{۱۵}.
دمنه گفت که:

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم^{۱۶}

و نیز کار گذشته تدبیر را نشاید، خیالات فاسد از دل بیرون کن و دست از نیک و بد بردار و روی به شادمانگی و فراغت آر، که دشمن برافتاد و جهان مراد خالی و هوای آرزو صافی گشت. چون پلنگ این فصول تمام بشنود به نزدیک مادر شیر رفت و از وی عهدی خواست که آنچه گوید مستور



۱۵. در توقّف دار: موقوف کن، ترک و معلق کن. ۱۶. بیت از کمال اسماعیل معروف به خلاق المعانی است که در ۶۳۵ هـ ق در اصفهان در حمله مغول کشته شد.

۱۷. وثیقت: تأکید و استواری عهد و پیمان. ۱۸. مواظ: اندرزا، نصایح (جمع مکسر موعظه). ۱۹. مستوفی: (در فارسی مستوفا): همه را فرا گرفته (اسم مفعول عربی از استیفا).

۲۰. مأثر: جمع مأثره، بزرگواری‌ها و کارهای ناماور. ۲۱. مشکور: ستوده و پسندیده. ۲۲. خاطر: اندیشه، ضمیر، یاد.

۲۳. مصالح: جمع مصلحت. آنچه موجب سود و آسایش باشد. فارسیان به معنی ضروریات عمارت مثل آهن و خشت و سیمان نیز به کار می‌برند.

۲۴. مَفْنِیع: خرسند گرداننده، بسنده. ۲۵. قَلَق: بی‌تابی، بی‌آرام شدن. ۲۶. یقین: باور راست که مورد شک و تردید نباشد و هیچ چیز در درستی آن وی را در

ماند. و پس از وثیقت^{۱۷} و تأکید، آنچه از ایشان شنوده بود باز گفت و مواعظ^{۱۸} کليلة و اقرار دمنه مستوفی^{۱۹} تقریر کرد. دیگر روز مادر شیر به دیدار پسر آمد، او را چون غمناکی یافت.

پرسید: که موجب چیست؟ گفت: کشتن شَنْزَبَه و یاد کردن مقامات مشهور و مآثر^{۲۰} مشکور^{۲۱} که در خدمت من داشت. هر چند می‌کوشم ذکر وی از خاطر^{۲۲} من دور نمی‌شود و هرگاه که در مصالح^{۲۳} مُلک تأملی کنم، دل بدو رود و محاسن اخلاق او بر من شمرد.

مادر شیر گفت: شهادت هیچ‌کس بر تو مقنع^{۲۴} تر از نفس او نیست و سخن ملک دلیل است بر آنچه دل او بر بی‌گناهی شَنْزَبَه گواهی می‌دهد و هر ساعت قلبی^{۲۵} تازه می‌گرداند و بر خاطر می‌خواند که این کار بسی یقین^{۲۶} صادق و برهان واضح کرده شده‌ست. و اگر در آنچه به ملک رسانیدند تفکری رفتی و برخشم و نفس مالک و قادر توانستی بود و آن را برای و عقل خویش باز انداختی حقیقت حال شناخته^{۲۷} گشتی. گفت: در کار گاو بسیار فکرت کردم و حرص نمود^{۲۸} بدانچه بدو خیانتی منسوب گردانم تا در کشتن او به نزدیک دیگران معذور باشم. هر چند تأمل زیادت می‌کنم گمان

گمان نیفکند. عدو اگر چه یقین می‌شناخت هستی خویش / خیال تیغ شمشیر باز در گمان افکند (ظهیرفاریابی). یقین صادق و برهان واضح هر دو ترکیب وصفی است.

۲۷. شناخته: صفت مفعولی در نقش مسند. ۲۸. نمود: نمودم. حذف ضمیر از آخر فعل به‌قرینه لفظی است. ۲۹. حسرت: دریغ و پشیمانی و گاهی با

مصادر فارسی کشیدن، بردن و خوردن ترکیب می‌شود. شیخ اجل گوید: چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن / چشم حاسد که نخواهد که نبیند محسود (آندراج، ۱۵۱۷/۲). ۳۰. ندامت: پشیمان بودن. امروز که در دستم توأم مرحمتی کن / فردا

که شوم خاک چه سود اشک ندامت (حافظ). ۳۱. تفحص: بررسیدن، تجسس. ۳۲. آگاهانیدن: خبر کردن، معادل اعلام عربی (مصدر متعدی). ۳۳. کتمان: پنهان

شدن و پنهان کردن (مصدر دووجهی). ۳۴. وصایت: نصیحت، سفارش.

۳۵. ریت: بدگمانی و تهمت. (اسم مصدر عربی از ریب که به معنی شک و تردید است).

من در وی نیکوتر می‌شود و حسرت^{۳۹} و ندامت^{۴۰} بر هلاکِ وی بیشتر. می‌خواهم که تَفَحُّص^{۴۱} این کار بکنم، اگرچه سودمند نباشد و مجالِ تدارکِ باقی نگذاشته‌ام، اما شناختِ مواضعِ خطا و صواب از فواید فراوان خالی نماند. و اگر تو دران چیزی می‌دانی و شنوده‌ای مرا بسیا گاهان^{۴۲}. گفت: شنوده‌ام، اما اظهارِ آن ممکن نیست، که بعضی از نزدیکان تو در کتمان^{۴۳} آن مرا وصایت^{۴۴} کرده است و الاً تمام باز گفته آیدی. شیر گفت: اقاویل علما را وجود بسیار است و تأویلاتِ مختلف و پنهان داشتنِ رازِ اهل ریست^{۴۵} مشارکت است در زَلَّت^{۴۶} و شاید بود که رسانندهٔ این خبر خواست که به اظهارِ آن با تو خود را از عهدهٔ این حوالت بیرون آرد و تو را بدان آلوده گرداند. می‌نگر در این باب و آنچه فراخور^{۴۷} نصیحت و شفقت تواند بود می‌کن^{۴۸}.

مادرِ شیر گفت این اشارتِ پسندیده و رایی درست است، لکن کشفِ اسرارِ دو عیبِ ظاهر دارد: اول دشمنایگی^{۴۹} آن کس که این اعتماد کرده باشد؛ و دوم بدگمانی دیگران تا هیچ کس با من سخنی نگوید و مرا در رازی محرم نشمرد. شیر گفت: حقیقتِ سخن و کمالِ صدق تو مقرر است و من نیز روا

۳۶. زَلَّت: لغزش، خطا. به معنی مهمانی و ولیمه نیز به کار رفته است (فرهنگ فارسی معین، ج ۲/۱۷۴۴).

۳۸. می‌کن: فعل امر از کردن همراه با «می» تأکید. ۳۹. دشمنایگی: خصومت و دشمنی.

این کلمه در متون کهن چنین است ولی بعدها حتی از قرن شش به صورت دشمنانگی آورده‌اند (مینوی، مجلهٔ یغما، سال هشتم، ۱۷۷/۴-۱۷۹).

۴۰. باری: ۱) حرف ربط برای تلخیص کلام یعنی به هر جهت. ۲) قید یعنی دست‌کم، اقلأً.

۴۱. مجمل: مختصر و کوتاه. ۴۲. اشارت: نمودن چیزی به رمز و یا دست و چشم.

آگاندین غیر از مقصود بدون عبارت زبان. ۴۳. فربضه: واجبات شرعی چون نماز و روزه.

۴۴. وَلَتَكُنَّ... شما را در قصاص زندگانی و صلاحی است ای خداوندان خرد (بقره، آیه ۱۷۹).

۴۵. وَفِي الشَّرِّ... در بدی رستگاری است آن هنگام که نکویی کردن تو را نرھاند.

۴۶. اعراض: رخ تافتن، روی برگردانیدن.

ندارم که به سبب بیرون آوردن خویش از عهده این خطا تو را بر خطایی دیگر اکراه نمایم و اگر نمی‌خواهی که نام آن‌کس تعیین کنی و سزا و فاش گردانی باری^{۳۰} بمجمل^{۳۱} اشارت^{۳۲} کن.

مادر شیر گفت: سخن علما در فضیلت عفو و جمال احسان مشهور است لکن در جرم‌هایی که اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد، چه هرکجا مضرت شامل دیده شد عفو و اغماض را مجال نماند و تدارک آن واجب بل که فریضه^{۳۳} گردد.

«وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ^{۳۴}» «و فی الشّرّ نجاته حیّیّن لا یُنَجِّیکَ إِحْسَانُ^{۳۵}» و آن دمنه که ملک را برین داشت ساعی تمام و شیرین فتن است. شیر مادر را فرمود که: دانستم، باز باید گشت. چون برفت تأمل کرد و کسان فرستاد و لشکر را حاضر خواست و مادر را هم خبر کرد تا بیامد. پس بفرمود تا دمنه را بیاوردند و از وی اعراض^{۳۶} نمود و خویشتن را در فکر مشغول کرد. دمنه چون در بلا گشاده دید و راه حذر بسته^{۳۷} روی به یکی از نزدیکان آورد و آهسته گفت که چیزی حادث^{۳۸} گشتست و فکر ملک و فراهم آمدن شما را موجبی هست؟ مادر شیر گفت: ملک را زندگانی

۴۷. عبارت صنعت تضاد دارد. ۴۸. حادث: نوپدید، تازه. ۴۹. درحق:

درباره، درباره. ۵۰. ناصح: اندرزگو، پند دهنده (اسم فاعل عربی معادل صفت

فاعلی در زبان فارسی). ۵۱. طرفة العين: یک بار بر هم زدن پلک چشم. «جبریل

دست من بگرفت و مرا به یک طرفة العين به آسمان اول برد» (تفسیر طبری، چاپ

یغمایی، ۱/۱۸۴). ۵۲. سُخْرَه: (۱) فرمانبردار. (۲) آن‌که مورد ریشخند قرار

گیرد. برگرفته از کلام منسوب به حضرت علی (ع) است که: الْعَبْدُ يُدَبَّرُ، وَاللَّهُ يُقَدَّرُ که به

فرهنگ اروپا راه یافته است. L'homme Propose. Dieu dispose. ۵۳. صیانت: حفظ و

نگاهداری. ۵۴. منافست: هم‌چشمی، رغبت کردن به چیزی به رقابت. (فرهنگ

فارسی. ۴/۲۳۷۳). ۵۵. اینار: دیگری را بر خود مقدم داشتن، منفعت غیر را بر

منفعت خویش برگزیدن. واله هروی گوید: «چه اوج‌ها به حسیضی سپرد چرخ که کرد/

بر آستانه این روضه سجده اینار». ۵۶. مضایقت: دریغ داشتن. تنگ گرفتن. در

تو متفکر گردانیده است. و چون خیانت تو ظاهر شد و دروغ که در حق^{۴۹} قهرمان ناصح^{۵۰} او گفתי پیدا آمد نشاید که تو را طَرْفَةُ الْعَيْنِ^{۵۱} زنده گذارد. دمنه گفت: مُتَقَدِّمَان در حوادثِ جهان هیچ حکمت ناگفته رها نکرده اند که متأخران را در انشای آن رنجی باید برد و دیر است تا گفته اند که «هَمَّةُ تَدْبِيرِهَا سُخْرَةٌ»^{۵۲} تقدیر است و هرچه خردمند پرهیز بیش کند و در صیانتِ^{سَنَظَرِ} نَفْسِ مِبَالِغَتِ بیش نماید به دامِ بلا نزدیک تر باشد». و هر که در خدمتِ پادشاهِ ناصح و یکدل باشد خطر او زیادت است برای آنکه او را دوستان و دشمنانِ پادشاه جمله خصم گردند: دوستان از روی حسد و مُنَافِقَتِ^{مُنَافِقَتِ} درگاه و منزلت، و دشمنان از وجهِ اخلاص و نصیحت در مطالعِ مُلک و دولت. و پادشاهِ مَوْفَّقِ آن است که کارهای او به ایثار^{۵۵} صوابِ نزدیک باشد و از طریقِ مضایقت^{۵۶} دور، نه کسی را به حاجت تربیت کند و نه از بیمِ عقوبت روا دارد. و مَلِک می داند و حاضران هم گواهی دروغ ندارند که میان من و گاو هیچ چیز از اسبابِ منازعت و عداوت قدیم و عَصَبِیتِ^{۵۷} موروث نبود، لکن ملک را نصیحتی کردم و آنچه برخود واجب شناختم به جای آورد و مصداقِ^{۵۸} سخن و برهانِ دعوی بدید و بر مقتضای^{۵۹} رای خویش کاری کرد.



کار ما مضایقه ای داشت ناخدا/ کشتی به نوح و رخت به طوفان گذاشتیم (وحشی بافقی). ۵۷. عَصَبِیت: دشمنی و خصومت (مصدر جعلی عربی). و از این معنی است تعصب که دشمنی کردن با دیگران باشد به خاطر کسی و یا عقیده ای.

۵۸. مصداق: گواه، گواه درستی. ۵۹. مقتضا: درخواست شده، شایسته و سزاوار.

۶۰. غش: خیانت کردن، گول زدن. خوش بود گرمحک تجربه آید به میان/ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد (دیوان حافظ، قزوینی، ۱۰۸). ۶۱. مطابقت: برابری کردن، ضدیت.

۶۲. درمن خروشد: علیه من غوغا و فریاد برآوردند.

۶۳. قضات: داوران. جمع مکسر قاضی از مصادر ثلاثی مجرد معتل ناقص در اسم فاعل. کافی: کفات. داعی: دُعَات (بعضی به خطا مشدد به کار می برند). ۶۴. مستنصف: دادگر.

۶۵. اعتراض: خرده گرفتن، انگشت نهادن، پرخاش. ۶۶. حواله: واگذارن، سپردن. ۶۷. غرض: مقصود، دشمنی. زمان با زمان کار تو بیش باد/

و بسیار کس از اهل غش^{۶۰} و خیانت و تهمت و عداوت از من ترسان شده‌اند و هراینه به مطابقت^{۶۱} در خون من سعی خواهند کرد و به موافقت در من خروشدند^{۶۲} و هرگز گمان نداشتم که مکافات نصیحت و ثمرت خدمت این خواهد بود که بقای من ملک را رنجور و متأسف گرداند. چون شیر سخن دمنه بشنود گفت: او را به قُضات^{۶۳} باید سپرد تا تَفَحَّص کنند. دمنه گفت: کدام حاکم راست‌کارتر و منصف^{۶۴} تر از کمال عقل و عدل ملک است؟ هر مثال که دهد نه روزگار را بدان محلّ اعتراض^{۶۵} تواند بود و نه چرخ را مجال مراجعت

گردون گشاده چشم و زمانه نهاده گوش

هر حکم را که رای تو امضا کند همی

لکن واثقم بدین تفحص که مزید اخلاص من ظاهر گردد و چشم می‌دارم که حواله^{۶۶} کار من به امینی کند که از غرض^{۶۷} و ریت منزّه باشد چه هرچند ملک را بنده‌ام مرا از عدل عالم آرای او نصیبی باید، که محروم گردانیدن من ازان جایز نباشد و در حیات و پس از وفات امید من ازان منقطع نگردد.



- غرض با تمّای تو خویش باد (نظامی). ۶۸. از وجه: از روی، از جهت.
 ۶۹. تعظیم: بزرگ داشتن، احترام. ۷۰. ذات: نفس هرچیز، حقیقت هر چیز.
 ۷۱. اهتمام: کوشش کردن، همت گماشتن. ۷۲. قصور: فرو گذاشتن، سستی کردن. وزن فُعُول در عربی هم از اوزان مصادر ثلاثی مجرد است و هم جمع مکسر، (قصور به معنی کاخ‌ها و کوشک‌ها نیز هست). ۷۳. وفور: فراوانی.
 ۷۴. ملکانه: صفت نسبی است برای تمیز: تشخیص پادشاهانه. ۷۵. معاندت: دشمنی، ستیزه جویی. ۷۶. چوب‌زبان: خوش سخن، چاپلوس.
 ۷۷. از مثال فارسی است، نظیر «خاموشی علامت موافقت و رضا است» (فرهنگ عوام، ص ۳۱۵). ۷۸. بوالعجبی: مکاری و حقه بازی، تصویر کردن باطل در لباس حقیقت و ابالالعجب نام شخصی شعبده‌باز بوده است. تاکی باشیم همچو طفلان شب و روز / نظّارگیان بوالعجب بازی تو (مختارنامه عطّار، ۱۶۱).

یکی از حاضران گفت: آنچه دمنه می‌گوید از وجه^{۶۸} تعظیم^{۶۹} ملک نیست، اما می‌خواهد بدین کلمات بلا از خود دفع کند. دمنه گفت: کیست به نصیحت من از من سزاوارتر؟ و هر که در صیانت ذات^{۷۰} خویش اِهِتِمَام^{۷۱} ننماید دیگران را در وی امیدی نماند و سخن تو دلیل است بر قصور^{۷۲} فهم و فور^{۷۳} جهل تو. و اگر ملک تأملی فرماید و تمییز ملکانه^{۷۴} بر تزویر تو گمارد فَضِيحَتِ تو پیدا آید و نصیحت از مُعَانِدَت^{۷۵} جدا شود تا ملک بداند که در کار من تعجیل نشاید کرد. و بحقیقت بیاید شناخت که من این سخن از بیم عقوبت و هراسِ هلاک نمی‌گویم، چه مرگ هراینه بخواهد بود.

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه به سمع رضا استماع می‌یابد بدگمان گشت و اندیشید که ناگاه این غذره‌های زران‌دود و دروغ‌های دلپذیر او باور دارد، که او نیک گرم‌سخن و چرب‌زبان^{۷۶} بود. روی به شیر آورد و گفت: خاموشی بر حجت به تصدیق ماند و از اینجا گویند که «خاموشی همداستانیست»^{۷۷} و بخشم برخاست و گفت: من همیشه بوالعجبی^{۷۸} دمنه شنودمی، اما اکنون مُحَقِّق گشت بدین دروغ‌ها که می‌گوید و مَخْلَص^{۷۹}‌های نادر که می‌جوید. و اگر ملک او را مَجَال سخن دهد به یک کلمه خود را از



۷۹. مخلص: گریزگاه، جای رهایی. ۸۰. بدسگالی: بداندیشی (حاصل مصدر).
 ۸۱. مناقشت: مجادله، ستیزه کردن (مصدر لازم). ۸۲. اجماع: اتفاق کردن جماعت برکاری. هم‌رایی و موافقت فقها در مسأله‌ای از اصول و فروع دین.
 ۸۳. سوز: سوزش، تاب و حرارت. ۸۴. برادری: اخوت. برادر بودن، مساوات (حاصل مصدر). ۸۵. پنهان: قید و وصف و حالت، مخفیانه (این کلمه در اصل صفت است و صفات در فارسی گاهی در نقش قید ظاهر می‌شوند).
 ۸۶. این استفهام مجازاً مفید نفی است یعنی مرا از زندگانی لذتی نیست.
 ۸۷. درشتی: ترش‌روی، تند، ستم (حاصل مصدر). ۸۸. غلو: تجاوز کردن از حد، گزافکاری. در علم بدیع یعنی زیاده‌روی در وصف چنان که از امکان عقلی و عرفی خارج باشد، چنانکه مدعی است به شماره ستاره‌های آسمان زخم دل دارد. ستاره‌های فلک را شمردن آسان نیست / حساب داغ دل ما که می‌تواند کرد؟

آن وَرْطَه بیرون آرد. شیر گفت: کارِ نزدیکیانِ ملکِ حسد و منازعت و بدسگالی^{۸۰} و مُناقَشَت^{۸۱} است. و هر که هنر بیش دارد در حقّ او قصدِ زیادتِ رود و مکانِ دمنه و قربتِ او بر لشکرِ من گران آمده است. و نمی دانم که اِجماع^{۸۲} و اتّفاقِ ایشان در این واقعه برای نصیحتِ من است یا از جهتِ عداوتِ او، و نمی خواهم که در کار او شتابی رود که برای منفعتِ دیگران مَضَرّتِ خویش طلبیده باشم.

چون دمنه را در حبس بردند و بندِ گران بر وی نهاد کلیله را سوز^{۸۳} برادری^{۸۴} و شَفَقَتِ صحبتِ برانگیخت، پنهان^{۸۵} به دیدار او رفت و چندان که نظر بر وی افگند اشک باریدن گرفت و گفت ای برادر! تو را در این بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا پس از این از زندگانی چه لذّت^{۸۶}؟ و چون کار بدین منزلت رسید اگر در سخن با تو درشتی^{۸۷} کنم باکی نباشد و من این همه می دیدم و در پند دادن غلّو^{۸۸} می نمود، بدان التفات نکردی.

دمنه گفت: همیشه آنچه حق بود می گفتمی و شرایطِ نصیحت را بجای می آورد^{۸۹}، لکن می دانم که تخمِ این بلا من کاشته ام و هر که چیزی کاشت هراینه بِذَرَوَد اگرچه در نِدامَتِ افتد و بداند که زهرگیا^{۹۰} کاشته است.



۸۹. می آوردی: (حذف ضمیر شناسه به قرینه لفظی است). ۹۰. زهرگیا: گیاه سمی

و زهردار. رشیدی این بیت را از سوزنی شاهد آورده ولی در دیوان چایی نیست. جان افعی زده را نسخه تریاک دهد/نطق جان پرور تو بر ورق زهرگیا (رشیدی، ۸۰۴/۱).

۹۱. اعتراف: اقرار کردن به خطا. «کرده ای اعتراف و ما گوهیم» (حافظ)

۹۲. فراز آمدن: پیش آمدن. ۹۳. مشاورت: رایزنی، نظرپرسی. ۹۴. هیچ:

۱) صفت مبهم است اگر با اسم همراه باشد. ۲) قید است به معنی اصلاً و ابداً.

۹۵. فجّار: جمع مکسر فاجر که اسم فاعل است از فجور. تبهکاران، فاسقان.

۹۶. هم تنگی: هم قدر و هم سنگ. تنگ به معنی عدل و لنگه بار است. و هم تسمه و دوالی است به کمر الاغ بندند (معین، فرهنگ فارسی، ۱/۱۱۵۴). ۹۷. گزارد: انجام

دادن. مصدر مرخم است با حذف نون مصدری، اسم مصدر گزاردن.

۹۸. محفل: جای گرد آمدن، انجمن (اسم مکان از حَفْل به معنی جشن).

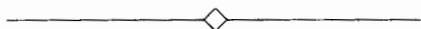
کلیله گفت: آنچه گفתי معلوم گشت. و من تو را هیچ حیل نمی دانم، چون در این مقام افتادی بهتر آنکه بر گناه اِغْتِرَاف^{۹۱} نمایی و بدانچه کرده ای اِقرار کنی. دمنه گفت در این معانی تأمل کنم و آنچه فراز آید^{۹۲} به مشاورت^{۹۳} تو تقدیم نمایم. و دَدَی با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته، به سخن کلیله و دمنه بیدار شد و مُقاوَضت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ^{۹۴} باز نگفت.

دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید و گفت: زنده گذاشتن فُجَّار^{۹۵} هم تنگ^{۹۶} کشتن اُخْیار است و هر که نابکاری را زنده گذارد در فُجور با او شریک گردد. مِلک قُضات را تعجیل فرمود در گزارِ د^{۹۷} کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمعِ خاص و محفل^{۹۸} عام و مثال داد که هر روز آنچه رود^{۹۹} باز نمایند^{۱۰۰}. و قُضات فراهم آمدند و خاص و عام را جمع کردند و وکیل قاضی آواز داد و روی به حاضران آورد و گفت: مِلک در معنی دمنه و بازجست کار او و تَفْتِیشِ حوالتی که بدو افتاده است احتیاط تمام فرموده است، تا حقیقت کار او از غُبارِ شُبُهَت^{۱۰۱} مُنْزَه شود و حُکمی که رانده آید در حق او از مقتضای^{۱۰۲} عدل دور نباشد، چون این سخن به



۹۹. رود: واقع شود، انجام گیرد. ۱۰۰. باز نمودن: نشان دادن. ارائه کردن (فرهنگ فارسی، ۴۵۶/۱). ۱۰۱. شُبُهَت: پوشیدگی امر، گمان، اشتباه. غبارِ شُبُهَت (اضافه تشبیهی). ۱۰۲. مقتضی: درخواست شده، لازمه. ۱۰۳. مَجْزُود: تنها، بی همسر (اسم مفعول عربی از تجرید) در اصطلاح علم بدیع آن است که شاعر و دبیر حرف یا حروفی را از شعر و نامه حذف کند و هم این صنعت را حذف نامند. ۱۰۴. ماضی استمرای. ۱۰۵. میژا: پاک کرده شده، دور شده. ۱۰۶. دم در کشیدن: سکوت کردن و خاموش شدن. ۱۰۷. آن: مال، متعلق به (ضمیر ملکی). ۱۰۸. صفت مرکب ساخته شده از دو اسم برای دوستی. ۱۰۹ و ۱۱۰. کوره دل و فواره دیده (دو ترکیب اضافی تشبیهی. تشبیه مضاف الیه به مضاف). ۱۱۱. دروغ: صوت حسرت و افسوس است و شبه جمله محسوب می شود. گاهی با مضارع «خوردن» و «داشتن» ترکیب می شود. ۱۱۲. بدو دودیدی: به او پناه می بردم. گفت

آخر رسید همه حاضران خاموش گشتند، و هیچ کس چیزی نگفت، چه ایشان را در کار او یقین ظاهر نبود، روا نداشتند که به گمان مجرّد^{۱۰۳} چیزی گویند و به قول ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد. چون دمنه آن بدید گفت: اگر من مُجرّم بودمی به خاموشی شما شاد گشتمی^{۱۰۴}، لکن بی گناهم و هر که او را جُرمی نتوان شناخت برو سبیلی نباشد و به نزدیک اهل خرد و دیانت مُبرّا^{۱۰۵} و معذور است. حاضران دم درکشیدند^{۱۰۶} و چیزی نگفتند. قاضی بفرمود تا او را به زندان باز بردند. و دوستی بود از آن^{۱۰۷} کلیله، روزبه نام^{۱۰۸}، به نزدیک دمنه آمد و از وفات کلیله اعلام داد. دمنه رنجور و پرغم گشت و از کوره آتش دل^{۱۰۹} آهی برآورد و از فوّاره دیده^{۱۱۰} آب بر رخسار براند و گفت دریغ^{۱۱۱}! دوست مشفق و برادر ناصح که در حوادث بدو دویدمی^{۱۱۲}. بیش^{۱۱۳} مرا در زندگانی چه راحت و از جان و بینایی چه فایده؟ آن گاه دمنه او را گفت: فلان جای از آن من و کلیله دَفینه^{۱۱۴} ای است، اگر رنجی برگیری^{۱۱۵} و آن را بیاری سعی تو مَشکور^{۱۱۶} خواهد بود. روزبه بر حکم نشان او برفت و آن بیاورد دمنه نصیب خویش برگرفت و حصّه^{۱۱۷} کلیله به روزبه داد.



- ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز (مولوی). ۱۱۳. بیش:
دیگر «بیش او را ندیده‌ام» (تذکرة الاولیاء، ذیل ابو محمد جریری). ۱۱۴. دفینه:
گنج پنهانی. ۱۱۵. رنج برگرفتن: قبول زحمت کردن. ۱۱۶. مشکور: پسندیده
و ستوده. ۱۱۷. حصّه: بهره، نصیب. ۱۱۸. معتمد: مورد اعتماد (در متن
به معنی وکیل است. کلیله و دمنه، مینوی، ص ۱۴۴). ۱۱۹. مقدّم: پیشرو، بزرگ و
رئیس. ۱۲۰. همگنان: جمع همه است و جمع این کلمه در متون و اشعار قدیم
نیامده است. ۱۲۱. در زبان فارسی رابطه از آخر صفت تفضیلی که مسند واقع
شود بدون هیچ قرینه‌ای حذف می‌شود. ۱۲۲. انابت: انابه، رجوع به خدا و
ندامت از گناه. (تاء ممدود عربی در فارسی به های غیر ملفوظ بدل می‌شود).
۱۲۳. ظنون: جمع مکسر ظن: گمان‌ها. ۱۲۴. اِنْ الظَّن... گمان و پنداشت هیچ از
حق بی نیازی ندهد (انسان به صرف گمان از حق بی نیاز نگردد) (سورة یونس، آیه ۳۶).

دیگر روز دمنه را بیرون آوردند و قضات فراهم آمدند و مُعْتَمِد^{۱۱۸} قاضی همان فصل روز اوّل تازه گردانید. چون کسی در حقّ وی سخنی نگفت مُقَدَّم^{۱۱۹} قضات روی بدو آورد و گفت: اگرچه حاضران تو را به خاموشی یاری می دهند دل های هَمِگَنان^{۱۲۰} در این خیانت بر تو قرار گرفته است و به صلاح حال تو آن لایق تر^{۱۲۱} که به گناه اقرار کنی و به تَوَبّت و اِنَابَت^{۱۲۲} از تَبِعَتِ آخرت باز رهی که وفات در نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی.

دمنه گفت: قاضی را به گمان خود و ظُنُون^{۱۲۳} حاضران بی حَجَّتِ ظاهر و دلیل روشن حکم نشاید کرد، «إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً^{۱۲۴}» و به ظنّی که شما راست چندین گفت و گوی می رود، اگر در خون خود بی موجبی سعی پیوندم در آن به چه تأویل معذور باشم؟ که هیچ ذاتی را بر من آن حق نیست که ذاتِ مرا و قولِ قضات حُکْم باشد و از خطا و سهو در آن احتراز^{۱۲۵} ستوده است.

تمامی این فصول به نزدیک شیر فرستادند. مادر را^{۱۲۶} بُنمود. چون بران واقف گشت گفت: بقا باد ملک را، اِهتمام من در این کار بیش^{۱۲۷} از این فایده نداشت که آن مَلْعُون بدگمان شد. [شیر] مادر را گفت: بازگویی از



نیز سوره نجم، آیه (۲۸). ۱۲۵. احتراز: پرهیز کردن. حذر ز فتنه آن چشم نیم باز

کنید/ ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید (صائب نقل از آندراج، ۱/۱۶۴). این کلمه از جهت دستوری مسندّالیه است و تقدیم دو متمم بر آن از جهت تأکید متمم است.

۱۲۶. حرف اضافه به مفهوم «به» مانند افلاطون را گفتند. ۱۲۷. بیش: بیشتر

(صفت تفضیلی است و نیازی به پسوند برتری «تر» ندارد. «چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش»، سعدی) ۱۲۸. فعل ماضی التزامی. چه خوش است

حال مرغی که قفس ندیده باشد/ چه نکوتر آن که مرغی ز قفس پریده باشد (صادق سرمد). ۱۲۹. استطلاع: آگاهی خواستن. طلب دیده‌وری کردن.

۱۳۰. چه: حرف ربط برای بیان علت. ۱۳۱. مضمون عبارت نزدیک است به: مَنْ

كُنْتُمْ عِلْمًا عَنْ أَهْلِهِ الْجَمِّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ بِلِجَامٍ مِنَ النَّارِ. یعنی هرکس آگاهی و اطلاعی داشته باشد و آن را از اهلش پوشیده گرداند روز قیامت او را بیارند، لگامی از آتش بر دهان

کدام کس شنودی؟ تا آن مرا در کشتنِ دمنه بهانه‌ای باشد. گفت: دشوار است بر من اظهارِ سرّ کسی که بر من اعتماد کرده^{۱۲۸} باشد. لکن از آن کسِ اِشْتِطْلَاع^{۱۲۹} کنم، اگر اِجَازَتِ یابم بازگویم. و از نزدیکِ شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت: واجب است بر تو که حقّ نعمتِ شیر بگزاری و خود را از عهدهٔ این شهادت بیرون آری، چه^{۱۳۰} هر که حُجَّتِ مرده پوشیده گرداند روز قیامت حُجَّتِ خویش فراموش کند^{۱۳۱}. از این نَمَطِ فصلی مُشَبَّع^{۱۳۲} برو دمید^{۱۳۳}.

پلنگ گفت: اگر مرا هزار جان باشد، فدای یکساعته^{۱۳۴} رضا و فراغِ مِلکِ دارم و از حقوقِ نعمت‌های او یکی^{۱۳۵} نگزارده باشم و موجبِ تَحَوُّز^{۱۳۶} از این شهادت کمالِ بدگمانی و حَزَمِ مِلکِ است و اکنون که بدین درجت رسید مصلحتِ^{۱۳۷} ملک را فرو نگذارم و آنچه فرمان باشد به جای آرم. و آن‌گاه مُحَاورَتِ کلّیله و دمنه چنان که شنوده بود پیش شیر بگفت و آن گواهی در مجمعِ وُخُوش بداد. چون این سخن در آفواه^{۱۳۸} افتاد آن دَدِ^{۱۳۹} دیگر که در حبسِ مُفَاوِضَتِ ایشان شنوده بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم. شیر مثال^{۱۴۰} داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان کلّیله و دمنه رفته بود بر وجه

-
- کرده (تحقیق در تفسیر ابوالفتوح، ج ۲/۱۴۰). ۱۲۲. مشبّع: پر و مَفْصَل (اسم مفعول از اشباع). ۱۲۳. دمیدن: وزیدن. برکسی خواندن و وی را وسوسه کردن. «در بلغ بوسهل در امیر می‌دمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد (تاریخ بیهقی، ص ۲۲۴). ۱۲۴. یک‌ساعته: به مقدار یک ساعت (صفت نسبی). ۱۲۵. یکی: یک عدد (از هر چیز در نقش مفعول). ۱۲۶. تَحَوُّز: در پناه شدن، خویشتن داری. ۱۲۷. مصلحت: صوابدید. خواجه شیراز گوید: مصلحت دید من آن است که یاران همه کار/ بگذارند و خم طرّه یاری گیرند. ۱۲۸. آفواه: جمع فوه، دهان‌ها «ذکر جمیل سعدی که در آفواه عوام افتاده» (مقدمه گلستان). ۱۲۹. دَد: درندگان را گویند چون شیر و پلنگ و گرگ. نه هر آدمی‌زاده از دد به است/ که دد زادمی زاده بد به است (بوستان). ۱۴۰. مثال دادن: فرمان دادن. ۱۴۱. همان: صفت اشاره. ۱۴۲. شهادت: گواهی دادن (از نظر دستوری متمم

شهادت باز گفت.

ازو پرسیدند که: همان^{۱۴۱} روز چرا نگفتی؟ گفت به یک گواه حکم ثابت نشدی ولی بدین دو شهادت^{۱۴۲} حکم سیاست بر دمنه متوجه گشت. شیر بفرمود تا او را ببستند و بازداشتند و طعمه او باز گرفت و ابواب تشدید^{۱۴۳} و تعنیف^{۱۴۴} تقدیم نمودند تا از گرسنگی و تشنگی بمرد. و عاقبت مکر و فرجام^{۱۴۵} بقی^{۱۴۶} چنین باشد. وَاللّٰهُ يَغْصِمُنَا وَ جَمِيعَ الْمُسْلِمِيْنَ مِنَ الْخَطَاِ وَ الزَّلَلِ بِمَنْتِهِ وَ رَحْمَتِهِ وَ حَوْلِهِ وَ قُوَّتِهِ^{۱۴۷}.



است به واسطه حرف اضافه تأکیدی «بَدَ». این صفت اشاره و دو صفت شمارشی است که هر دو از نوع صفات پیشین هستند).^{۱۴۳} تشدید: سخت گرفتن و نیز تکرار کردن یک حرف.^{۱۴۴} تعنیف: درشتی کردن، سرزنش.^{۱۴۵} فرجام: پایان، عاقبت^{۱۴۶} بقی: تجاوز کردن، تعدی.^{۱۴۷} وَاللّٰهُ... خداوند همه مسلمانان را به بخشش و بخشایش و توان و نیروی خویش از گناه و لغزش نگاه دارد.

باب دوستی کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهو

رای گفت برهن را که شنودم مَثَلِ دو دوست که به تَضْرِیب^۱ نَقَام و سعایت^۲ فِتَن^۳ چگونه از یکدیگر مُشْتَرِید گشتند و به عداوت^۴ و مُقَاتِلَت^۵ گرایید^۶ تا مظلومی بی گناه^۷ کشته شد. اکنون اگر مُیَسَّر گردد بازگویی داستانِ دوستانِ یکدل. برهن گفت: هیچ چیز نزدیکِ عَقْلًا^۸ در مُوازَنهٔ دوستانِ مُخْلِص^۹ نیاید و در مُقابلهٔ یارانِ یکدل نشیند و از امثالِ این، حکایت کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهوست. رای پرسید که چگونه است آن؟ گفت: آورده‌اند که در ناحیتِ کشمیر مُتَصَيِّدِی^{۱۰} خوش خوش و مَرغزاری نَرِه^{۱۱} بود که از عکسِ ریاحین او پَر زاغ چون دمِ طاووس نمودی در پیشِ جمالِ او دمِ طاووس به پَر زاغ مانستی

۱. تَضْرِیب: فتنه‌انگیزی، سخن‌چینی.
۲. سعایت: تهمت زدن، دوبهم زنی.
۳. فِتَن: (۱) فتنه‌جو، (۲) دلفریب و زیبا.
۴. عداوت: دشمنی، کینه‌جویی.
۵. مُقَاتِلَت: یگدیگر راکشتن. (باب مفاعله در عربی از مصادر است که بر اشتراک دلالت دارد).
۶. مَوَایِدِن: میل کردن. به کُزّی و ناراستی کم‌گرای / جهان از پی راستی شد به پای (ابوشکوربلخی).
۷. (۱. ۷) می‌تواند صفت باشد برای مظلومی (۲) و هم می‌توان آن را قید فرض کرد برای فعل کشته شد.
۸. عَقْلًا: فرزندگان، خردمندان.
۹. مَخْلِص: یکدل، یکرنگ و صمیمی.
۱۰. مُتَصَيِّد: شکارگاه (اسم مفعول مصادر ثلاثی مزید هم در مفهوم اسم مکان و زمان است و هم مصدر میمی همان مصدر).
۱۱. نَرِه: پاک، خَرَم، بی‌آلایش (صفت مشبّههٔ عربی).
۱۲. چنین است در تَلَفُّظ. بنگرید به اول مقدمه، امروزه دَرَفشان تَلَفُّظ می‌شود مانند درخشان.
۱۳. به ضرورت شعری التقای ساکنین دارد.

دَرِ فشان^{۱۲} لاله در وی چون چراغی ولیک از دودِ او بر جانِش^{۱۳} داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخِ زمردِ جامِ باده^{۱۴}

و در وی شکاری بسیار و اختلاف^{۱۵} صیادانِ آنجا مُتواتر^{۱۶}. زاغی در حوالی آن بر درختی بزرگِ گُشن^{۱۷} خانه داشت - نشسته بود و چپ و راست می‌نگریست. ناگاه صیادی بدحال^{۱۸} خشن‌جامه، جالی برگردن و عصایی در دست^{۱۹}، روی بدان درخت نهاد. بترسید و با خود گفت: این مرد را کاری افتاد که می‌آید و نتوان دانست که قصدِ من دارد یا ازانِ کس دیگر، من باری جای نگه دارم و می‌نگرم تا چه کند.

صیاد پیش آمد و جال باز کشید و حبه بینداخت و در کمین بنشست. ساعتی بود، قومی کبوتران برسیدند و سر ایشان کبوتری بود که او را مُطَوَّقه^{۲۰} گفتندی و دز طاعت و مُطَاوَعَتِ^{۲۱} او روزگار گذاشتندی. چندان که دانه بدیدند غافل‌وار فرود آمدند و جمله^{۲۲} در دام افتادند و صیاد شادمان گشت و گرازان^{۲۳} بتگ ایستاد تا ایشان را در ضبط آرد. و کبوتران اضطرابی



۱۴. تشبیه بسیار زیبایی که گل شقایق به جام شراب و ساقهٔ آن به شاخِ زمرد تشبیه شده است. ۱۵. اختلاف: آمد و شد کردن. برای دیگر معانی آن بنگرید به (فرهنگ

فارسی، ۱/۱۶۸). ۱۶. متواتر: پی‌درپی. پشت سرهم. ۱۷. گُشن: انبوه و

پر شاخ و برگ. گُشن هم تلفظ شده است. گُشن (باضمه) یعنی (۱) نر، (۲) مایهٔ آبستنی. در مورد درختان معادل لقاح. در طبس گویند: خرمايِ هَرِگاسه، خرمایی که گردِ خوشهٔ نر بدان نرسیده و گُشن خوردن را به جای «فحل انداختن» به کار می‌برند.

۱۸. گاهی کسرهٔ اضافه در صفاتِ پیاپی جانشین واوِ عطف می‌شود.

۱۹. جالی برگردن و... می‌توان این دو را صفت شمرد برای صیاد که «تنسيق صفات دارد اما اگر قید فرض شود (قید حال) عبارت از صنعتِ تنسيق تهی است. جال: دام برای پرندگان. ۲۰. مطَوَّقه: کبوتر طوقی. فاخته و قمری را هم از مطوقه‌ها گفته‌اند.

۲۱. مطاوعت: فرمانبرداری. ۲۲. جمله: همه، همگی (ضمیر مبهم و فاعل جمله است).

می‌کردند و هر یک خود را می‌کوشید. مَطْوَقَه گفت: چنان باید که همگنان
استخلاص^{۲۴} یاران را مهم‌تر از تَخْلُص^{۲۵} خود شناسند و حالی صواب آن
باشد که جمله به طریق تَعَاوُن قَوْتی کنید تا دام از جای برگیریم، که
رهایش^{۲۶} ما در آن^{۲۷} است. کبوتران فرمان وی بکردند و دام برکنند و سر
خویش گرفت^{۲۸}. و صیّاد در پی ایشان ایستاد، بر آن امید که آخر درماند و
بیفتند و زاغ با خود اندیشید که: بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم که فرجام
کار ایشان چه باشد، که من از مثل این واقعه ایمن نتوانم بود و از تَجَارِبِ^{۲۹}
برای دفع سلاح‌ها توان ساخت^{۳۰}.

مَطْوَقَه چون بدید که صیّاد در قفای^{۳۱} ایشان است یاران را گفت: این
ستیزه‌روی^{۳۲} در کار ما بجد^{۳۳} است و تا از چشم او ناپیدا نشویم دل از ما
برنگیرد^{۳۴}. طریق آن است که سوی آبادانی‌ها و درختستان‌ها رویم تا نظر او
از ما مُنْقَطِع گردد و نومید و خایب بازگردد، که در این نزدیکی موشی است
از دوستان من، او را بگویم تا این بندها ببرد. کبوتران اشارت او را امام^{۳۵}
ساختند و راه بتافتند و صیّاد بازگشت. و زاغ همچنان^{۳۶} می‌رفت تا وجه
مَخْرَج^{۳۷} ایشان پیش چشم کند و آن را ذخیرتِ ایّام خویش گرداند. و مَطْوَقَه

۲۳. مَوازَن: خرامان (قید حالت) از مصدر گرازیدن. انوری گوید: باغ ملک تو را مباد
خزان / تا درو چون بهار بگرازی (رشیدی، ۱۱۲۷/۲). ۲۴. استخلاص: نجات

خواستن. ۲۵. تَخْلُص: رهایی جستن و نیز نام شعری هر شاعر مانند سعدی و
حافظ، نام شعری شاعر در هر بیتی که باشد آن بیت را هم تَخْلُص گویند.

۲۶. رهایش: خلاصی، نجات (اسم مصدر). ۲۷. در آن: متمم مسندی است برای
رهایش که مسندآلیه است. ۲۸. گرفتند (حذف ضمیر به قرینه لفظی و

حضور آن در جمله ماقبل است). سر خویش گرفتن: پی کار خود رفتن. سعدی گوید: تو
نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبیت پیش «مقدمه گلستان».

۲۹. تَجَارِب: آزمون‌ها، آزمایش‌ها (جمع مَكْسَر تجربه). ۳۰. وجه فعل مصدری است.

۳۱. قفا: پشت‌گردن. در قفای کسی بودن یعنی از پی او رفتن. لا لاصالح در قفای سمک
عیار برفت (سمک عیار، ۱/۱۹۵). ۳۲. ستیزه‌روی: گردنکش و لجوج.

به مسکنِ موش رسید. کبوتران را فرمود که فرود آید. فرمانِ او نگاه داشتند و جمله بنشستند و آن موش را زبرا نام بود، با دَهای^{۳۸} تمام و خرد بسیار، گرم و سرد روزگار دیده و خیر و شرِّ احوال مشاهدت کرده. و در آن مواضع از جهتِ گریزگاهِ روز حادثه صد سوراخ ساخته و هریک را در دیگری راه گشاده. مَطَوَّه آواز داد که: بیرون آی! زبرا پرسید که: کیست؟ نام بگفت، بشناخت و بتعجیل^{۳۹} بیرون آمد. چون او را در بندِ بلا بسته دید زه آب^{۴۰} دیدگان بگشاد و بر رخسار جوی‌ها براند و گفت: ای دوستِ عزیز و رفیقِ موافق! تو را در این رنج که^{۴۱} افگند؟ جواب داد که: انواعِ خیر و شرِّ به تقدیر باز بسته است و هرچه در حکمِ ازلی رفته است هراینه بر اختلافِ ایام دیدنی^{۴۲} باشد. مراقضای آسمانی در این وَرْطَه کشید و دانه را بر من و یاران من جلوه کرد و در چشم و دلِ همه بیاراست، تا غبارِ آن نورِ بصر را بپوشانید و پیشِ عقل‌ها حجابِ تاریک بداشت و جمله در دستِ محنت^{۴۳} و چنگالِ بلا^{۴۴} افتادیم. موش این فصول بشنود و زود در بریدنِ بندها ایستاد که مَطَوَّه بدان بسته بود. گفت نخست از آن یاران گشای^{۴۵}. موش بدین سخن التفات نمود. گفت: ای دوست، ابتدا از بریدنِ بند اصحابِ اولی‌تر.



۳۳. بجَد: جدی، کوشا (صفتِ مرکب ساخته شده از «ب» + مصدرِ عربی به قیاسِ زبانِ فارسی مانند بخرد و بنام در مفهومِ عاقل و نامدار).
 ۳۴. دل بوگرفتَن: دل کردن، دل برداشتن (دل از دلبَر چگونه دل بردارد).
 ۳۵. اِمام: پیشوا و راهنما.
 ۳۶. همچنان: کماکان، به همان شکل (قید تشبیه).
 ۳۷. مَخرج: جای خروج و راهی.
 ۳۸. دَها: تیز هوشی.
 ۳۹. بتعجیل: باشتاب (قید وصف و روش).
 ۴۰. زه آب: زهاب. آبی که از کنار رود و چشمه تراوش کند، چشمه‌ای که پیوسته روان باشد.
 ۴۱. چه کس؟ (ضمیر پرسشی) که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد؟/ خطا بود که نبیند روی زیبا را (سعدی).
 ۴۲. دیدنی: تماشایی، در خور دیدن (صفت لیاقت است در نقش مسند و مسندآلیه آن جمله قبل است).
 ۴۳. دستِ محنت، اضافه استعاری (هرگاه اعضای بدن به اسم معنی اضافه شود، نوع اضافه استعاری و یا اقترانی خواهد بود).
 ۴۴. چنگالِ بلا: اضافه تشبیهی.

گفت: این حدیث را مکرر^{۴۶} می‌کنی، مگر تو را به نفْسِ خویش حاجت نمی‌باشد و آن را بر خود حقّی نمی‌شناسی؟ گفت مرا بدین ملامت نباید کرد، که من ریاستِ این کبوتران تَکْفُل^{۴۷} کرده‌ام و ایشان را^{۴۸} از آن روی بر من حقّی واجب شده است و می‌ترسم که اگر از گشادنِ عَقْدَه^{۴۹} های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی^{۵۰} از ایشان در بند بمانند و چون^{۵۱} من بسته باشم اگرچه ملالت به کمال رسیده باشد اِهمالِ جانب من جایز نشمری و از ضمیر^{۵۲} بدان رُخصت نیابی. موش گفت: عادتِ اهل مَکْرُمَتِ این است^{۵۳} و عقیدتِ اربابِ مودّت^{۵۴} بدین^{۵۵} خصلتِ پسندیده و سیرتِ ستوده در موالاتِ تو صافی تر گردد و ثِقّت^{۵۶} دوستان به کرمِ عهد تو بیفزاید.

آن‌گاه بجدّ و رغبت بندهایِ ایشان تمام ببرید و مطوّقه و یارانش مُطْلَق^{۵۷} و ایمن بازگشتند. چون زاغ دستگیری موش مشاهدت کرد در دوستی او رغبت نمود و با خود گفت: من از آنچه کبوتران را افتاد^{۵۸} ایمن توانم بود و نه از دوستی این چنین کارآمده مستغنی. نزدیکِ سوراخ موش آمد و او را بانگ کرد. پرسید که کیست؟ گفت منم زاغ^{۵۹}، و حال کبوتران و وفاداری او در حقّ ایشان باز راند، و آنگاه گفت: [من هم] هَمّت بر دوستیِ تو مقصود

-
۴۵. گشای: فعل امر با حذف «ب» و «می» تأکید. ۴۶. مکرر: بازگو شده (اسم مفعول از مصدر تکریر باب تفعیل). ۴۷. تکفل: کفالت کردن، پایندانی. ۴۸. را: حرف اضافه در مفهوم «برای». ۴۹. عَقدَه: گره، بند. ۵۰. بعضی: برخی، شماری (ضمیر مبهم). ۵۱. چون: حرف ربط در مفهوم شرط «اگر» و یا قید زمان «وقتی که». ۵۲. ضمیر: درون، راز نهانی و به معنی دل مجاز است (آنندراج، ۲۷۹۹/۴). ۵۳. جمله اسنادی از نوع کلام موزون است. ۵۴. مودّت: دوستی و محبت. آرزو بردن. (مصدر میمی عربی از ریشه وداد). ۵۵. این: صفت اشاره. ۵۶. ثقت: اعتقاد و اعتماد. گاهی در نقش صفت به کار می‌رود یعنی استوار و درست. «این محمود ثقه و مقبول القول است» (تاریخ بیهقی، ۲۶۲). ۵۷. مطلق: رها شده (قید حالت). ۵۸. افتاد: واقع شد، رخ داد. ۵۹. زاغ: از جهت دستوری در نقش مسند می‌نماید اگر می‌گفت من زاغ

گردانیدم و آمدم تا شرطِ افتتاح^{۶۰} اندران بجای آرم.

موش گفت: وجهِ مواصلتِ تاریک^{۶۱} و طریقِ مصاحبتِ مسدود است، چه هرکه خواهد که کشتی بر خشکی راند^{۶۲} و بر رویِ آبِ دریا اسبِ تازی کند^{۶۳} بر خویشتن خندیده باشد زیرا که از سیرتِ خردمندان دور است. گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن^{۶۴}

و میانِ من و تو راهِ محبت به چه تأویل گشاده تواند بود؟ که من طعمهٔ توام و هرگز^{۶۵} از طمع تو ایمن نتوانم زیست. زاغ گفت: به عقل خود رجوع کن و نیکو^{۶۶} بیندیش، که مرا در ایذای^{۶۷} تو چه فایده و از خوردنِ تو چه سیری، و بقایِ ذات و حُصولِ^{۶۸} مودّت تو مرا در حوادثِ روزگار دستگیر و کرمِ عهد و لطفِ طبع تو در نوایب^{۶۹} زمانه پایمرد^{۷۰}. و از مروّتِ نسزد که چون در طلبِ مقاربتِ^{۷۱} تو راه دور پس پشت کنم^{۷۲} روی از من بگردانی و دستِ رد بر سینهٔ من نهی^{۷۳} که حسنِ سیرت و پاگیزگی سریرت^{۷۴} تو گردشِ ایّام به من نمود^{۷۵}. و هنر خود هرگز پنهان نماند اگرچه نمایشِ زیادتِ نرود، چون نسیم مشک که به هیچ تأویل نتوان پوشانید و هرچند در مستور^{۷۶} داشتنِ آن جدّ



هستم. ولی اگر بعد از منم مکث کنیم، زاغ بدل است که مبدلِ منه را معرفی می‌کند.
۶۰. افتتاح: گشایش. ۶۱. حذف رابطه از آخر جملهٔ اسنادی به قرینهٔ لفظی در جملهٔ بعد است. ۶۲ و ۶۳: کنایه از کار بیهوده و باطل کردن است.
۶۴. بر که خندد خضر چون با شما بیند همی/ گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن (دیوان سنایی، مدرس رضوی، ص ۴۶۵). تمام مصراع متن، مسندالیه است و «از سیرت خردمندان دور» مسند است و از «زیراکه» یک جملهٔ اسنادی محسوب می‌شود.
۶۵. هرگز: قید نفیِ مختص. قید مختص همیشه قید است در برابر قید مشترک که بین اسم و قید و بیشتر بین صفت و قید مشترک است. ۶۶. نیکو: خوب (صفتی که قید کیفیت و چگونگی است برای فعلِ بیندیش). ۶۷. اینا: رنجاندن و آزار دادن.
۶۸. حصول: به دست آمدن، حاصل شدن (مصدر لازم). ایجاد، پیدایش (اسم مصدر).
۶۹. نوایب: مصیبت‌ها جمع نایب. ۷۰. یایمرد: خواهشگر، میانجی، یاری دهنده.

رود آخر راه جوید و جهان مُعَطَّر گرداند. و در محاسن^{۷۷} اخلاق تو در نخورد که حقّ هجرت^{۷۸} من ضایع^{۷۹} گذاری و مرا نومید از این در بازگردانی و از میان^{۸۰} دوستی خود محروم کنی. موش گفت هیچ دشمنیایی را آن اثر نیست که عداوتِ ذاتی را و عاقل را بر دشمنِ زیرک^{۸۱} چون اِلْف^{۸۲} تواند بود؟ زاغ گفت: شنونِ سخنی که از مَنَبِع حکمت زاید از فواید خالی نباشد، لکن به کرم و سیادت^{۸۳} و مردمی^{۸۴} و مروّت آن لایق تر که بر قَضِیّت^{۸۵} خُرِیّت^{۸۶} خویش بروی و سخنِ مرا باور داری و این کار در دلِ خویش بزرگ نگردانی و از این حدیث که «میانِ ما طریقِ مواصلت نامسلوک^{۸۷} است» درگذری و بدانی که شرطِ مَكْرُمَت آن است که به هر نیکی راه بسته آید. و حکما^{۸۸} گویند که دوستی میانِ ابرار و مصلحان^{۸۹} زود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد، چون آوندی^{۹۰} که از زرِ پاک کنند، دیر شکند و زود راست شود؛ و باز میانِ مُفْسِدان^{۹۱} و آشرا^{۹۲} دیر مُوْکَد^{۹۳} گردد و زود قُتور^{۹۴} بدو راه یابد، چون آوند سُفالین^{۹۵} که زود شکند و هرگز مَرَمَت^{۹۶} نپذیرد. و آثارِ کرم تو ظاهر است و من به دوستی تو محتاج^{۹۷}، و این در را لازم گرفته‌ام^{۹۸} و البته باز نگردم تا مرا به صحبتِ خویش عزیز



۷۱. مقاربت: گام نزدیک گذاشتن، به سوی کسی آهنگ نمودن. ۷۲. راه پس‌یشت کردن: راه طی کردن، درنوردیدن. ۷۳. دست رد بر سینه کسی نهادن: خوااهش و التماس او را نپذیرفتن (فرهنگ امثال فارسی، یوسف جمشیدی‌پور، ص ۱۳۱). ۷۴. سرپوت: باطن، ضمیر. ۷۵. نمودن: نشان دادن (با ضمّ اول). ۷۶. مستور: پوشیده (اسم مفعول از ستر). ۷۷. محاسن: خوبی‌ها، نیکی‌ها. ۷۸. هجرت: از زمینی به زمینی رفتن، جدایی. ۷۹. ضایع: تباه. ۸۰. میان: خجستگی‌ها، فرخندگی‌ها. ۸۱. زیرک: دانا، فهیم. ۸۲. اِلْف: دوستی، الفت. ۸۳. سیادت: آقایی و سروری. ۸۴. مردمی: وفا و رعایت «مردمی می‌کن و باز که مرا مردم چشم / خرّقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت» (حافظ شیراز) (حاصل مصدر از اسم و یاء مصدری). ۸۵. قَضِیّت: حُکم، فرمان و نیز به معنی حادثه و رخداد. ۸۶. حرِیّت: آزادگی.

نگردانی. موش گفت: مَوالات^{۹۹} و مَوَاحات^{۱۰۰} تو را بجان خریدارم^{۱۰۱} و این مُدافِعَت در ابتدای سخن بدان کردم تا اگر عذری اندیشی من باری به نزدیک خویش معذور^{۱۰۲} باشم و به توهم^{۱۰۳} نگویی که او را سَهْلُ الْقِيَادِ^{۱۰۴} و سُستِ عِنانِ یافتن و الا در مذهب من منع سائل، خاصه^{۱۰۵} که دوستی من بر سبیل تَبَرُّع^{۱۰۶} اختیار کرده باشد، مَحْظُور است. پس بیرون آمد و بر درِ سوراخ بیستاد.

زاغ گفت: چه مانع می باشد از آنچه در صحرا آیی و به دیدارِ من مَوَانِسْت^{۱۰۷} طلبی؟ مگر هنوز رَیبتی^{۱۰۸} باقی است؟ موش گفت: اهل دنیا هرگاه که مَحْزُومِ جویند، نَفْس^{۱۰۹} های عزیز و جان های خَطِیر^{۱۱۰} فدایِ آن صحبت کنند، تا فواید و عواید^{۱۱۱} آن ایشان را^{۱۱۲} شامل گردد. و هرکه در دوستی کسی نفس بذل کند درجه او عالی تر از آن باشد که مال فدا دارد و پوشیده نماند که قبولِ ملاقاتِ با تو مرا خطر جانی است و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رَغَبْتِ نیفتادی. من به دوستی تو واثق^{۱۱۳} گشته ام اما تو را یاراند که رایِ ایشان در مُخَالَصَتِ^{۱۱۴} من موافق رایِ تو نیست. زاغ گفت: علامتِ مَوَدَّتِ یاران آن است که با دوستانِ دوست و با دشمنانِ

۸۷. نامسلوک: نارفته، طی نشده. ۸۸. حکما: در متون ادبی مطلق به مفهوم دانایان به کار می رود و در اصطلاح ارباب عقل به فیلسوفان اطلاق می شود.
۸۹. مُصلِح: به صلاح آرنده. ۹۰. آوند: ظرف، کوزه. ۹۱. مفسد: فساد کننده، تباه کننده. ۹۲. اشار: بدکاران. ۹۳. موگد: محکم و استوار شده.
۹۴. قنور: سستی. ۹۵. سفالین: از جنس سفال (صفت نسبی بیانی از اسم و پسوند «ین»). ۹۶. مَرْمَت: تعمیر، اصلاح کردن. ۹۷. محتاج: نیازمند (از نظر دستوری مسند است و حذف رابطه به قرینه لفظی است). ۹۸. لازم گرفتن جایی را: مقیم جایی شدن، همواره آنجا بودن. ۹۹. مَوالات: دوستی (مصدر باب مفاعله).
۱۰۰. مَوَاحات: برادری. ۱۰۱. خَورِدار: صفت فاعلی از بن ماضی + ار، در نقش مسند و «م» مسندالیه و رابطه است. ۱۰۲. معذور: آنکه عذرش پذیرفته باشد. ۱۰۳. توهم: گمان بردن، پنداشتن.

دشمن باشند و یار من آن کس تواند بود که از ایذای تو بپرهیزد و طلبِ رضای تو واجب شناسد. موش قوی دل^{۱۱۵} بیرون آمد و زاغ را گرم پیرسید و هر دو به دیدار^{۱۱۶} یکدیگر شاد گشتند. چون چند روز بگذشت موش گفت: اگر همین جا مقام کنی و اهل و فرزند را بیاری از مکرمت دور نیفتد که این بُقعت^{۱۱۷} نُزْهَت^{۱۱۸} تمام دارد و جایی دلگشای است. زاغ گفت: همچنین است و در خوشی^{۱۱۹} این موضع سخنی ندارم، لکن مَرغزاری است فلان جای که اطراف او پر شکوفه مُتَبَسِّم و گل خندان است و زمین او چون آسمان پر ستاره تابان^{۱۲۰}

ز بس کِش گاو چشم^{۱۲۱} و پیل گوش^{۱۲۲} است

چمن چون کلبه گوه‌ر فروش است

و باخه دوست من آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته شود و نیز این جایگاه به شارع^{۱۲۳} پیوسته است، ناگاه از راه گذریان آسیبی^{۱۲۴} یابیم. اگر رغبت کنی آنجا رویم و در خُصْب و امن روزگار گذاریم. موش گفت: کدام آرزو بر مُصاحبت^{۱۲۵} و

-
۱۰۴. سهل‌القیاد: سست عنان، مطیع و آرام که باسانی او را به هر جا که خواهند ببرند.
 ۱۰۵. خاصه: بویژه (قید تأکید). ۱۰۶. تبوع: نیکویی کردن برای رضای خدا. برسیل
 تبرع، قید است. ۱۰۷. مؤانست: دوستی، همدمی. ۱۰۸. ریبیت: تردید،
 دودلی، ریب (تاء جزء حروف اصلی کلمه نیست مانند فکرت). ۱۰۹. نفس:
 تن، شخص. ۱۱۰. خطیر: ارزشمند، دارای قدر و مقام. ۱۱۱. عواید:
 درآمدها، منافع. ۱۱۲. را: فک اضافه (رای فک اضافه، مضاف را بر مضاف‌الیه
 مقدم می‌دارد و خود در وسط قرار می‌گیرد: شامل ایشان، ایشان را شامل).
 ۱۱۳. واثق: مطمئن «به رحمت سر زلف تو و اثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود
 کوشیدن (حافظ). ۱۱۴. مغالمت: یکرنگی، بایکدیگر خالص بودن.
 ۱۱۵. قوی دل اگر به موش منتسب باشد قید حالت است برای فاعل (موش) و اگر به فعل
 منتسب شود قید کیفیت و چگونگی خواهد بود. ۱۱۶. دیدار: عمل دیدن

مجاورت^{۱۲۶}. تو برابر تواند بود؟ و اگر تو را موافقت واجب نبینم کجا روم؟

زاغ دُم موش بگرفت و روی به مقصد آورد. چون^{۱۲۷} آتجا رسید باخه ایشان را از دور بدید، بترسید و در آب رفت. زاغ موش را آهسته^{۱۲۸} از هوا به زمین نهاد و باخه را آواز داد. بتگ^{۱۲۹} بیرون آمد و تازگی^{۱۳۰} ها کرد و پرسید که: از کجا می آیی و حال چیست؟ زاغ قصه خویش از آن لحظه که بر اثر کبوتران رفته بود و حُسن عهد موش در استخلاص ایشان مشاهدت کرده، و بدان دالت^{۱۳۱} قواعد^{۱۳۲} اَلْقَتَ میان هر دو مؤکد شده، برو خواند. باخه چون حال موش بشنود، توحیی^{۱۳۳} هرچه بسزاتر واجب دید و گفت: سعادتِ بختِ ما تو را بدین ناحیت رسانید و آن را به مکارم^{۱۳۴} ذات و محاسنِ صفاتِ تو آراسته گردانید.

لکن تو را به سبب این غُرَبَت^{۱۳۵} چون غمناکی می بینم، زنهاز تا آن را در خاطر جای ندهی که عاقل هر کجا رود به عقل خود مُسْتَظْهَر^{۱۳۶} باشد. و شُکر در همه ابواب واجب است و هیچ پیرایه^{۱۳۷} در روزِ مَحْنَتِ چون زیورِ صبر نیست. قال^{۱۳۸} النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ «خَيْرُ مَا أُعْطِيَ الْإِنْسَانُ لِسَانٌ شَاكِرٌ وَ

(اسم مصدر از بن ماضی + ار). ۱۱۷. بقعت: سرزمین. ۱۱۸. نزهت:

پاکیزگی، طراوت. ۱۱۹. خوشی: خرمی، نیکویی (حاصل مصدر از صفت با یای

مصدری). ۱۲۰. دو جمله اخیر به سیاق و روش نثر مسجع است.

۱۲۱ و ۱۲۲: نام دو نوع گل است که در فارسی اولی از جنس بستان افروز است و دومی از انواع سوسن منقش. کسانی مروزی گوید: بر پیلگوش قطره باران نگاه کن / چون اشک چشم عاشقِ گریانِ غمزده (کلیله و دمنه، مینوی، ۱۶۹). ۱۲۳. شارع: شاهراه،

راه راست. ۱۲۴. آسیب: گزند، زخم، آزار. ۱۲۵. مصاحبت: دوستی،

هم صحبت بودن. ۱۲۶. مجاورت: همسایگی. ۱۲۷. چون: حرف ربط

مفید قید زمان یعنی وقتی که، آن گاه. گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم / چه

بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی (سعدی). ۱۲۸. آهسته: قید کیفیت.

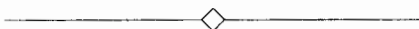
۱۲۹. بتگ: دوان (قید حالت). ۱۳۰. تازگی: روی خوش نشان دادن، گرم پرسیدن.

بَدَنُ ضَايِرٍ وَ قَلْبُ ذَاكِرٍ». و پوشیده نماند که تو از مَوْعِظَتِ من بی‌نیازی و منافع خویش را از مَضَارِّ^{۱۳۹}، نیکو بشناسی، لکن خواستم که حقوقِ دوستی و هجرتِ تو بدان بگزارم^{۱۴۰}.

چون زاعُ ملاطفتِ^{۱۴۱} باخه در بابِ موش بشنود تازه ایستاد و او را گفت: شاد کردی مرا و همیشه از جانبِ تو این مَفْهُودِ^{۱۴۲} است. و تو هم به مَکَارِمِ خویش بناز و شاد و خَوَمِ زی^{۱۴۳}، چه سزاوارتر کسی به مَسَرَّتِ و اِزْتِیاحِ اوست که جانبِ او دوستان را مُمَهَّدِ^{۱۴۴} باشد.

زاعُ در این سخن بود که از دور آهوئی دوان پیدا شد. گمان بردند که او را طالبی باشد. باخه در آب جست و زاعُ بر درخت پرید و موش در سوراخ رفت. آهو به کرانِ آب رسید، اندکی بخورد، چون هراسانی بیستاد. زاعُ چون این حال مشاهده کرد در هوا رفت و بنگریست که بر اثرِ او کسی هست. به هر جانب چشم انداخت کسی را ندید. باخه را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر گشت.

پس باخه چون هراس آهو بدید، و در آب می‌نگریست و نمی‌خورد، گفت: اگر تشنه‌ای آب خور و باک^{۱۴۵} مدار که هیچ خوفی نیست. آهو پیشتر رفت.



(این غیر از آن تازگی است در مفهوم طراوت، نوی مقابل کهنگی).

۱۳۱. دالت: آشنایی. ۱۳۲. قواعد: جمع قاعده به معنی ضابطه، رسم، قانون.

۱۳۳. ترحیب: مرحبا گفتن به کسی و برای وی خوشی خواستن. ۱۳۴. مکارم: نیکی‌ها.

۱۳۵. غویت: دوری از وطن. ۱۳۶. مستظهر: پشتگرم شونده.

۱۳۷. پیرایه: زیور، زینت. حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد/ علی‌الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند (شیخ اجل، سعدی).

۱۳۸. قال... پیامبر - که درود خدا بر وی باد - گفت: بهترین چیزی که به مردم داده شده زبانی است سپاس‌دارنده و تنی است شکیننده و دلی است یاد دارنده. ۱۳۹. مضار: جمع مضرّت به معنی گزند

و نقصان. ۱۴۰. گزاردن: ادا کردن و به معنی تعبیر خواب نیز آمده است. تو این خوابها را بجز پیش او/ مگو و ز نادان گزارش مجو (فردوسی، نقل از رشیدی، ۱/۱۴۶).

۱۴۱. ملاطفت: مهربانی. ۱۴۲. معهود: شناخته شده، متداول و معمول.

باخه پرسید که حال چیست و از کجا می آیی؟ گفت: من در این صحرا بودم و به هر وقت تیراندازان مرا از جانبی به جانبی می راندند. امروز^{۱۴۶} پیری را دیدم صورت بست^{۱۴۷} که صیّاد باشد، اینجا گریختم. باخه او را گفت: مترس که در این حوالی^{۱۴۸} صیّاد دیده نیامده است و ما دوستی خود تو را مبذول^{۱۴۹} داریم و چراخور به ما نزدیک است. آهو در صحبت ایشان رغبت نمود و در آن مرغزار مقام کرد. و نی بستی^{۱۵۰} بود که ایشان در آنجا بازی کردند و سرگذشت گفتندی. روزی زاغ و موش و باخه فراهم آمدند و آهو نیامد. دل نگران^{۱۵۱} شدند. موش و باخه زاغ را گفتند: رنجی برگیر و در حوالی ما بنگر تا آهو را^{۱۵۲} اثری بینی. زاغ تَتَبَع^{۱۵۳} کرد، آهو را در بند دید، بَزَقُور باز آمد و یاران را اِغلام داد. زاغ و باخه موش را گفتند که: در این حادثه جز به تو امید نتوان داشت. موش به نزدیک آهو آمد و گفت: ای برادر مُشْفِق! چگونه در این وِزَطَه افتادی با چندان خِرَد و کیاست؟ جواب داد که: در مقابلهٔ تقدیر^{۱۵۴} آسمانی، زیرکی^{۱۵۵} چه سود دارد؟ در این میانه باخه برسد، آهو او را گفت: ای برادر^{۱۵۶}! آمدنِ تو اینجا بر من دشوارتر از این واقع^{۱۵۷} است که اگر صیّاد به ما رسد، نه پایِ گریز^{۱۵۸} داری و نه دستِ



۱۴۳. زی: فعل امر از مصدر زیستن. ۱۴۴. مُعْهَد: گسترانیده، ساخته و آماده کرده.
 ۱۴۵. باک: اندیشه، هراس «اگرچه عشق عظیم است ازو ندارد باک/ کسی که بندهٔ درگاه شهریار بود» (امیر معزی). ۱۴۶. امروز: قید زمان (این کلمه بین اسم و قید مشترک است). ۱۴۷. صورت بست: تصوّر رفت، پنداشته شد (اینجا فعل لازم است نه متعدی). ۱۴۸. حوالی: پیرامون، اطراف. ۱۴۹. مبذول: بخشیده شده و قبول کرده. ۱۵۰. نی بستی: محوطه‌ای که با نی محصور شده باشد (فرهنگ فارسی، ۴/۴۸۷۹). ۱۵۱. دل نگران: دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید/ ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست (حافظ). ۱۵۲. را: حرف اضافه در مفهوم «از». ۱۵۳. تَتَبَع: جستجو، تحقیق. ۱۵۴. تقدیر: ارادهٔ خداوندی، قضای الهی. ۱۵۵. زیرکی: کیاست، تیزفهمی (حاصل مصدر). ۱۵۶. برادر: از نظر دستوری مناداست و جملهٔ مستقلی محسوب می‌شود. ۱۵۷. واقع: حادثه، رخداد بد.

مقاومت^{۱۵۹}. این تَجْتُم^{۱۶۰} چرا نمودی؟ باخه گفت: چگونه نیامدمی و توقّف روا داشتی و از آن زندگانی که در فراق دوستان گذرد چه لذّت توان یافت؟ باخه هنوز^{۱۶۱} این سخن می‌گفت که صیّاد از دور پیدا آمد. موش از بریدن بندها پرداخته بود. آهو بِجَشْت و زاغ سپرید و موش در سوراخ گریخت. صیّاد برسید، پایِ دام^{۱۶۲} آهو بریده یافت، در حیرت افتاد. چپ و راست نگریست، ناگاه نظر بر باخه افکند، او را بگرفت و محکم بیست و روی باز نهاد. در ساعت یارانش جمله شدند و کارِ باخه را تعرّفی^{۱۶۳} کردند. معلوم شد که در دامِ بلاست. موش گفت: هرگز خواهد بود که این بختِ خفته بیدار گردد و این فتنه بیدار بپارامد؟ و آن حکیم راست گفته است که «مردم همیشه نیکو حال است تا یک بار پای او در سنگ نیامده‌ست». زاغ و آهو گفتند: اگرچه سخنِ ما فصیح^{۱۶۴} و بلیغ^{۱۶۵} باشد باخه را هیچ سود ندارد. به حُسنِ عهد آن لایق تر که حیلّتی اندیشی که مُتَضَمِّن^{۱۶۶} خلاص او باشد که گفته‌اند^{۱۶۷} «شجاع و دلیر روزِ جنگ آزموده^{۱۶۸} گردد و امین^{۱۶۹} وقتِ داد و بستد و زن و فرزند در ایّام فاقه^{۱۷۰} و دوست و برادر در هنگامِ نَوایب». موش آهو را گفت: حیلّت آن است که تواز پیشِ صیّاد در آیی و خویشتن برگذرِ او



۱۵۸ و ۱۵۹: هر دو ترکیب، ترکیبِ اضافی اقترانی است (اضافه‌های اقترانی، استعاری و تخصیصی نیز هستند ولی عکس آن درست نیست). ۱۶۰. تَجْتُم: رنج برخورد افکندن، خود را به زحمت انداختن. ۱۶۱. هنوز: نوز مخفف آن است و قید زمان بشمار است. تا هنوز خطاست زیرا در این لفظ معنی تا موجود است. بابا طاهر صورت محلیّ آن را «هنی» در دوبیتی‌های خویش به کار برده «هزاران داغ ریش از سیّم اِشْمُرَت / هنی اِشْمُرْتَه از اِشْمُرْتَه ویشی» (آندراج، ۴۶۲۸/۷). ۱۶۲. پایِ دام: تله، دامی که از بند و ریسمان سازند. به معنی مجازی نیز به کار رفته است. «وسنگ راه در هرگام پایِ دام او باشد» (کلیله و دمنه مینوی، ص ۱۸۶). ۱۶۳. تعرّف: آشنا شدن، شناختگی. ۱۶۴. فصیح: شیوا. ۱۶۵. بلیغ: رسا و گویا. ۱۶۶. متضمّن: شامل، در برگیرنده. ۱۶۷. فعل به صیغه معلوم و مجهول قابل توجیه است. ۱۶۸. آزموده: امتحان شده، ورزیده (صفت مفعولی).

بیفگنی و خود را چون ملول مجروح^{۱۷۱} بدو نمایی و زاغ بر تو نشیند چنان که گویی قصد تو دارد. چندان که چشم صیاد بر تو افتاد لاشک^{۱۷۲} دل در تو بندد، باخه را رخت بنهد و روی به تو آرد. هرگاه که نزدیک آمد لنگان^{۱۷۳} از پیش او می‌رو، اما تعجیل مکن تا طمع از تو نبُرد^{۱۷۴} و من بر اثر او می‌آیم، امید چنین دارم که شما هنوز در تگاپوی^{۱۷۵} باشید که من بند باخه بیزم و او را مخلص^{۱۷۶} گردانم.

همچنین کردند. و صیاد در طلب آهو مانده^{۱۷۷} شد، چون باز آمد باخه را ندید و بندهای توبره بریده یافت. حیران شد و تفکری کرد، اول^{۱۷۸} در بریدن بند آهو، و باز^{۱۷۹} آهو خود را بیمار ساختن و نشستن زاغ بر وی، و بریدن بند باخه. بترسید و اندیشید که «این زمین پریان^{۱۸۰} است و جادوان^{۱۸۱}، زودتر باید رفت» و با خود گفت:

إِنَّا بَكَ سَالَمًا نَصْفُ الْغَنِيمَةِ

وَكُلُّ الْغَنَمِ فِي النَّفْسِ السَّلِيمَةِ^{۱۸۲}

آهو و زاغ و موش و باخه فراهم آمدند و ایمن و مرقه^{۱۸۳} سوی مسکن رفت،

۱۶۹. امین: امانتدار، کسی که بتوان به وی اعتماد کرد. ۱۷۰. فاقه: درویشی و

بی‌برگی. ۱۷۱. مجروح: زخمی، خسته. ۱۷۲. لاشک: بی‌تردید، بی‌گمان (قید

تأکید). ۱۷۳. لنگان لنگان: لنگ لنگان، با حالت لنگی (قید حالت، صفات فاعلی

حالیه هرگاه مکرر شود مانند دوان دوان، همیشه قید است).

۱۷۴. طمع بریدن: قطع امید کردن. «طمع بند و دفتر زحمت بشوی / طمع بگسل و هرچه

دانی بگوی» (سعدی). ۱۷۵. تگاپو: تکاپو، تلاش، دوندگی.

۱۷۶. مخلص: رها شده، نجات یافته. ۱۷۷. مانده: خسته و کوفته، آنکه در کار و راه

پای کم آرد. حاصل مصدر آن ماندگی است و در طبس هنوز مستعمل و متداول است.

۱۷۸. اول: مقابل آخر (قید شمارشی ترتیب). ۱۷۹. باز: دوباره (قید تکرار و

ترتیب). ۱۸۰. پریان: جمع پری به معنی جنّ و یا مؤنث آن، روح پلید. در فارسی

استعاره برای زن زیباست. ۱۸۱. جادو: ساحر و افسون کننده. جادوی و جادویی

بیش نه دستِ بلا به دامنِ ایشان رسید و نه چشمِ بد رخسارِ قَراعِ ایشان زرد گردانید. به یمنِ ^{۱۸۴} وفاقِ ^{۱۸۵} عیشِ ^{۱۸۶} ایشان هر روز خرم تر بود و احوالِ هر ساعتِ مُنتَظِم تر ^{۱۸۷}.

حاصل مصدر آن است. حافظ گوید: «گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارم» و ساحری به مفهوم جادویی است. در فارسی کنایه از چشم معشوق و مجازاً به مفهوم دلفریب و حيله گر است. ^{۱۸۲}. **يَا بَكَّ...** بازگشتِ تو با تندرستی نیمه‌ای از غنیمت است و همه غنیمت در تنِ سالم است. ^{۱۸۳}. **مِرْقَه:** برآسوده، کسی که در نعمت و وسعت مال زندگی کند. ^{۱۸۴}. **یمن:** فرخندگی، خجستگی. ^{۱۸۵}. **وفاق:** سازگاری و موافقت. ^{۱۸۶}. **عیش:** زندگی، زندگانی. ^{۱۸۷}. **منتظم:** راست شده، درست شده.

باب بوف و زاغ

آورده‌اند که در کوهی بلند درختی بود بزرگ، شاخ‌های آهخته^۱ ازو جسته و در آن قریب هزار خانه زاغ بود. و آن زاغان را ملکی بود که همه در فرمان و متابعت^۲ او بودند و اوامر^۳ و نواهی^۴ او را در حلّ و عقد^۵ امثال^۶ نمودندی. شبی ملک بومان به سبب دشمنی‌گی که میان بوم و زاغ است بیرون آمد و به طریق شبیخون^۷ بر زاغان زد و کام تمام براند و مظفر^۸ و منصور و مؤید^۹ و مسرور^{۱۰} بازگشت.

دیگر روز ملک زاغان لشکر را جمله کرد و گفت: دید شبیخون بوم و دلیری ایشان؟ و امروز میان شما چند کشته و مجروح و پرکنده و بال گسسته است، و از این دشوارتر جرات ایشان است و وقوف بر جایگاه و مسکن و

۱. آهخته: برکشیده و سرکشیده. ۲. متابعت: فرمانبرداری. ۳. اوامر: فرمان‌ها، احکام الهی. ۴. نواهی: هرچه در شرع ممنوع باشد، بازداشته‌ها. ۵. حلّ و عقد: گشودن (گره) و بستن. ۶. امثال: اطاعت، فرمانبرداری. ۷. شبیخون: تاخت بردن بر دشمن چنان که غافل باشد. ۸. مظفر: پیروز، کامیاب. ۹. مؤید: تقویت شده (اسم مفعول از تأیید). ۱۰. مسرور: خوشحال، شادمان. ۱۱. دستبرد: چپاول و غارت، قدرت و دلیری. نظامی گوید: «به داد و دهش در جهان پی‌فشرد/ بدین دستبرد از جهان دست برد». دستبرد و دست‌برد در بیت جناس کامل و مرکب است. ۱۲. ناصیت: پیشانی، چهره. ۱۳. اصابت: راست آوردن، درست یافتن، تیر بر نشان زدن. ۱۴. اعتماد: تکیه کردن بر کسی و یا کار به کسی باز گذاشتن. ۱۵. اشارت: مشورت، شور. ۱۶. حوادث: رخدادها، واقعه‌های سخت و ناگوار. ۱۷. ابواب: فضل‌ها و بخش‌ها.

شک نکنم که زود باز آیند و دستبرد^{۱۱} بارِ اول بُمایند و هم از آن شَرَبَتِ نُخست بچشانند. در این کار تأمل کنید و وجهِ مَضِلحت باز بینید.

و در میانِ زَاغان پنج زاغ بود به فضیلتِ رای و مزیتِ عقلِ مذکور و به یُمْنِ ناصیت^{۱۲} و اِصابت^{۱۳} تدبیرِ مشهور، و زَاغان در کارها اعتماد^{۱۴} بر اِشارت^{۱۵} و مُشاورتِ ایشان کردند و در حوادث^{۱۶} به جانبِ ایشان مراجعت نمودندی، و مَلِک رایِ ایشان را مبارک داشتی و در ابواب^{۱۷} مصالح از سخن ایشان نگذشتی. یکی را از ایشان پرسید که: رایِ تو در این حادثه چه بیند؟ گفت: پیش از ما علما بوده‌اند و فرموده که «چون کسی از مقاومتِ دشمن عاجز آمد به ترکِ اهل و مال و مَنشأ^{۱۸} و مَوْلِد^{۱۹} ببايد گفت و روی بتافت، که جنگ کردن خطرِ بزرگ است. خاصه پس از هَزیمت^{۲۰} و هر که بی تأمل قدم دران نهد بر گذرِ سیلِ خوابگه کرده باشد، که شمشیرِ دوروی دارد و این سپهرِ کُوز^{۲۱} پشتِ شوخ^{۲۲} چشم^{۲۳} است، مردان را شناسد و قدرِ ایشان نداند و گردش او اعتماد را نشاید».

ملک روی به دیگری آورد و گفت که: تو چه اندیشیده‌ای؟ گفت: آنچه او اِشارت می‌کند از گریختن و مرکز خالی گذاشتن، من باری هرگز نگویم و



۱۸. منشأ: محلّ پیدایش، جای رشد و بالندگی (صورتِ منشأ خطاست).

۱۹. مولد: جای تولد (اسم مکان). ۲۰. هَزیمت: شکست خوردن، فرار کردن در

جنگ. ۲۱. کُوز: خمیده، پشت خمیده. ۲۲. شوخ چشم: بی حیا.

۲۳. روزگور: عارضه‌ای که چشم در روز روشن نبیند (این صفت مرکب در نقش مسند است و دو صفت مرکب پیشین صفت «سپهر» اند که مسندالیه است).

۲۴. درخوردن: شایسته و سزاوار بودن (در خورد با در خرد صنعت جناس دارد).

۲۵. صَدَمَت: کوفتن، ضرب زدن، صَدَمَه (بیشتر مردم صَدَمَه تلفظ کنند که درست نیست).

۲۶. بُراق: اسب تندرو، اسم خاص برای مرکب حضرت رسول اکرم (ص) در شب معراج. بِراقِ همت (ترکیب اضافی تشبیهی) ۲۷. کیوان: زُحَل. ۲۸. بیژدن:

در نور دیدن، پیمودن. ۲۹. شهاب: ستاره روشن، شعله آتش.

۳۰. صَوْلَت: حمله بردن، هَبَّت. شهابِ صولت (ترکیب اضافی تشبیهی).

در خِرد چگونه در خُرد^{۲۴} در صَدَمَتِ^{۲۵} نخست این خواری به خویشتن راه دادن و مسکن و وطن را پدروود کردن؟ به صواب آن نزدیک تر که اطراف فراهم گیریم و روی به جنگ آریم که پادشاه کامکار آن باشد که بُراقِ^{۲۶} همتش اوج کیوان^{۲۷} را بسپرد^{۲۸} و شهابِ^{۲۹} صَوْلَتش^{۳۰} دیو^{۳۱} فتنه^{۳۲} را بسوزد و حالی مصلحت در آن است که دیده بانان نشانیم و از هر جانب که عَوَرِ تِست^{۳۳} خویشتن نگاه داریم. اگر قصدی پیوندند ساخته و آماده پیش رویم، یا ظَفَر^{۳۴} روی نماید یا مَغْذُور گشته پُشت بدهیم^{۳۵}.

ملک وزیر سوم را گفت: رای تو چیست؟ گفت: من ندانم که ایشان چه می گویند، لکن آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم و مُنْهَیان^{۳۶} متواتر^{۳۷} گردانیم و تَفْخُص حال دشمن به جای آریم و معلوم کنیم که ایشان را به مصلحت^{۳۸} میلی هست و به خراج از ما خشنود شوند، خراجی التزام نماییم^{۳۹} تا از بَاس ایشان ایمن گردیم و بیارامیم، که ملوک را یکی از رای های صائب^{۴۰} و تدبیرهای مُصِیب آن است که چون دشمن به مَزید^{۴۱} اِستِیلا و به مَزِیَّتِ^{۴۲} اِستِعلای^{۴۳} مُشْتَنَی شد و شوکت و قدرت او ظاهر گشت، مال را سپرِ مُلک و ولایت و رعیت گردانند، که در شش در^{۴۴}، داودادن^{۴۵} و مُلکی به نَدَبِی^{۴۶}

۳۱. دیو: موجودی خیالی که او را تنومند و زشت و هولناک تصور کنند.

۳۲. فتنه: آزمودن، جنگ، عذاب، آشوب و چندین معنی دیگر (در متن به معنی جنگ و سَنِیزه و عذاب به کار رفته، چه ترکیب اضافه تشبیهی است).

۳۳. عَوَرَت: موضع پوشاندن. عضوی که به سبب شرم آن را می پوشانند.

۳۴. ظَفَر: فتح و پیروزی. ۳۵. پُشت دادن: فرار کردن از پیش دشمن، شکست خوردن.

۳۶. مُنْهَی: خبر دهنده، جاسوس. ۳۷. متواتر: پیاپی آینده. ۳۸. مصلحت: آشتی کردن و نکویی نمودن با یکدیگر.

۳۹. التزام نمودن: مُلْزَم شدن به امری، به گردن گرفتن. ۴۰. صائب: درست و راست، حق و رسا (فرهنگ فارسی).

۴۱. مَزید: افزون شدن، زیادتی. ۴۲. مَزِیَّت: رُجْحان، امتیاز. ۴۳. اِستِعلای: برتری جُستن (در زبان فارسی همزه آخر باب افعال و استفعال حذف می گردد).

۴۴. ششدر: چنان است که یکی از بازی کُنان (نرد) شش خانه مقابل مهره های حریف را

باختن از خرد و خصافت^{۴۷} دور باشد، اگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز.
 ملک وزیر چهارم را گفت: تو هم اشارتی بکن و آنچه فراز می آید
 باز نمای. گفت: وداع وطن و رنج غربت^{۴۸} به نزدیک من ستوده تر از آنکه
 حَسَب^{۴۹} و نسب در من یزید کردن^{۵۰} و دشمن را تواضع نمودن. و هرگز
 ایشان از ما به خراج اندک قناعت نکنند، رای ما صبر است و جنگ
 إِلَيْكَ فَإِنِّي لَسْتُ مِمَّنْ إِذَا اتَّقَى

عِضَاضَ الْأَفَاعِي نَامَ فَوْقَ الْعُقَارِبِ^{۵۱}

پنجم را فرمود: بیار تا چه داری، جنگ اولی تر یا صلح یا جلا^{۵۲}؟ گفت: نزید
 ما را جنگ اختیار کنیم. مادام که بیرون شد^{۵۳} کار ایشان را طریق دیگر
 یابیم. زیرا که ایشان در جنگ از ما جُرّه^{۵۴} ترند و قوّت و شوکت زیادت
 دارند و عاقل دشمن را ضعیف نشمرد که در مقام غرور افتد و هر که مغرور
 گشت هلاک شد. و خردمندتر خلق آن است که از جنگ بپرهیزد که در جنگ
 نَفَقَه^{۵۵} و مَوْنَت^{۵۶} از نفس و جان باشد و در دیگر^{۵۷} کارها از مال و مَتَاع^{۵۸}.
 ملک گفت اگر جنگ کِراهِیت می داری پس چه بینی؟ گفت در این کار تأمل



گرفته باشد و او نتواند مهره های خود را حرکت بدهد. کنایه از بسته بودن راه نجات.
 ۴۵. داودادن: قبول کردن (در بازی). نوبت به دیگران دادن در قمار. ۴۶. نَسَب:
 گرو قمار. ۴۷. خصافت: درستی و استواری خرد. ۴۸. عُزْبَت: دوری از
 وطن. ۴۹. حَسَب: صاحب نژاد (در متن)، اندازه، شماره. ۵۰. مَن یزید:
 که زیاد می کند؟ در من یزید کردن: به مزایده و خراج گذاشتن. ۵۱. إِلَيْكَ... دور
 شو (از من دست بدار) که من از آن کسانی نیستم که از گزیدن افعی ها بپرهیزد و بر روی
 کژدم ها بخوابد (کنایه از به ذلت و خواری تن در ندادن). ۵۲. جَلَا: از خانمان
 بیرون کردن. ۵۳. بیرون شد: راه بیرون بردن، تدبیر خروج از...
 ۵۴. جُرّه: جلد و چابکی (در طبس به تشدید «ر» به کار می برند). ۵۵. نَفَقَه:
 آنچه اتفاق یا برای زن و فرزند هزینه کنند. ۵۶. مَوْنَت: (۱) لوازم معیشت. (۲)
 هزینه. (۳) رنج و محنت. ۵۷. دیگر: دگر (این کلمه جزو صفات پیشین است که

باید کرد و در فراز و نشیب و چپ و راست آن نیکو^{۵۹} بنگریست، که پادشاهان را به رای ناصحان آن اغراض^{۶۰} حاصل آید که به عُدَّت^{۶۱} بسیار و لشکر انبوه ممکن نگردد و هر که از شعاع^{۶۲} عقل غریزی^{۶۳} بهره‌مند^{۶۴} شد و استماع^{۶۵} سخن ناصحان را شعار ساخت، اقبال او چون سایه چاه پایدار باشد، نه چون نور ماه در مُحاق^{۶۶} و زوال، و دست مزین^{۶۷} سلاح نُصرتش صیقَل کند و قلم عطارِ د^{۶۸} منشور^{۶۹} دولتش تَوَقیع^{۷۰} کند. و چون مرا در این مهم عِزّ مشورت آرزانی داشت، می‌خواهم که بعضی جواب در جمع گویم و بعضی در خلا. و من چنان که جنگ را مُنْکِزَم تَوَاضِع و تَذَلُّل^{۷۱} و قبولِ جِزیت^{۷۲} و خَرَج را هم کارِ هم^{۷۳}،

نشوم خاضع^{۷۴} عدو^{۷۵} هرگز ورچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را^{۷۶} برد فرمان؟ شیر روباه را نهد گردن^{۷۷}؟

و باقی این فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک گذرانیده شود، که سرمایه ظفر و نُصرت^{۷۸} و عُمده اقبال و سعادت خَزَم است و اوّلُ الخَزَمِ الْمَشْوَرَه^{۷۹}. و بدین اِشتِشارت^{۸۰} که مَلِک فرمود و خدمتگاران را در این مهم مَحْزَم

گاهی پس از موصوف نیز می‌آید (گربود عمر به میخانه روم بار دگر، حافظ). و گاهی قید قرار می‌گیرد. ۵۸. متاع: کالا، آنچه از آن سود برند. ۵۹. نیکو: خوب (قید چگونگی است). ۶۰. اغراض: جمع غَرَض، نشانه‌ها، مقاصد، اندیشه‌های بد، دشمنی‌ها. ۶۱. عُدَّت: ساز و ساخت جنگ، سلاح و آلت نبرد.

۶۲. شعاع: پرتو، نور. ۶۳. عقل غریزی: عقل انسانی است در ابتدای آفرینش یعنی قوّه تفکر و استدلال. ۶۴. بهره‌مند: بهره‌ور، برخوردار (پسوند اتّصاف و دارندگی «مند» در متون کهن به صورت «اومند» می‌آمده است و امروزه در تنومند (تن + اومند) باقی مانده «اینست جامع دانشمندی‌گزین» (مرحوم جلال همایی).

۶۵. استماع: شنیدن، گوش دادن. ۶۶. محاق: پوشیده شده، سه شب آخر ماه قمری که در آن ماه پوشیده است (اصطلاحی نجومی) و به ضمّ و فتح و کسر اول تلفظ کرده‌اند (آندندراج). ۶۷. مزین: نام ستاره فلک پنجم که آن را بهرام و جلاد

داشت دلیلِ حَزْم و ثَبَات و بَرهانِ خرد و وَقار^{۸۱} او هر چه ظاتر گشت.
و پوشیده نماند که مشاورت بر انداختنِ رای هاست و چاره نیست ملوک را
از مُشْتَشَار^{۸۲} مُعْتَمَد و گَنْجور^{۸۳} آمین که خِزانه^{۸۴} اسرار پیش وی بگشایند و
از و در امضای عَزایم مَعُونت طلبند، که پادشاه اگرچه از دستور خویش در
إصابتِ رای زیادت باشد به اشارت او فواید بیند.

ملک بر جانبی رفت و بروی خالی کرد^{۸۵} و اوّل پرسید که موجب عداوت و
سببِ دشمنیگی میان ما و بوم چه بوده است؟ گفت کلمتی که بر زبان زاغی
رفت. پرسید که چگونه؟ گفت: جماعتی مرغان فراهم آمدند و اتّفاقی
کردند^{۸۶} بر آنکه بوم را برخویشتن امیر گردانند. در این مُحاورت^{۸۷}
خَوْضی^{۸۸} داشتند، زاغی از دور پیدا شد. یکی از مرغان گفت: توقّف کنیم تا
زاغ برسد، در این کار از و مشاورتی خواهیم، که او هم از ماست، و تا
أَعیان^{۸۹} هر صِئف یک کلمه نشوند آن را اِجماعِ کَلّی نتوان شناخت. چون زاغ
بدیشان پیوست مرغان صورت حال بازگفتند و دران اشارتی طلبیدند. زاغ
جواب داد که: اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده اندی و طاووس و باز
و عقاب و دیگر مُقَدِّمان^{۹۰} مَفْقُود^{۹۱} گشته، واجب بودی که مرغان بی ملک

فلک نیز گویند «شبگیر کنم به صفّه بهرام/ وان دشنه سرخش از کمر گیرم (ملک الشعراء
بهار). ۶۸ عطار: تیر که کوچکترین سیّاره منظومه شمسی است و دبیر
فلکش نیز خوانند: کلک از کف تیر سرنگون گردد/ چون من سر خامه تیزتر گیرم (بهار،
آرمان شاعر). ۶۹ منشور: فرمان سرگشاده. دستور نامه شاه مبنی بر لطف
(آندراج). ۷۰ توقیع: امضا کردن. ۷۱ تَذَلُّل: خواری نمودن، فروتنی.
۷۲ چزیت: مالیات سرانه، سرگزیت. ۷۳ کاره: ناخوش دارنده جمله کامل اسنادی
است. من ناخوش دارنده هستم. خراج را خوش ندارم. ۷۴ خاضع: فروتن.
۷۵ عدو: دشمن، خصم. ۷۶ را: حرف اضافه به معنی از و یا فَكْت اضافه: فرمان
گنجشک. در مصرع دوم «را» حرف اضافه به معنی «به». ۷۷ گردن نهادن:
تسلیم شدن، قبول کردن از روی اجبار. ۷۸ نُصرت: پیروزی، یاری کردن.
۷۹ اوّل... آغاز محکم کاری مشورت کردن است.

روزگار گذاشتندی و اضطراب^{۹۲} متابعتِ بوم و احتیاج به سیاست^{۹۳} رای او به کرم و مروّت خویش راه ندادندی. منظورِ کَریه^{۹۴} و مَخْبَر^{۹۵} ناستوده و عقل اندک و سَفَه^{۹۶} بسیار و خشم غالب و رحمت قاصر^{۹۷}، و با این همه از جمالِ روز عالم افروز محبوب و از نور خورشید جهان آرائی محروم، و دشوارتر آنکه جدّت^{۹۸} و تنگ‌خویی^{۹۹} بر احوال او مُستولی است و تَهْئِک^{۱۰۰} و ناسازواری در افعالِ وی ظاهر. از این اندیشه ناصواب درگذرید و کارها به رای و خرد خویش در ضَبْط^{۱۰۱} آرید و تدارک هر یک بر قُضِیَّتِ مصلحت واجب دارید.

مرغان به یکبار از آن کار بازجستند و عَزِیمَتِ متابعتِ بوم فسخ کرد^{۱۰۲}. بوم زاغ را گفت: مرا آزرده و کینه‌ور کردی و میان من و تو وحشتی تازه گشت که روزگار آن را کهن نگرداند و بدان که اگر به شمشیر جراحی افتد هم علاج توان کرد و جراحی سخن^{۱۰۳} هرگز علاج پذیر نباشد و هر تیر که از گشاد^{۱۰۴} زبان به دل رسد برآوردنِ آن در امکان نیاید و درد آن ابدالدهر^{۱۰۵} باقی ماند، رَبِّ قَوْلٍ اَشْدُّ مِنْ صَوْلٍ^{۱۰۶}. این فصل بگفت و آزرده و نوید^{۱۰۷} برفت. زاغ از گفته خویش پشیمان گشت و اندیشید که نادانی کردم



۸۰. استشارت: رایزنی، مشورت خواستن. ۸۱. وقار: آرمیدگی، حلم و تمکین.
 ۸۲. مُستشار: رایزن، آن که با وی مشورت کنند. ۸۳. گنجور: نگهبان گنج، خزان‌دار.
 ۸۴. خِزان: جایی که زرو سیم در آن نهند، گنج‌خانه.
 ۸۵. خالی کردن: تهی کردن. در متن به معنی با وی خلوت کرد. ۸۶. اِتِّفاق: موافقت، همداستان شدن.
 ۸۷. مُعاوَرَت: گفتگو (مصدر دوم این باب یعنی مُفاعله «حوار» است و عین‌الفعل آن در فارسی به کسر تَلَفُّظ می‌شود: ملاحظه نه ملاحظه). ۸۸. حَوْض: زُرف اندیشی، فرو رفتن در آب یا در امری.
 ۸۹. اعیان: بزرگان، اشراف قوم. ۹۰. مَقْدَمان: پیشوایان. ۹۱. مَغْفود: گم شده، از بین رفته. ۹۲. اضطراب: ناچاری، بی‌علاج ماندن. ۹۳. سیاست:
 حکم راندن. به معنی تنبیه نیز هست. ۹۴. کویه: زشت، ناخوش و ناموزون.
 ۹۵. مَخْبَر: باطن و درون شخص، منظور. ۹۶. سَفَه: بلاهت، کم‌خردی.

و برای دیگران خود را و قوم خود را خصمانِ چیره‌دست و دشمنانِ ستیزه‌کار
 أَلْفَعْدَم^{۱۰۸}. من از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر نبودم و طایفه‌ای که
 بر من تقدّم داشتند این غم نخوردند، اگرچه معایبِ بوم و مصالحِ این
 مُفاوضت از من بهتر می‌دانستند. ملک گفت معلوم گشت و تو تدبیری
 اندیش که فراغِ خاطر^{۱۰۹} و نجاتِ لشکر را مُتَضَمّن^{۱۱۰} تواند بود. گفت: در
 معنی ترکِ جنگ و کراهیت خراج آنچه فراز آمده‌ست باز نموده آمد. لکن
 امید می‌دارم که به نوعی از حیلَت ما را فَرْجی^{۱۱۱} باشد، چنان که طایفه‌ای به
 مَکَر^{۱۱۲} گوسپند از دست زاهد بیرون کردند. ملک پرسید: چگونه؟ گفت:
 زاهدی از جهت^{۱۱۳} قربان گوسپندی خرید. در راه طایفه‌ای طَرّاران^{۱۱۴}
 بدیدند، طمع دریستند و با یکدیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند
 بستانند. پس یک‌تن پیش او در آمد و گفت: ای شیخ! این سگ کجا می‌بری؟
 دیگری گفت: شیخ عزیمت شکار دارد که سگ در دست گرفته است.

سوم^{۱۱۵} بدو پیوست و گفت: این مرد در کسوتِ اهلِ صلاح است. اما زاهد
 نمی‌نماید، که زاهدانْ با سگ بازی نکنند و دست و جامه خود را
 از آسیب^{۱۱۶} او صیانت^{۱۱۷} واجب بینند. از این نَسَق^{۱۱۸} هر چیز می‌گفتند تا



۹۷. قاصر: کوتاه (تمام جملات اسنادی که رابطه در آن حذف شده در حکم قید
 حالت است). ۹۸. جَدّت: تندى و تیزی. تیز زبانی. ۹۹. تنگ خویی: کم حوصلگی.

۱۰۰. تَهْتُک: پرده‌دری. ۱۰۱. ضَبُط: نگاه داشتن، محکم کردن، تصرف کردن.

۱۰۲. فسخ کردن: شکستن، باطل کردن رای و نظر. ۱۰۳. جواحت سخن: زخم زبان.
 نظیر: آنچه زخم زبان کند با من / زخم شمشیر جان‌ستان نکند. ۱۰۴. گشاد:

گشادن. از جهتِ دستوری اسم مصدر و یا مصدر مرخّم است. فردوسی گوید: که من از
 گشادِ کمان روز کین / بدوزم همی آسمان بر زمین. ۱۰۵. ابدالهر: تاهمیشه، تا

روزگار بجاست. ۱۰۶. زَبْ قول... ای بسا گفته که از حمله گران‌تر باشد.

۱۰۷. آزرده و نومید: رنجیده و مأیوس. هر دو صفت در نقش قید حالت‌اند. «نگه کرد رنجیده
 در من فقیه / نگه کردنِ عاقل اندر سفیه» چه صفات و بویژه صفت مطلق در فارسی
 می‌تواند قید قرار بگیرد. مصرع دوم در دستور تطبیقی معادلِ مطلقِ نوعی است. رک:

شکّی در دلّ زاهد افتاد و خود را دران مُتَّهم^{۱۱۹} گردانید و گفت که: شاید بود که فروشندهٔ این جادو بوده‌ست و چشم‌پندی^{۱۲۰} کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و بیرد. و این مثل بدان آوردم تا مقرر گردد که به حیل و مکر ما را قدم در کار می‌باید نهاد و چنان صواب می‌بینم که ملک در ملا^{۱۲۱} بر من خشمی کند و بفرماید تا مرا بزنند و به خون بیالایند و در زیر درخت بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و به فلان^{۱۲۲} موضع مقام فرماید و منتظر آمدن من باشد تا من از مکر و حیل خویش بپردازم^{۱۲۳} و ملک را بیاگاهانم. ملک در باب وی آن مثال بداد و با لشکر و حشم بدان موضع رفت که معین گردانیده بود.

و آن شب بومان باز آمدند و زاغان را نیافتند و او را که چندان رنج بر خود نهاده بود و در کمین غدر نشسته هم ندیدند. بترسید که بومان باز گردند و سعی او باطل گردد، آهسته‌آهسته^{۱۲۴} با خود می‌پیچید و نرم‌نرم^{۱۲۵} آواز می‌داد و می‌نالد تا بومان آواز او بشنودند و ملک را خبر کردند. ملک با بومی چند سوی او رفت و پرسید که: تو کیستی و زاغان کجاند؟ نام خود و پدر بگفت که: آنچه^{۱۲۶} از حدیث زاغان پرسیده می‌شود خود حال من دلیل

-
- عربی سال چهارم دبیرستان‌ها. ۱۰۸. الفسدم: ذخیره کردم، اندختم، به بار آوردم. ۱۰۹. فراغ خاطر: آسایش خیال، راحتی فکر. ۱۱۰. متضّغن: در بردارنده، مشتمل «وشیت آن صحیفه را که متضّغن سی لطیفه بود نگاه می‌داشت. لباب/الالباب به نقل از معین». ۱۱۱. فَرَج: گشایش در کار یا اندوه، رفع غم. ۱۱۲. مکر: حیل، نیرنگ و فریب. ۱۱۳. از جهت: برای (حرف اضافهٔ مرکّب). ۱۱۴. طَوَّار: کیسه‌بُر، دزد. ۱۱۵. سوم: سومین (عدد ترتیبی در نقش فاعل که در فارسی در نقش صفت ظاهر می‌شود و در متن جانشین اسم است). ۱۱۶. آسِیب: گزند، آفت. ۱۱۷. صِبات: حفظ کردن. ۱۱۸. نَسَق: روش، شیوه «زین نَسَق بیهوده می‌گفت آن شبان/گفت موسی باکی است ای فلان» (مولوی). ۱۱۹. مُتَّهم: آن که مورد تهمت واقع شود، اسم مفعول است از اِتهام. به این جمال و نکویی که اوست می‌ترسم/مُوحّدان به خدایی کنند متهمش (نظیری نیشابوری).

است که من موضع^{۱۲۷} اسرار^{۱۲۸} ایشان نتوانم بود. ملک گفت: این وزیر ملک زاجان است و صاحب سِر و مشیر^{۱۲۹} او. معلوم باید کرد که این تَهْوَر^{۱۳۰} بر وی به چه سبب رفته است. زاج گفت: مخدوم^{۱۳۱} را در من بدگمانی آورد. پرسید که: به چه سبب؟ گفت: چون شما آن شبیخون بکردید ملک ما را بخواند و فرمود که آنچه از مصالح این واقعه می دانید بازنمائید. و من از نزدیکان او بودم. گفتم: ما را با بوم طاقت مقاومت نباشد که دلیری ایشان در جنگ زیادت است و قوّت و شوکت^{۱۳۲} بیش دارند. رای این است که رسول فرستیم و صلح خواهیم، اگر اجابت یابیم کاری باشد شایگانی^{۱۳۳}، و الا در شهرها پراکنیم، که جنگ جانب ایشان را موافق تر است و ما را صلح لایق تر. و ملک از قبول نصیحت من اعراض نمود و مرا بر این جمله عذابی فرمود. و چنان دیدم که جنگ را می سازند^{۱۳۴}. ملک بومان چون سخن زاج بشنود یکی از وزیران خویش را پرسید که: در کار این زاج چه بینی؟ گفت: در کار او به هیچ اندیشه حاجت نیست. زینهار!^{۱۳۵} تا ملک به سخن او التفات نکند و افسون^{۱۳۶} او را در گوش جای ندهد، چه بر دوستان ناآزموده^{۱۳۷} اعتماد کردن از حزم دور است تا دشمن مکار چه رسد!



۱۲۰. چشم بندی: ساحری، جادوگری. نگاه کنید به شَعْوَدَه. ۱۲۱. مَلا: همان ملاعربی است به معنی گروه مردم، انجمن. برملا شدن: آشکار شدن.
۱۲۲. فلان: صفت مبهم برای موضع و جزو صفات پیشین است.
۱۲۳. پرداختن از... فارغ شدن، آسوده گشتن. چون از آن (نواختن بربط) پرداخت، پیاله ای بخورد (سمک عیار به نقل از معین، ج ۱ ذیل پرداختن). ۱۲۴. آهسته آهسته: آرام آرام (قید مرکّب). ۱۲۵. تَرَم تَرَم: آهسته آهسته. نرم نرمک قدمی برمی داشت / هر قَدَم دانه شکری می کاشت (عبدالرحمان جامی). ۱۲۶. آنچه: ضمیر مبهم، مسندّالیه است (برخی از جهت انتسابش به فعل مجهول، مفعول گرفته اند که از جهت نقش با ما اختلاف نظر دارند). ۱۲۷. موضع: محل، مکان.
۱۲۸. آشوار: جمع سِر به معنی راز. ۱۲۹. مُشیر: اشاره کننده، رایزن.
۱۳۰. تَهْوَر: منهدم شدن، گستاخی و بی پروایی. ۱۳۱. مخدوم: خدمت کرده شده،



قال النبی علیه السلام: یُق بالثَّاسِ رُویداً^{۱۳۸}.

ملک وزیر دیگر را پرسید که: تو چه می‌گویی؟ گفت: من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد و زینهار^{۱۳۹} هراسان را امان باید داد، که اَهْلِیتِ^{۱۴۰} آن او را ثابت و مُتَعین^{۱۴۱} است.

ملک وزیر سوم را پرسید که: رای تو چه بیند؟ گفت آن اولی^{۱۴۲} تر که او را باقی گذاشته آید و بجای او انعام فرموده، که عاقل ظفر شمرد دشمنان را از یکدیگر جدا کردن و به نوعی میان ایشان دو گروهی افکندن. چون وزیر سوم این فصل به آخر رسانید وزیر اوّل که به کشتن اشارت می‌کرد گفت: می‌بینم که این زاغ شما را به مکر و افسون بفریفت، از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه از گوش بیرون کنید^{۱۴۳} که عاقلان بنای کار خود بر قاعده صواب نهند و چون گفتار به گفتار دروغ فریفته نشوند.

ملک بومان به اشارت او التفات نمود و بفرمود تا آن زاغ را عزیز و مکرم^{۱۴۴} و مُرَقّه^{۱۴۵} و محترم با او ببرند و مثال داد تا در نیکو داشت^{۱۴۶} مبالغت نمایند. همان وزیر که به کشتن او مایل بود گفت: اگر زاغ رانمی‌کشید باری با وی زندگانی چون دشمنان کنید و طَوْفَة العینی^{۱۴۷} از



آنکه خادمان دارد. نزد مخدوم فضل تو نقص است / پیش مزکوم مُشک تو بَعْرَه است (خاقانی). یعنی پیش آنکس که بیماری زُکام دارد، مُشکِ تو بوی پشگل می‌دهد.

۱۳۲. شوکت: فَرّ و شکوه، عظمت. ۱۳۳. شایگانی: سزاوار، شایسته (صفت

مرکب برای کاری، جدایی صفت از موصوف در این متن و متون دیگر سابقه دارد).

۱۳۴. جنگ را می‌سازند: برای جنگ آماده می‌شوند (فعل متعدی که به مفهوم فعل لازم آمده است). ۱۳۵. زینهار! آگاه باش (صوت تنبیه). ۱۳۶. افسون: (۱) حيله،

مکر. (۲) کلماتی که جادوگران خوانند. ۱۳۷. ناآزموده: امتحان نشده (صفت

مفعولی مرکب). ۱۳۸. یُق... پیغمبر علیه السلام گفت: اعتماد کن بر مردمان

(ولیکن) با درنگ و بتدریج. ۱۳۹. زینهار: امان خواهنده، پناه جوینده (صفت

فاعلی است و نه نسبی زیرا تَلَفُّظ «یاء» فاعلی از «یاء» نسبت از جهت اِشباع متفاوت است. تَلَفُّظ لباس پشمی و سعدی شیرازی با خروِس جنگی (جنگنده) فرق دارد.

غدر و مکر او ایمن مباحثید که موجب آمدن جز مفسدت^{۱۴۷} کار ما و مصلحتِ حالِ او نیست. ملک از استماع این نصیحت امتناع نمود و سخن مشیرِ بی نظیر را خوار داشت. و زاع در خدمتِ او بحرمت^{۱۴۸} هر چه تمامتر می زیست و از رسوم طاعت و آداب عبودیت^{۱۴۹} هیچ چیز باقی نمی گذاشت. و هر روز محلّ وی در دلِ ملک و اتباع شریفتر می شد و منزلتِ وی زیادت می گشت، چنان که در همه معانی او را محرم می داشتند و در انواع مصالح با او مشاورت می پیوستند. روزی در مجلسِ غاص^{۱۵۰} و محفلِ خاص گفت که: ملکِ زاغان بی موجبی مرا بیازرد و بی گناهی مرا عقوبت فرمود و چگونه مرا خواب و خورد مُهَنّا^{۱۵۱} باشد تا کینه خویش نخواهم و او را دستبرد^{۱۵۲} مردانه^{۱۵۳} ننمایم؟ که گفته اند «الْمُكَافَاتُ فِي الطَّبِيعَةِ وَاجِبَةٌ»^{۱۵۴} اگر رای ملک بیند بفرماید تا مرا بسوزند و در آن لحظت که گرمی آتش به من رسد از باری^{۱۵۵}، عَزَّاشُمُه^{۱۵۶} بخوام که مرا بوم گرداند، مگر بدان وسیلت بر آن ستمگار دست یابم و این دل بریان و جگر سوخته را بدان تشفی^{۱۵۷} حاصل آرم. و در این مجمع^{۱۵۸} آن بوم که کشتنِ او صواب^{۱۵۹} می دید حاضر بود، گفت:



۱۴۰. اهلّیت: شایستگی، سزاوار بودن. ۱۴۱. مُتَعَيِّن: آشکار شونده و ظاهر. ۱۴۲. اُولی: شایسته تر (صفت تفضیلی است ولی فُضَحای ما آن را با پسونِد تفضیلی «تر» به کار برده اند). ۱۴۳. پنبه از گوش در آوردن: سنگین گوش نکردن، خود را به کری نزدن (کنایه). ۱۴۴. مُکْرَم: گرمی داشته شده. ۱۴۵. مُزَقَّه: آسوده، خوش معاش. * نیکو داشت: نیک داشت، مهمانی (مصدر مرخم، دیگر ترکیبات آن در فارسی، بازداشت. یادداشت. بهداشت). ۱۴۶. طَرَفَةُ الْعَيْن: یک چشم زدن، پلک بر هم زدن. ۱۴۷. مفسدت: تباهی (مصدر میمی از فساد). ۱۴۸. بحرمت: محترم (صفت ساخته شده از «ب» + اسم. «با» ی قید ساز متصل نوشته می شود). ۱۴۹. عُبُودیت: بندگی کردن، طاعت نمودن. ۱۵۰. غاص: پُر، انباشته. ۱۵۱. مُهَنّا: گوارا. امیر مُعزّی گوید: ای دینِ پیمبر به جمالِ تو مُزین / وی مُلکِ شهنشه بر خصالِ تو مُهَنّا (آندراج، ۴۲۲۶/۶). ۱۵۲. دستبرد: غارت، چپاول (مصدر

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل
پس دوروی^{۱۶۰} و ده زبان^{۱۶۱} همچون گل و سوسن مباش

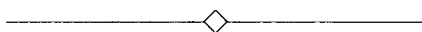
و راست^{۱۶۲} مزاج^{۱۶۳} تو ای مکار! چون شرابِ خسروانی نیکو رنگ و خوش
بوی است که زهر در وی پاشند. ملکِ بومان چنان که رسمِ بی‌دولتان^{۱۶۴}
است این نصایح ندانست شنود و عواقب^{۱۶۵} آن را نتوانست دید و زاغ هر
روزی برای ایشان حکایتِ دل‌گشای و مَثَلِ غریب^{۱۶۶} و افسانهٔ عجیب
می‌آوردی و به نوعی در مَحْرَمِیَّت^{۱۶۷} خویش می‌افزود تا بر غوامض^{۱۶۸}
آسرار و بَوَاطِن^{۱۶۹} اخبارِ ایشان وقوف^{۱۷۰} یافت. ناگاه فرومولید^{۱۷۱} و نزدیکِ
زاغان رفت. چون ملکِ زاغان او را بدید پرسید: ماوراءِ ک یا
عِصام^{۱۷۲}? گفت: به دولتِ ملک آنچه می‌بایست پیرداختم^{۱۷۳}، کار را باید
بود. گفت: از اشارتِ تو گذر نیست، صورتِ مصلحتِ بازنمای تامل داده
شود. گفت: تمامی^{۱۷۴} بومان در فلان کوه^{۱۷۵} اند و روزها در غاری جمله^{۱۷۶}
می‌شوند. و در آن نزدیکی هیزم بسیار است. ملکِ زاغان را بفرماید تا
قَدَری از آن نقل کنند^{۱۷۷} و بر درِ غار بنهند. و به رختِ شبانان که در آن



مرخم). ۱۵۳. مردانه: دلیر و شجاع (صفت نسبی). ۱۵۴. المكافات...
کیفر در طبیعت واجب است. نظامی می‌گوید: چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که
واجب شد طبیعت را مکافات. ۱۵۵. باری: آفریننده، خدای متعال.
۱۵۶. غَزُو... [که] نامش عزیز است. ۱۵۷. تَشَقُّی: خود را شفا و بهبود بخشیدن (با
کینه کشیدن از دشمن). ۱۵۸. مجمع: محل گردآمدن، مجلس.
۱۵۹. صواب: راست و درست. ۱۶۰. دوروی: دورنگ، منافق. ۱۶۱. ده‌زبان:
علتِ این صفت برای سوسن آن است که کاسبرگ‌های آن نیز همانند گلبرگ‌ها سفید
است و چون تعداد هر یک ۵ عدد است بدین نام موسوم شده. ۱۶۲. راست:
براستی (قید تأکید). ۱۶۳. مزاج: طبع، آمیزش. ۱۶۴. بی‌دولت: بدبخت،
بداقبال. ۱۶۵. عواقب: پایانه‌ها (جمع مکسر عاقبت). ۱۶۶. غریب:
شگفت، عجیب. ۱۶۷. محرمیت: محرم بودن (مصدر جعلی).

حولی گوسپند می چراندند آتش باشد، من فروغی ازان بیارم و زیرِ هیزم نهم. ملک مثال دهد تا زاغان به حرکتِ پَر آن را بچلانند^{۱۷۸}. چون آتش بگرفت هر که از بومان بیرون آید بسوزد و هر که در غار بماند از دود بمیرد. بر این ترتیب که صواب دید پیش آن مهمّ باز رفتند و تمامی بومان بدین حیلَت بسوختند و زاغان را فتحِ بزرگ برآمد و همه شادمان و دوستکام^{۱۷۹} بازگشتند.

روزی در اثنای^{۱۸۰} محاورت ملک او را پرسید که: مدّتِ دراز صبر چگونه ممکن شد در مجاورتِ^{۱۸۱} بوم؟ که اخیار^{۱۸۲} با صحبتِ اشرار^{۱۸۳} مقاومت کم توانند کرد و کریم از دیدارِ لئیم گریزان باشد. گفت: همچنین است؛ لکن عاقل برای رضایِ مخدوم، از شداید^{۱۸۴} تَجَنُّبِ^{۱۸۵} نماید، چه مردِ تمام آن کس را توان خواند که چون عزیمتِ^{۱۸۶} او در امضای^{۱۸۷} کاری مُصَمَّم^{۱۸۸} گشت نخست دست از جان بشوید و دل از سر برگیرد آن گاه قدم در میدان مردان نهد. و اگر من صبری کردم هلاک دشمن و صلاحِ عشیرت^{۱۸۹} را متضمّن بود. ملک گفت: کفایت این مهمّ و برافتادن این خصمان به برکاتِ^{۱۹۰} رای و میامن^{۱۹۱} اخلاص^{۱۹۲} و مناصحتِ تو بود و هر که زمامِ^{۱۹۳} مهمّات به وزیر



۱۶۸. غوامض: پیچیدگی‌ها (جمع مکسر غُمُوض). ۱۶۹. بواطین: درون‌ها، نهان‌ها (جمع باطن). ۱۷۰. وَقُوف: آگاهی، اِطْلَاع. ۱۷۱. فَرُومولیدن: درنگ کردن و آن گاه واپس خزیدن و بدر رفتن است (درمتن) و گرنه معنای درنگ و تأخیر کردن دارد. اسم مصدر آن «مولش» است. ۱۷۲. ماوَرَاءَک... چه پس پشت گذاشتی‌ای عصام؟ (عصام! چه خبر؟) ۱۷۳. برداختن: ادا کردن، ترتیب دادن. ۱۷۴. تمامی: همگی، جمله (مسنّدالیه). ۱۷۵. در فلان کوه: متمم مسندی است. ۱۷۶. جُمْلَه: در متن به معنی «جمع» به کار برده است. ۱۷۷. نقل کردن: انتقال دادن، حمل کردن، حکایت کردن. ۱۷۸. چلانیدن: باد زدن، آتش را یاری دادن (بدین معنی در فرهنگ‌ها نیامده) و این غیر از چلانیدن به معنی فشردن است. ۱۷۹. دوستکام: موافقِ میلِ دوست، ضدّ دشمنکام (قید و صفت و حالت). ۱۸۰. در اثنای: در میان. ۱۸۱. مجاورت: همسایگی، جوار. ۱۸۲. آخسّیار:

ناصر سپارد هرگز دستِ ناکامی به دامنِ اقبالِ او نرسد و پایِ حوادث^{۱۹۴} صاحبِ سعادتِ او نشپرد

به هرچه رویِ نهم یا به هرچه رایِ کنم

قوی است دستِ را^{۱۹۶} تا تو دستیارِ منی

اکنون باز باید گفت که سیرت^{۱۹۷} و سریرت^{۱۹۸} ملکِ ایشان در بزم^{۱۹۹} و رزم چگونه یافتی. گفت: بنای کار او بر قاعدهٔ خویشتنِ بینی و بطر^{۲۰۰} دیدم، و با این همه عجزِ ظاهر و ضعفِ غالب و تمامیِ اتباع^{۲۰۱} از این جنس، مگر^{۲۰۲} آنکه به کشتنِ من اشارت می‌کرد. ملک پرسید که: کدام خصلتِ او در چشم تو بهتر آمد و دلیلِ عقلِ او بدان روشن تر گشت؟ گفت: اوّل رایِ کشتنِ من؛ و دیگر^{۲۰۳} آنکه هیچ نصیحت از مخدومِ نپوشانیدی، اگرچه دانستی که موافق نخواهد بود و سخنِ نرم و حدیثِ برسم^{۲۰۴} می‌گفتی و اگر در افعالِ مخدومِ خطایی دیدی تنبیه^{۲۰۵} در عبارتی باز راندی^{۲۰۶} که در خشم^{۲۰۷} بر وی گشاده نگشتی، لکن نه از عقل و کیاست^{۲۰۸} او ایشان را فایده‌ای حاصل آمد و نه او به خرد و حصافت^{۲۰۹} خویش از این بلا فرج یافت.

- نیکان، برگزیدگان. ۱۸۳. آشوار: بدکاران، تبهکاران. ۱۸۴. شداید: سختی‌ها. ۱۸۵. تَجَنَّب: دوری، پرهیز. ۱۸۶. عَزِیمَت: قصد، نیت. ۱۸۷. اِمضا: گذراندن، روان کردن. ۱۸۸. مُصَمِّمُ گشتن: تصمیم گرفتن، نیت استوار کردن. ۱۸۹. عَشِیرَت: عشیره، اقوام و کسان نزدیک. ۱۹۰. بَرَکات: جمع برکت: فزونی، سعادت. ۱۹۱. مِیامِن: جمع مِیَمَنَت: خجستگی، مبارکی. ۱۹۲. اِخْلَاص: ویژه کردن، عبادت خالص برای خدا کردن. ۱۹۳. زَمَام: مَهار، عنان. ۱۹۴. پایِ حوادث: (اضافهٔ استعاری). ۱۹۵. ساحت: فضای خانه. ۱۹۶. را: (جانشین حذف کسرۀ اضافه). ۱۹۷. سیرت: باطن، روش. ۱۹۸. سریرت: اعمال و افکار پنهانی مشخص. ۱۹۹. بزم: مجلس شراب و طرب، محفل اُنس. ۲۰۰. بَطَر: غرور، سرکشی، خودبینی «گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر / پس خدا بشمودشان عجزِ بشر» (مثنوی معنوی، پور جوادی، دفتر اول بیت ۷۴۱).

۲۰۱. آنباع: پیروان. ۲۰۲. مگر: إلا، جز (حرف ربط یا قید استثنا).
۲۰۳. دیگر: دوم (بجای قید ترتیب آمده است. در مفهوم «بالاخره» نیز قید است. به تو گفتم دیگر).
۲۰۴. بزم: رسمانه، چنان که رسم است (فضل [برمکی] رشید را هدیه‌ای آورد برسم (تارخ بیهقی، ص ۵۳۶). ۲۰۵. تنبیه: هشیارکردن، آگاه نمودن. ۲۰۶. بازراندن: بیان کردن. ۲۰۷. درخشم: (اضافه استعاری).
۲۰۸. کیاست: زیرکی، هوشمندی. ۲۰۹. خصافت: استواری خرد، پختگی رای و عقیده.

باب بوزینه و باخه

در جزیره‌ای بوزنگان بسیار بودند و کار دانه نام مِلکی داشتند با مهابتِ وافر^۱ و سیاستِ کامل. چون ایام^۲ جوانی و موسم^۳ کامرانی^۴ بگذشت ضعفِ پیری در وی پیدا آمد و ضعف و پیری او فاش^۵ شد، و چشمِ^۶ مُلک^۷ و هَییتِ^۸ او نُقصانِ^۹ فاحش^{۱۰} پذیرفت. از آقربای^{۱۱} وی جوانی تازه در رسید و به دقایقِ^{۱۲} حیلَتِ^{۱۳} گردِ استمالَتِ^{۱۴} لشکر برآمد و نواخت^{۱۵} و مراعاتِ^{۱۶} رعیتِ^{۱۷} را از میان کار بیرون آوردند و زمامِ مُلک بدو سپرد. بیچاره را جلا اختیار بایست کرد و به طرفی از ساحل دریا کشید که آنجا بیشه‌ای بود و میوه بسیار.

۱. وافر: بسیار، فراوان. ۲. ایام: روزها، روزگار. ۳. موسم: زمان، وقت. ۴. کامرانی: شادکامی، خوشی (حاصل مصدر). ۵. فاش: آشکار، ظاهر. ۶. چشم: شکوه، جلال، بزرگی، شرم. ۷. مُلک: پادشاهی، سلطنت. ۸. هَییت: ترس، شکوه. ۹. نُقصان: کمی، کاستی. ۱۰. فاحش: زشت، کثیر و بسیار، زیاده از حد. ۱۱. آقربا: نزدیکان، خویشان. ۱۲. دقایق: نکته‌های باریک. ۱۳. استمالَت: دلجویی کردن، نرمی کردن. ۱۴. نواخت: نوازش، مورد مهر قرار دادن. ۱۵. مراعات: ملاحظه همدیگر کردن. ۱۶. رعیت: توده مردم، پیروان حکومت. ۱۷. قُروت: سالخورده و از کار افتاده. ۱۸. مُشرف: آنکه یا آنچه از بالا بر دیگران مُسلط است (بر آب مشرف، صفت مرکب برای درخت). ۱۹. قُوت: خوراک، غذا. ۲۰. بضاعت: زاد و توشه، کالا. ۲۱. عبادت: بندگی، فرمانبرداری خدا. ۲۲. نشست: می‌نشست (ماضی استمراری).

درختی انجیر بر آب مُشْرِف^{۱۸} بگزید و به قوت^{۱۹} آن قانع گشت و بِضَاعَتِ^{۲۰} آخرت به طاعت و عبادت^{۲۱} مهیا می‌کرد. و در زیر آن درخت باخه‌ای نشستی^{۲۲} و به سایه آن استراحت طلبیدی. روزی بوزنه انجیر می‌چید، ناگاه یکی در آب افتاد. آواز آن به گوش او رسید، لذّتی یافت و طَرَبی^{۲۳} و نشاطی^{۲۴} در وی پیدا آمد و هر ساعت بدان هوس دیگری بینداختی. سنگ پشت آن می‌خورد و صورت^{۲۵} می‌کرد که برای او می‌اندازد. اندیشید که بی‌سوابق^{۲۶} معرفت^{۲۷} این مَكْرُمَت^{۲۸} می‌فرماید، اگر وسیلت مَوَدّت بدان ببیوند پوشیده نماند که چه نوع إِغْزَا و إِکْرَام^{۲۹} فرماید. [پس] بوزنه را آواز داد و صحبت خود بَرُو عَرَضه کرد^{۳۰}. جوابی نیکو شنید و هر یک را از ایشان به یکدیگر میلی افتاد و مثلاً^{۳۱} چون یک جان می‌بودند در دو تن. و هر روز میان ایشان دوستی مؤکّد می‌گشت. و مدّتی برین گذشت.

چون غَیْبَتِ باخه از خانه او دراز شد جفت او در اضطراب^{۳۲} آمد و غم و اندوه بدوراه یافت، و شکایتِ خود با یاری باز گفت. جواب داد که: اگر عیب نکنی و مرا در آن مُتَّهِم^{۳۳} نداری تو را از حال او بی‌اگاهانم. گفت ای خواهر! در سخن تو رَیْبَت^{۳۴} و شُبّهَت^{۳۵} چگونه تواند بود؟ گفت: او با بوزنه‌ای

-
۲۳. طَرَب: شادمانی و اندوه (از اضداد است). ۲۴. نشاط: سبکی و چالاکی در کار، شادی یافتن. ۲۵. صورت می‌کرد: تصوّر می‌کرد، می‌پنداشت. ۲۶. سوابق: سابقه‌ها، پیشینه‌ها. ۲۷. معرفت: شناخت، آشنایی. ۲۸. مَكْرُمَت: بزرگواری، نیکی‌کردن (مصدر میمی از ریشه کرم). ۲۹. إِکْرَام: گرامی داشتن، نواختن و بخشش کردن. ۳۰. عَرَضه کردن: نشان دادن، در مَعْرَض نظر قرار دادن. ۳۱. مَثَلًا: در مثل، به‌طور مثال (قید است). ۳۲. اضطراب: پریشانی و بی‌تابی، لرزیدن، سراسیمگی. ۳۳. مُتَّهِم داشتن: گناهکار دانستن. ۳۴. رَیْبَت: آنچه انسان را در وَهْم و گمان افکند. ۳۵. شُبّهَت: پوشیدگی امری، ظنّ و تردید. ۳۶. قوینی: نزدیک شدن، همنشین شدن (حاصل مصدر). ۳۷ و ۳۸: هسر دو ترکیب، اضافه تشبیهی. نیز عبارت صنعت تضاد دارد، آب با آتش و فراق با وصال. ۳۹. اِسْتَدْعَا: خواستن (با التماس). ۴۰. دَسْتَوری خواستن: اجازه خواستن «عایشه

قرینی^{۳۶} گرم آغاز نهاده‌ست و دل و جان بر صحبت او وقف کرده، و آتش فراق^{۳۷} تو را به آب وصال^{۳۸} او تسکین می‌دهد. غم خوردن سود ندارد، تدبیری اندیش که مُتَضَمِّنِ قَرَاغ باشد. پس هر دو رای‌ها در هم پیوستند، هیچ حیل و تدبیر ایشان را واجب‌تر از هلاک بوزنه نبود. و او خود را به اشارت خواهر خوانده بیمار ساخت و جفت را استدعا^{۳۹} کرد و از ناتوانی اعلام داد. باخه از بوزنه دستوری خواست^{۴۰} که به خانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند. چون آنجا رسید زن را بیمار دید. گرد دل جوئی و تَلَطُّف^{۴۱} برآمد، البته التفاتی^{۴۲} ننمود و لب نگشاد. از خواهر خوانده و بیمار دار پرسید که موجب آزار و سخن ناگفتن چیست؟ گفت: بیماری که از دارو نومید باشد و از علاج مایوس^{۴۳} از دل چگونه رُخْصَت^{۴۴} حدیث کردن یابد؟ چون این باب بشنود رنجور و پر غم شد و گفت: این چه داروست که در این دیار^{۴۵} نمی‌توان یافت؟ زودتر بگوئید تا در طلب آن بپویم و دور و نزدیک بجویم^{۴۶} و اگر دل و جان بذل^{۴۷} باید کرد دریغ ندارم. جواب داد که: آن را هیچ دارو نمی‌توان شناخت مگر دل بوزنه. باخه گفت: آن کجاست به‌دست آید؟ جواب داد که تو را بدین خوانده‌ایم تا از دیدار بازپسین^{۴۸}

دستوری خواست که به خانه پدر رود» (قصص الانبیاء برگرفته از تفسیر ابوبکر عنیق، ۴۵۲). ۴۱. تَلَطُّف: نرمی کردن و مهربانی. ۴۲. التفات: توجه کردن، عنایت کردن. ۴۳. مایوس: ناامید، بی‌بهره. ۴۴. رخصت: اذن دادن، دستوری خواستن. ۴۵. دیار: (۱) خانه‌ها، (۲) شهر و سرزمین. ۴۶. بجویم و بپویم در دو جمله از نوع نثر مسجع است. ۴۷. بذل: بخشش کردن. ۴۸. بازپسین: آخرین. ۴۹. مردی: مرد بودن (حاصل مصدر) مردیت آزمای آنگه زن کن (سعدی). ۵۰. وضعت: عار و عیب، چیزی که موجب سرشکستگی باشد. ۵۱. عماد: ستون، پایه. ۵۲. ضرورات جمع ضرورت. حاجت، لازم بودن. ۵۳. مُباح: حلال، روا. ۵۴. مفارقت: دوری (فراق مصدر دوم آن است در باب مفاعله). ۵۵. آنس: همدمی، همخویی. ۵۶. وصال: به یکدیگر رسیدن (مصدر دوم)

محروم نمانی. باخه از حد گذشته رنجور و غمناک گشت و هرچند وجه تدارک اندیشید مَخْلَصی ندید. طمع در دوست خود بست و با خود گفت: اگر چندان سوابق دوستی و یگانگی مُهْمَل^{۴۸} گذارم، از مردی^{۴۹} و مروّت بی بهره گردم، و اگر خود را از وَضَمَت^{۵۰} مکر و عَذْر صیانت نمایم زن که عِمَاد^{۵۱} دین است و آبادانی خانه در گرداب خوف بماند. ساعتی در این تَرَدّد و تحیر ببود آخر عشق زن غالب آمد و رای بر دارو قرار داد که شاهین وفا سبک سنگ بود و دانست که تا بوزنه را در جزیره نیفکند حصولِ این غرض مُتَعَذّر باشد و در حال ضرورات^{۵۲} مُباح^{۵۳} است حرام.

بدین عزیمت به نزدیکِ بوزنه باز رفت و اشتیاقِ بوزنه به دیدارِ او صادق تر گشته بود و چندان که چشم بر وی افگند، از حالِ فرزندان و عَشیرت گرم پیرسید. باخه جواب داد که: رنج مفارقتِ^{۵۴} تو بر من چنان مستولی شده بود که از اُنُس^{۵۵} وصالِ^{۵۶} ایشان تَفَرّجی^{۵۷} حاصل نیامد و از تنهایی تو صَفَوَتِ^{۵۸} عیش من کدورت^{۵۹} می پذیرفت؛ و اکنون چشم می دارم که^{۶۰} خانه و فرزندان مرا به دیدارِ خویش آراسته و شادمانه کنی تا طعامی که ساخته آید پیش تو آرند مگر بعضی از حقوقِ مکارِمِ تو گزارده^{۶۱} آید.



- مواصلت). ۵۷. تَفَرُّج: فرج و گشایش حاصل شدن. ۵۸. صَفَوَت: روشنی و صاف بودن. ۵۹. کُدورت: تیرگی، ناصافی. ۶۰. که: موصول است و جمله بعد از آن در حکم صفت است برای طعام. ۶۱. گزارده: ادا شده، بجا آورده شده (صفت مفعولی). ۶۲. وزنی نیارد: اهمیتی ندارد، معتبر نیست. ۶۳. گذشتن: عبور کردن (مصدر مسندّ الیه واقع شده است). ۶۴. بریشت: حرف اضافه و متمم بعد از آن، قید حالت است برای مفعول «تو». ۶۵. ذمیدن: کسی را به سخنان خود فریفتن. ۶۶. توسنی کردن: عمل و کار اسب توسن، سرکشی و نافرمانی. دیر به کاری تن درد دادن. ۶۷. ناخوبی: زشتی «سخت ناخوب است» (بیهقی، حسنک وزیر). ۶۸. تَعَوُّز: احتراز، خود را نگاه داشتن. ۶۹. بیستاد: بایستاد. ۷۰. نَفَط: شیوه، روش. «گر تو قرآن بدین نَمَط خوانی بیری رونق مسلمانی» (سعدی). * اَلْعَاقِل... خردمند به دل خویش می بیند آنچه را که

بوزنه گفت: زینهار! تا دل بدین معانی نگران نداری که بدین مؤونت و تکلف محتاج نیستی؛ که در میان اهل مروت صفای عقیدت معتبر است و هر چه ازان بگذرد وزنی نیارد.^{۶۲}

اگر می خواهی که به زیارت اهل تو آیم می دان که گذشتن^{۶۳} من از دیار متعذر است. باخه گفت: من تو را بر پشت^{۶۴} بدان جزیره رسانم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و نعمت و [چندان] بر وی دمید^{۶۵} که بوزنه توسنی^{۶۶} کم کرد و زمام اختیار بدو داد. او را بر پشت گرفت و روی به خانه نهاد. چون به میان آب رسید تأملی کرد و از ناخوبی^{۶۷} آنچه پیش داشت باز اندیشید و با خود گفت: سزاوارتر چیزی که خردمندان ازان تَخَوُز^{۶۸} نموده اند بی وفایی و غدر است خاصه در حق دوستان، و از برای زنان که نه در ایشان حسن عهد صورت بندد و نه از ایشان وفا و مردمی چشم توان داشت.

بیستاد^{۶۹} و با دل از این نَمَط^{۷۰} مُناظره می کرد. بوزنه را ریبتی افتاد که پیغامبر (ص) گفته است «الْعَاقِلُ يُبْصِرُ بِقَلْبِهِ مَا لَا يُبْصِرُ الْجَاهِلُ هَلْ بَعَيْنُهُ» پرسید که موجب فکر چیست؟ مگر برداشتن من بر تو گران آمد و ازان



- نادان به چشم خود نمی بیند. ۷۱. مراد: مقصود، منظور.
۷۲. ضیافت: میهمانی. ۷۳. خلوص: پاکی، بی آلاشی. ۷۴. اعتقاد: گرویدن، دین، ایمان، عقیده. ۷۵. تَسْتَوِق: استادی به کار آوردن، مهارت، چربدستی. ۷۶. بی وجه: بی جهت، بی مورد. ۷۷. خاطر: آنچه در دل گذرد، اندیشه، ذهن، دل. ۷۸. خَزَم: دوراندیشی، احتیاط کردن. ۷۹. رَفَق: مدارا کردن، نرمی کردن، لطف و مهربانی. ۸۰. تَخَفَّت: یک چشم زد، دم، آن (کلماتی که در عربی به تاء تأنیث ختم می شوند در فارسی به دو صورت تاء ممدود (ت) و های بیان حرکت (ه) به کار می روند. ۸۱. خِنِزَت: سرگردانی. ۸۲. غوطه خوردن: فرو رفتن در آب. ۸۳. اعلام دادن: آگاهانیدن. ۸۴. تدای: درمان کردن، معالجه کردن (مصدر باب تفاعل از ریشه «دوی» که حرف پیش از آخر در آن مکسور تلفظ می شود).

جهت رنجور شدی؟ باخه گفت: راست می‌گویی. من در این اندیشه افتاده‌ام که جفت من بیمار است و چنان که مراد^{۷۱} است شرایط ضیافت^{۷۲} به جای نتوانم آورد. بوزنه گفت: آنچه من می‌شناسم از خلوص^{۷۳} اعتقاد^{۷۴} تو و رای آن است که در نیکو داشت من تَتَوَّق^{۷۵} لازم شمری. دل فارغ‌دار و خَطَرَاتِ بی‌وجه^{۷۶} بر خاطر^{۷۷} مگذار.

باخه پاره‌ای برفت، باز دیگر بار بیستاد و همان فکر تِ اَوَّل تازه گردانید. بدگمانی بوزنه زیادت گشت و با خود گفت: چون در دل کسی از دوستی شبهتی افتاد باید که زود در پناه خَزَم^{۷۸} گریزد و به رَفَق^{۷۹} و مُدارا خویشتن نگاه می‌دارد. آنکه او را گفت که: موجب چیست که هر لَحْظَت^{۸۰} در میدان فکر می‌تازی و در دریای حَیْرَت^{۸۱} غوطی^{۸۲} می‌خوری؟ گفت: همچنین است. ناتوانی زن و پریشانی حال مرا متفکر می‌گرداند. بوزنه گفت: مرا از این دل نگرانی اعلام^{۸۳} دادی. اکنون نباید نگرستی که کدام علت است و طریقِ معالجت آن چیست که وجه تَدَاوِی^{۸۴} پیش رای تو متعذر ننماید. باخه گفت: طبیبان به دارویی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمی‌رسد. پرسید که: آخر کدام است؟ گفت: دل بوزنه.



۸۵. دود به سر برآمدن: نهایت متعجب شدن (کنایه). ۸۶. ورطه: چاه، مهَلْکَه، امری دشوار که از آن نتوانند رهایی یابند. ۸۷. شَهْوَت: نهایت آرزوخواهی، میل نفسانی. ۸۸. گوداب: جایی از دریا و رود که بسیار گود باشد. ۸۹. رُزَف: گود، عمیق. ۹۰. فریفته: گول خورده. ۹۱. امتناع: سر باز زدن از...، اِبا کردن. ۹۲. مستوره: پرده نشین (زن) پاکدامن. ۹۳. تقدیم: پیش داشتن، جلو فرستادن. ۹۴. إِذْخَار: ذخیره نهادن، اندوختن. ۹۵. حَسَنَات: نیکی‌ها (جمع حَسَنه). ۹۶. مَحَلّ: مکان قدر و منزلت. ۹۷. موقوف کردن: باز داشتن، ترک کردن. ۹۸. افتد: پیش آید «در عنفوان جوانی چنان که افتد ودانی» (گلستان سعدی). ۹۹. را: حرف اضافه به جای «به» و ایشان متمم است. ۱۰۰. نیک: نوع کلمه صفت است و در نقش قید مقدار ظاهر شده است، بسیار. ۱۰۱. فُرْقَت: جدایی، دوری. ۱۰۲. قراغت: آسایش خاطر. طاهر ابخدانی گوید: صد گونه ملالت که نمی‌باید هست / یک

در میان آب دودی به سر او برآمد^{۸۵} و چشم‌هاش تاریک شد و با خود گفت
مرا قوتِ جزّ در این وزطه^{۸۶} افگند و غلبه^{۸۷} شهوت مرا در این گرداب^{۸۸}
ژرف^{۸۹} کشید و من اوّل کسی نیستم که بدین ابواب فریفته^{۹۰} شده‌ست و
اکنون جز حیل و مکر دستگیری نمی‌شناسم. اگر خواهم که از تسلیم دل
امتناعی^{۹۱} نمایم از گرسنگی بمیرم و محبوس بمانم و اگر خواهم که بگریزم
و خویشتن در آب افکنم هلاک شوم. آنکه باخه را گفت: وجه معالجت آن
مستوره^{۹۲} بشناختم، سهل است و علما گویند که «نیکو ننماید که کسی از
زاهدان آنچه برای تقدیم^{۹۳} خیرات و اذّخار^{۹۴} حسنات^{۹۵} طلبند بازگیرد» و
من محلّ^{۹۶} این زن در دل تو می‌دانم و در دوستی نخورد که داروی صحت
اویی موجب موقوف^{۹۷} کنم که به نزدیک اهل مروّت چگونه معذور باشم؟ و
من این علت را می‌شناسم و زنان ما را ازین بسیار افتد^{۹۸} و ما دل‌ها ایشان
را^{۹۹} دهیم و دران رنج نبینیم مگر اندکی، که در جنب فراغ ما و شفای ایشان
خطری نیارد.

و اگر بر جایگاه اعلام دادی دل با خود بیاوردی و این نیک^{۱۰۰} آسان بودی
بر من، که در صحت زن تو راحت است و در قوّت^{۱۰۱} دل مرا فراغت^{۱۰۲}.



- لحظه فراغتی که می‌باید نیست (سفینه فترخ، ۶۰۲). ۱۰۳. را: فک اضافه (عادتِ
بوزنگان). ۱۰۴. منبع: اصل، منشأ. ۱۰۵. مشقت: سختی، دشواری.
۱۰۶. ملالت: دل‌سیری، افسردگی. ۱۰۷. معذور: آنکه عذرش پذیرفته باشد.
۱۰۸. اتحاد: یگانگی، یکرنگی، متحد شدن. ۱۰۹. مخقر: کوچک شمرده شده،
ناچیز. ۱۱۰. مضایقت: دریغ داشتن. در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا/ کشتی به
نوح و رخت به طوفان گذاشتیم (وحشی بافقی). ۱۱۱. پتغ: پدو، دوان (قید
وصف). ۱۱۲. این فعل و فعل پیشین از نظر زمان ماضی نقلی است و حذف
ضمیر شناسه به‌قرینه لفظی است. ۱۱۳. داده: بخشیده، صفت مفعولی در نقش
مفعول و جانشین اسم. ۱۱۴. منکوبان: رنج رسیدگان، دچار نکبت شدگان.
منکوب به معنی مغلوب نیز هست. ۱۱۵. لاف: مراد لیف یعنی دعوی و
سخن زیاده از حد. ۱۱۶. لثیم ظفّری: ستیزه‌گری، بدطیبتی (حاصل مصدر).

باخه گفت: دل چرا رها کردی؟ گفت بوزنگان را^{۱۰۳} عادت است که چون به زیارت دوستی روند دل با خود نبرند که آن مَجْمَع رنج و محنت و مَنَبِع^{۱۰۴} غم و مَشَقَّت^{۱۰۵} است. و چون به خانه تو می آمدم خواستم که انس دیدار تو بر من تمام شود. و زشت باشد که خبر ملالت^{۱۰۶} آن مستوره شنودم و دل با خود نبرم و ممکن است که تو معذور^{۱۰۷} داری، لکن آن طایفه گمان بد برند که «با چندین سوابق اتحاد^{۱۰۸} در این مُحَقَّر^{۱۰۹} مضایقت^{۱۱۰} می نماید». اگر بازگردی تا ساخته و آماده آیم نیکوتر. باخه بر فور بازگشت و بوزنه را بر کران آب رسانید و او بتگ^{۱۱۱} بر درخت دوید. باخه ساعتی انتظار کرد، پس آواز داد. بوزنه بخندید و گفت: من در مُلْکُ عمر به آخر رسانیده ام و گرم و سرد روزگار چشیده و به خیر و شرِّ احوال بینا گشته^{۱۱۲} و امروز که زمانه داده^{۱۱۳} خود باز ستد و چرخ در بخشیده خود رجوع روا داشت در زُمُوه مَنکوبان^{۱۱۴} آمده ام و از این نوع تجربت بیافته؛ و به حکم این مَقْدَمَات هر چه رود بر من پوشیده نماند و موضع نفاق و وفاق نیکو شناسم. در گذر از این حدیث و بیش در مجلس مردان منشین و لاف^{۱۱۵} حسن عهد فرو گذار. باخه گفت: امروز اعتراف و انکار من یک مزاح دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که به لطف چرخ و رفیق دهر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و لئیم ظُفْری^{۱۱۶} در پیشانی من چنان مُتَمَكِّن^{۱۱۷} شد که مَخُو آن در وَهْم^{۱۱۸} نیاید و حسرت و پشیمانی سود ندارد، دل بر تَجَرُّع^{۱۱۹} شربت^{۱۲۰} فراق می بایاد نهاد و تَن اسیر ضربت^{۱۲۱} هجر کرد.

۱۱۷. متمکن: جای گیر، ثابت. ۱۱۸. وهم: پندار، به غلط تصور کردن.

۱۱۹. تجرع: جرعه جرعه نوشیدن. ۱۲۰. شربت فراق و ۱۲۱. ضربت هجر: هر دو ترکیب اضافی تشبیهی است. زیرا شربت علاوه بر معنی معروف آن بویژه در دوران قاجار و اوایل حکومت پهلوی اول به مفهوم زهر و داروی کشنده نیز به کار می رفته است و می گفته اند: فلان دشمن حکومت را در فلان جای شربت دادند.

باب گربه و موش



آورده‌اند که به فلان شهر درختی بود و در زیر درخت سوارخ موش، و نزدیک آن گربه‌ای خانه داشت، و صیادان آنجا بسیار آمدندی. روزی صیاد دام بنهاد، گربه در دام افتاد و بماند و موش به طلب طعمه از سوراخ بیرون رفت. به هر جانب برای احتیاط^۱ چشم می‌انداخت و راه سَره می‌کرد، ناگاه نظر بر گربه افگند. چون گربه را بسته دید شاد گشت. در این میان از پس نگریست راشویی از جهت او کمین کرده بود؛ سویی درخت التفاتی نمود بومی قصد او داشت بترسید و اندیشید که: اگر بازگردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم بوم فرود آید و اگر پیشتر روم گربه بر راه است. با خود گفت: درِ بلاها باز است و انواع آفت به من محیط و راه مخوف و هیچ



۱. احتیاط: در فارسی از جهت دستوری متمم است ولی از لحاظ دستور تطبیقی و مقایسه با نحو زبان عربی مفعول که یا لإجله است یعنی نَظَرُ إِلَى كُلِّ جانب احتیاطاً. که در هر دو زبان، برای احتیاط «احتیاطاً» علت وقوع فعل را بیان می‌کند و دانش آموزان سال چهارم دوره دبیرستان با این بحث آشنا هستند و مقصود آن است که اصطلاحات دستوری، در دو زبان مختلف و نقش اسم در جمله نام و اصطلاح یکسان و واحدی ندارند.
۲. دهشت: حیرت و سراسیمگی.
۳. گوش‌خود: گوشی که با فرزانیگی همراه و قرین باشد (اضافه اقترانی).
۴. بَرَکات: خیرات، افزونی‌ها.
۵. مقرون: بسته شده، نزدیک شده.
۶. مَشَقَّت: بدبختی، رنج و سختی.
۷. ناکامی: نامرادی، عدم موفقیت.
۸. غَیْن: ذات و خود هر چیز، نفس شیء.
۹. مشتمل: فراگیرنده (اسم فاعل از مصدر اشتمال باب افتعال).
۱۰. می‌توان دید:
۱۱. مُنْقَطِع: گسسته‌شونده، گسسته.

پناهی مرا به از سایه عقل نیست. و قوی‌رای به هیچ حال دَهْشَت^۱ را به خود راه ندهد. مرا هیچ تدبیر موافق‌تر از صلح گربه نیست که در عینِ بلا مانده‌ست و بی‌معونَت من از آن خلاص نتواند یافت و شاید بود که سخن من به گوش خرد^۲ استماع نماید و بر صدقِ گفتار من وقوف یابد و هر دو را به بَرَکاتِ^۳ راستی و یَمِنِ وفاقِ نجاتی حاصل آید.

پس نزدیکِ گربه رفت و پرسید که حال چیست؟ گفت: مقرون^۴ به ابوابِ بلا و مَسَقَّتْ^۵. موش گفت: هرگز هیچ شنوده‌ای از من جز راست؟ و من همیشه به غم تو شاد بودم و ناکامی^۶ تو را عَینِ^۷ شادکامی خود شمردم؛ لکن امروز شریک توأم در بلا و خلاصِ خویش در آن می‌پندارم که بر خلاص تو مشتمِل^۸ است، بدان سبب مهربان گشته‌ام. و بر تو پوشیده نیست که من راست می‌گویم و نیز راسو را بر اثرِ من و بوم را بر بالای درخت می‌توان دید^۹، و هر دو قصد من دارند و دشمنان توآند، و هرگاه به تو نزدیک شدم طمع ایشان از من مُنْقَطِع^{۱۰} گشت. اکنون مرا ایمن گردان و تأکیدی^{۱۱} به جای آر تا به تو پیوندم و عَزِضِ من به حُصُول^{۱۲} رسد و بندهای تو همه ببرم و فَرَجِ یابی. چون گربه سخن موش بشنید شاد شد و گفت: سخن تو به حق



۱۲. تأکید: استوار کردن، کلام را با دلیل ثابت کردن. ۱۳. حُصُول: حاصل شدن، به‌دست آمدن. ۱۴. مصالحت: آشتی کردن، صلح و سازش. ۱۵. باری... آفریننده که نامش عزیز است. ۱۶. وَاِنْ جَنَّخُوا... اگر به آشتی گرایند تو نیز به سوی آن میل کن. سوره انفال، آیه ۶۱. ۱۷. التزام: به‌گردن گرفتن، مُلْزَم شدن به امری. ۱۸. توحیب: مرحبا گفتن. خوشامد گفتن. ۱۹. اِجْلَال: بزرگ داشتن، تعظیم. ۲۰. خایب: نومید، محروم. ۲۱. خابور: زیانکار. ۲۲. مَرم: با محبّت، صمیمانه (قید کیفیت). ۲۳. به‌آهستگی: به‌آرامی (قید است و چون اتصالِ حرف «ب» به «الف» نازیباست جدا نوشته آمد). ۲۴. سَوَالِف: گذشته‌ها جمع سالفه. ۲۵. وحشت: ترس از تنهایی، اندوه. ۲۶. حق‌گزاری: قدردانی، سپاس‌گزاری. ۲۷. باد، فعلی دعاست. ۲۸. غَفِیْه: گره. ۲۹. مَرَو: آنچه که قرض‌گیرنده نزد قرض‌دهنده یا کس دیگری گذارد تا پس از ادای وام مسترد شود.

می ماند و من این مُصَالِحَت^{۱۴} می پذیرم که فرمانِ باری عَزَّ أَشْمَهُ^{۱۵} بر آن جُمُلَت است: «وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا»^{۱۶}. و امید می دارم که هر دو جانب را به یُفْنِ آن خلاص پیدا آید و من همه عمر، التزام^{۱۷} شکر و مَنّت نمایم. موش گفت: من چون به تو پیوستم باید که تَرْحِیبِ^{۱۸} تمام و اِجْلَالِ^{۱۹} بسزا رود تا قاصدانِ من به مشاهدۀ آن بر لُطْفِ حال واقف شوند و خایب^{۲۰} و خایر^{۲۱} بازگردند، و من با فَرَاغَت و مَسْرَتِ بندهای تو بیرم. گفت: چنین کنم.

آنکه موش پیشتر آمد. گربه او را گَرَم^{۲۲} پرسید و راسو و بوم هر دو نومید برفتند و موش به آهستگی^{۲۳} بندها بریدن گرفت. گربه گفت: زود مَلُول شدی و اعتقاد من در کرمِ عَهْدِ تو به خلافِ این بود و خالی به مَرَوْتُ آن لایق تر که زودتر بندهای من ببری و سَوَالِفِ^{۲۴} وَخْشَتِ^{۲۵} را فرو گذاری، که این موافقت که میان ما تازه گشت سوابقِ مُنَاقَشَتِ را، بِحَمْدِ اللَّهِ و مَنّه، برداشت، و فضیلت و فاداری و شرفِ حق گزاری^{۲۶} بر خُزْد و رای تو پوشیده نماند.

موش گفت: هر کس که در وفایِ تو سوگند بشکند، پشت و دلش به زخمِ حوادثِ زمانه شکسته باد^{۲۷} و من بدان چه قبول کرده ام قیام می نمایم و



۳۰. موش داشتن: نگاه داشتن، مراعات کردن. ۳۱. عمده: (۱) آنچه بدان تکیه کنند.

(۲) مهم و برجسته. (۳) کلی و بسیار. ۳۲. سیمرغ سحرگاه: (استعاره است برای

خورشید). ۳۳. نورگستر: (صفت فاعلی مرگب مرخم با حذف «نده».

۳۴. ضمان: عهده دار شدن و در فارسی پابندانی گویند. حافظ گوید: ای دل از عشرتِ امروز به فردا فکنی / مایۀ نقد بقا را که ضمان خواهد شد (حافظ نامه، بهاء الدین خرمشاهی، ج ۱/ ۶۳۰). ۳۵. مُتَبَقِّن: به یقین داننده، بی گمان داننده.

۳۶. ش: در میان ضمایر متصل تنها همین ضمیر برای تأکید فاعل و نهاد می آید. نهادش بن نیزه را بر زمین / ز روی زمین اندر آمد به زین (فردوسی). شبن فاعلی یا تأکید فاعل در صحبت مردم تهران معمول است. آقای دبیر اُمِدَش. ۳۷. پای دام: دامی که

از بند و ریسمان سازند. پای دام گسسته، قید حالت برای صیاد. نیز بنگرید به «پای کشان» در سطر بالاتر که قید حالت است برای «گربه».

تمامی بندهای تو می‌برم و هنگام فرصت آن نگاه می‌دارم، و یک عُقده^{۲۸} را برای گِروِ^{۲۹} جان خود گوش می‌دارم^{۳۰} تا به وقتی بُرم که تو را از قصدِ من قریضه‌ترکاری باشد و بدان نپردازی که به من رنجی رسانی.

موش بندها ببرید و یکی که عُمده^{۳۱} بود بگذاشت، و آن شب نبودند. چندان که سیمِرخ سحرگاه^{۳۲} در اُفقِ مشرقی پروازی کرد و بالِ نور گستر^{۳۳} خود را بر اطرافِ عالم پوشانید صیاد از دور پیدا آمد. موش گفت: وقت آن است که باقی ضَمَانِ^{۳۴} خود به آدا رسانم و آن عُقده ببرید. و گربه به هلاک چنان مُتَبَقِّینِ^{۳۵} بود و بدگمانی و دَهْشَت چنان مُسْتَوَلی بود که از موشش^{۳۶} ییاد نیامد، پای‌کشان بر سر درخت رفت و موش در سوراخ خزید و صیاد پای‌دام^{۳۷} گُسسته و نومید و خایب بازگشت.

دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد و گربه را از دور بدید، کَرَاهِیَّت^{۳۸} داشت که نزدیک او رود. گربه آواز داد که: تَحَوُّز چرا می‌نمایی؟ پیشتر آی تا پاداشِ شَقَقَت و مَرَوِّت خویش هرچه بسزاتر مشاهده کنی. موش احتراز^{۳۹} می‌نمود. گفت: دیدار از من دریغ مدار^{۴۰} و دوستی و برادری ضایع مگردان. و تو را بر من مَنَّتِ^{۴۱} جان و نعمتِ زندگانی است و بسیار کوشید تا



۳۸. کَراهیت: ناخوش داشتن (در اصل مَخَف است ولی مردمان آن را به تشدیدِ «ی» به کار می‌برند). ۳۹. احتراز: دوری کردن، پرهیز نمودن. ۴۰. دریغ داشتن: مضایقه کردن.

۴۱. مَنَّت: سپاس، شکرگزاری. ۴۲. مُجَانِبَت: دوری گزیدن، از یکدیگر دور شدن. ۴۳. مُوَاصَلَت: به همدیگر رسیدن.

۴۴. مُعَادَات: باهم دشمنی کردن (مصدر باب مفاعله و گاهی بدون «ت» به کار می‌رود). ۴۵. مُرُور: گذشتِ ایام، رفتن، مطالعه سریع کتاب. ۴۶. طَبَع: سرشت، نهاد (این واژه معانی بسیار مختلفی دارد. فرهنگِ فارسی، ۲/۲۲۰۹).

۴۷. تَمَكَّن: جاگیر شدن، مقام یافتن. ۴۸. موصول است و یاء پیش از آن «یاء» تعریف.

۴۹. را: حرف اضافه (برای). ۵۰. اِشْتِیاق: آرزومند چیزی شدن. ۵۱. نَهار شکستن: ناشتایی خوردن، رفع گرسنگی کردن. ۵۲. فَرِیغَت: گول خورده، زیان دیده، شیفته.

۵۳. جَزَع: بی‌تابی. جَزَع: مُهره سلیمانی که سفید و سیاه باشد.

حجاب مُجَانِیت^{۴۲} از میان بردارد و راه مُواصلت^{۴۳} گشاده گرداند، البتّه مفید نبود. موش جواب داد که: اصلِ خلقتِ ما بر مُعادات^{۴۴} بوده‌ست و از مُرور^{۴۵} روزگار مایه گرفته است و در طَبْع‌ها^{۴۶} تَمَكُن^{۴۷} یافته؛ و بر دوستی که^{۴۸} برای حاجت حادث گشته است چندان تکیه نتوان کرد و هیچ دشمنِ موش را^{۴۹} از گربه زیانکارتر نیست و تو را هیچ اشتیاقی^{۵۰} نمی‌شناسم به خود جز آن که به خونِ من ناهار بشکنی^{۵۱} و به هیچ تأویل نشاید که به تو فریفته^{۵۲} شوم. و به دوستیِ تو ثَقَتِ موش را کی بوده است؟ و هیچ چیز به خَزَم و سلامت از آن لایق‌تر نیست که تو از صیّاد پرهیز واجب بینی و من از تو بر خَذَر باشم.

گربه اِضْطِرابی کرد و جَزَع^{۵۳} و قَلَق^{۵۴} ظاهر گردانید و گفت:
 همی داد گوینی دل من گوايي که باشد مرا از تو روزی جدایی^{۵۵}
 چنین من گمان برده بودم ولیکن نه چونان که یکسو نهی آشنایی

بر این کلمه یکدیگر را وداع کردند و پِرا گُند.



۵۴. قَلَق: ناشکیبایی، بی‌تابی کردن، اضطراب و بی‌قراری. ۵۵. مصراع اول به صورت «دلِ من همی داد گویی گوايي» نیز آمده است (تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۶، ج ۱، ص ۵۴۲، ذیل «فَرَحی سیستانی»).

داستان شیر و شغال

آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود روی از دنیا بگردانیده^۱ و در میان
أمثال^۲ خویش می‌بود، اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای^۳
جانوران تَخَوُّز نمودی. یاران بر وی مُخَاصَمَت^۴ بر دست گرفتند و گفتند:
بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای تو را در دین مُخْطی^۵ می‌دانیم، چون از
صحبت یکدیگر اغراض^۶ نمی‌نماییم در عادت و سیرت هم^۷ موافقت توقع
کنیم، چنان که آید روزی بپایان می‌باید رسانید و نصیب خود از لَذَّتِ دنیا
می‌برداشت. «وَلَا تُنَسِّ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا»^۸. و به حقیقت بپایان شناخت که
دی را باز نتوان آورد و ثَقَّت به دریافتن فردا مستحکم نیست، امروز را
ضایع کردن و از تَمَتُّع^۹ و برخورداری غافل بودن چه معنی دارد؟ شغال

۱. روی از دنیا بگردانیده: زاهد و پارسا (صفت مرکب برای شغال و جدایی صفت از موصوف
در این متن سابقه دارد). ۲. أمثال: مانندها، همگنان. ۳. ایذا: آزار
رسانیدن (در عربی ایذاء گویند). ۴. مخاصمت: با یکدیگر دشمنی و ستیزه کردن.
۵. مخطی: آن کس که بر راه خطا و نادرست باشد. ۶. اغراض: رخ برتافتن.
۷. هم: نیز، همچنین (قید). دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از
روزگار هم (دیوان حافظ، قزوینی، ۲۴۹). ۸. وَلَا تُنَسِّ... بهره خود را از دنیا
فراموش مکن (سوره قصص، آیه ۷۷). ۹. تَمَتُّع: بهره بردن، برخورداری.
۱۰. تَوَهَّات: گفته‌های باطل و سخنان بی‌پر و پا. ۱۱. دی: دیروز، دین. «از دی
که گذشت هیچ ازو یاد مکن / فردا که نیامده‌ست فریاد مکن. بر نامده و گذشته بنیاد
مکن / حالی خوش باش و عمر بر باد مکن» (منسوب به خیام). ۱۲. شاید: شایسته باشد (مسند و رابطه). ۱۳. ربع: افزون شدن چیزی از اشیاء.

جواب داد که: ای دوستان و برادران! از این تَوَهات^{۱۰} درگذرید و چون می‌دانید که دِی^{۱۱} گذشت و فردا در نمی‌توان یافت از امروز چیزی ذخیره کنید و توشهٔ راه را شاید^{۱۲}، که این دنیای فریبده سراسر عیب است، هنر همین دارد که مزرعتِ آخرت است، در وی تخمی می‌توان افکند که رِیع^{۱۳} آن در عَقِباً^{۱۴} مُهَنَّا تَر می‌باشد. نَهَمَت^{۱۵} به اِحراز مَثُوبات^{۱۶} و امضای خَیْرَاتِ مَضْرُوف^{۱۷} دارید و بر مَسَاعِدَتِ عَالَمِ عَذَّار تکیه می‌کنید و دل در بقای اَبَد بندید و از ثمرهٔ تندرستی و زندگانی و جَوانی خویش بی‌نصیب مباشید و اگر سعادتِ دو جهان می‌خواهید این سخن در گوش گذارید، چه آن‌قَدَر که بقای جُثّه^{۱۸} و قِوَام^{۱۹} نَفْسِ بَدان مُتَعَلِّق است هرگز فرو نماند.

این مَوَاعِظ را به سَمْعِ خِرَد^{۲۰} استماع نمایید و از من در آنچه مردودِ عقل است موافقتِ مطْلَبید که صَحْبَتِ من با شما سَبَبِ وِبال نیست، اَمَّا موافقت در اَعْمَالِ ناستوده^{۲۱} موجبِ عذاب گردد؛ چه دل و دست آلتِ^{۲۲} گناه است، یکی مرکزِ فکرتِ ناشایست و دیگر منبعِ کردارِ ناپسندیده.

یاران او را معذور داشتند و قوم او بِرِ بَسَاطِ^{۲۳} وَرَع^{۲۴} و صلاح^{۲۵} هرچه ثابت‌تر شد و ذکرِ آن در آفاق^{۲۶} سایر^{۲۷} گشت. و در آن حوالی مرغزاری بود



۱۴. عَقِباً: عقبی، آخرت. ۱۵. نَهَمَت: نهایت همت در رسیدن به مقصود و بویژه

مقصود معنوی. اصل لغت به معنی حریص بودن است و مَنهُوم آن باشد که شکم یا چشمش سیر نشود. ۱۶. مَثُوبات: پاداش‌ها. ۱۷. مَضْرُوف: صرف شده،

خرج شده. ۱۸. جُثّه: تن، بدن. ۱۹. قِوَام: آنچه چیزی بدان پابرجا باشد.

قِوَامِ نَفْس: پابرجایی جسد و کالبد. ۲۰. سَمْعِ خِرَد: گوش عقل (اضافهٔ استعاری).

۲۱. ناستوده: نگویده (صفتِ مفعولی برای اعمال). ۲۲. آلت: وسیله، ابزار.

۲۳. بَسَاط: فرش، گستردنی، فراخی میدان. ۲۴. وَرَع: تقوای بیش از حد.

۲۵. صلاح: نیکی، نیکوکار شدن (مقابلِ فساد). ۲۶. آفاق: جمعِ اُفق،

کرانه‌های آسمان. ۲۷. سایر: رونده. ذکرِ سایر: نام روان و پراوازه.

۲۸. نقش‌بندی: نقاشی. ۲۹. استمداد: یاری جستن. ۳۰. سَبَاع: درندگان،

حیوانات وحشی. ۳۱. پناه: حفظ، امان. ۳۲. حویم: پیرامون خانه.

که ماه رنگ آمیز از جمالِ صحن او نقش‌بندی^{۳۸} آموختی و زُهرهٔ مُشک‌بیز
از نسیمِ آوَج او استمداد^{۳۹} گرفتی و در وی سباع^{۴۰} و وحوش بسیار و مَلِک
ایشان شیری که همه در طاعت و متابعت او بودند و در پناه^{۴۱} حِشمت و
حریم^{۴۲} سیادت^{۴۳} او روزگار گذاشتندی. چندان که صورتِ حال این شگال
بشود او را بخواند و بدید و به هر نوع بیازمود و پس به چند روز با وی
خلوت فرمود و گفت: مُلک^{۴۴} ما بَسطتی دارد و اعمال و مهمّاتِ آن بسیار
است و به ناصحان و مُعینان^{۴۵} محتاج می‌باشیم و به سَمْع ما رسانیده‌اند که
تو در زُهد^{۴۶} و عِفّت^{۴۷} منزّلتی یافته‌ای؛ و چون تو را بدیدیم نظر بر خبر
راجح آمد و سماع از عیانِ قاصر^{۴۸} و اکنون می‌خواهیم تا تو در زُمرهٔ
خواص^{۴۹} و نزدیکانِ ما آیی. شگال جواب داد که: مُلوک سزاوارند بدان‌چه
برای کفایت^{۵۰} مهمّاتِ انصار^{۵۱} و اَعوان^{۵۲} شایسته‌گزینند، و با این همه بر
ایشان واجب است که هیچ‌کس را بر قبولِ عملی اِکراه نمایند، که چون کاری
بِجَبَر^{۵۳} در گردن کسی کرده شود او را ضَبْطِ آن میسر نگردد و از عَهْدۀ لَوازم
بیرون نتواند آمد. زندگانیِ مَلِک دراز باد، من عملِ سلطان را کارِ هم^{۵۴} و
بران و قوفی و دران تجربتی ندارم و در خدمت تو وحوش و سباع بسیارند

۳۳. سیادت: آقای، سروری. ۳۴. مُلک: پادشاهی، فرمانروایی. ۳۵. مُعین: یاری‌کننده. ۳۶. زُهد: بی‌اعتنائی به دنیا. ۳۷. عِفّت: پاکدامنی. ۳۸. قاصر [آمد]: حذف به‌قرینهٔ لفظی است و فعل در معنای ربطی و اسنادی آمده است. ۳۹. خواص: برگزیدگان، نزدیکان. ۴۰. کفایت: بسندگی. کافی بودن. ۴۱. انصار: یاوران، یاریگران. ۴۲. اَعوان: کمک‌کاران. ۴۳. بِجَبَر: بزرور، بناخواست (قید و به‌مفهوم جبراً). ۴۴. کاره: ناخوش دارنده (نوع صفت فاعلی و نقش آن مسند). ۴۵. شَرَه: جِرْص، آزمندی. ۴۶. این جهانی: صفت نسبی. ۴۷. مُدافعت: همدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن، عذر آوردن از قبول کار. ۴۸. مَکّار: بسیار حيله‌گر و نیرنگ‌باز (صیغهٔ مبالغه از مکر). ۴۹. مقتحم: کسی که بی‌اندیشه خود را در کاری افکند و از خطر نترسد. ۵۰. آاز: طمع، افزون‌خواهی. ۵۱. طبع: سرشت، نهاد و خلقت. ۵۲. خسیس: پست و فرومایه.

که هم قوت و کفایت دارند و هم جزّص و شَرّه^{۴۵} اعمالِ این جهانی^{۴۶}. شیر گفت: در این مُدافِعَت^{۴۷} چه فایده؟ که البته تو را مُعاف نخواهیم فرمود. شگال گفت: کارِ سلطان بابتِ دوکس باشد: یکی مَکّاری^{۴۸} مُقْتَحَم^{۴۹} و دیگر غافلی ضعیف و نباید دانست که عاقل همیشه محروم باشد و من از این هردو طبقه نیستم؛ نه آزی^{۵۰} غالب است که خیانت کنم و نه طَبیع^{۵۱} خسیس^{۵۲} که مَذَلَّتْ کَشَم. و هرکه بُنلاد^{۵۳} خدمتِ سلطان به نصیحت و امانت و عِفّت و دیانت مُوَكَّد گرداند و اطرافِ آن را از ریا^{۵۴} و سُفّه^{۵۵} و رَیْب و خیانت مَصون و منزّه دارد کار او را استقامتی صورت نبندد و مَدّت عمل او را دوامی و ثباتی ممکن نگردد، هم دوستانِ سِپَرِ مُعادات و مُناقِشَت در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تیرِ بلا سازند.

شیر فرمود که: قصدِ نزدیکان ما این محل ندارد چون رضای ما تو را حاصل آمد خود را به وَهَم^{۵۶} بیمار مکن که حُسنِ رای ما ردّ^{۵۷} کَیْد و بدسگالی^{۵۸} دشمنان را تمام^{۵۹} است، به یک تَغْرِیک^{۶۰} راه مَکاید^{۶۱} ایشان را بسته گردانیم. شگال گفت: اگر غرضِ مِلکِ احسانی است که در بابِ مَن می‌فرماید به عاطفت^{۶۲} و رحمت آن لایق‌تر که بگذارد تا در این صحرا



۵۳. بُنلاد: بن‌لاد، هر دو به معنی اساس و پی‌بناست. دوستی دشمنانِ دِیْت زیان داشت / بامِ برین کُژ شود ز کُژِی بُنلاد (دیوان ناصر خسرو، چاپ مینوی، ص ۱۱۷).

۵۴. ریا: خود را پاک جلوه دادن، دورویی. ۵۵. سُفّه: نام خود را به نیکی در دهان‌ها انداختن، خود را به‌خوبی مشهور کردن، شهرت‌طلبی (بنگرید به کیمیای سعادت غزالی، باب ریا). ۵۶. وَهَم: پندار، تصوّر غلط «در وهَم می‌نگنجد کاندَر تصوّر عقل / آید به‌هیچ معنی زین خویتر مثالی» (حافظ، ۳۲۶).

۵۷. ردّ: بازگردانیدن، نپذیرفتن. ۵۸. بدسگالی: بداندیشی، خصومت (حاصل مصدر). با سَنایی همه عتابِ مساز / با خراباتیان سگال مکن (فرهنگ رشیدی، ۸۷۲/۲).

۵۹. تمام است: بس است، کافی است. ۶۰. تَغْرِیک: گوشمالی دادن.

۶۱. مَکاید: جمع مَکید: حیل‌گری، چاره‌گری. ۶۲. عاطفت: مهربانی، مهر.

۶۳. را: راء تأکیدِ فاعل. ۶۴. اغرا: برانگیختن، تحریک کردن.

بی غم و ایمن می گردم و از نعیم دنیا به آب و گیاه قانع شوم. شیر گفت: تو را ۶۳ ترش از ضمیر و هراس از دل بیرون می باید کرد که هراینه به مانزدیک خواهی گشت. شگال گفت: اگر حال بر این جُمُلَت است مرا امانی باید داد که چون یاران قصدی پیوندند به اِغرای ۶۴ ایشان بر من مُتَغیّر نگردی و دران تأمل ورزی و شرایط احتیاط به جای آری تا با تو چنان ۶۵ زِیم که رای دل توست. شیر با او وَثِیقَتی ۶۶ مَوکَد به جای آورد و اموال و خزاین خود بدو سپرد و از همه اَتَباع ۶۷ او را به منزلت ۶۸ و مزید ۶۹ کرامت ۷۰ مخصوص گردانید و اَبواب مُشاوَرَت و رای ها بر وی مقصور ۷۱ شد [تا آنجا که] قُرَبَت و مَکانت او به نزدیکان شیر گران آمد، در مُخاصَمَت او با یکدیگر مُطابَقَت ۷۲ کردند و روزها در آن تدبیر بودند اِلِی اَنْ رَمَوْهُ بِثَالِثَةِ الْاَثاقِ ۷۳. یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که شیر از برای چاشت خود را بنهاده بود بدزدید و در حُجْرَة شگال پنهان کرد. دیگر روز که وقت چاشت ۷۴ شیر فراز آمد بخواست، گفتند: نمی یابیم. و شگال غایب بود و خصمان حاضر؛ چون بدیدند که آتش گرسنگی و خشم ۷۵ به هم پیوست، یکی از ایشان گفت: به من چنان رسانیدند که شگال آن گوشت سَوِی وُثاق ۷۶ خویش برد. دیگری گفت:

۶۵. چنان: قید تشبیه. ۶۶. وثیقت: آنچه عهد و پیمان را استوار سازد.
 ۶۷. اَتَباع: پیروان. ۶۸. منزلت: درجه، مقام «هرکس را به حسب حال و در خور قدر و منزلت نوازش می فرمود». (فرهنگ فارسی، ۴/ ۴۳۹۰ به نقل از ظفر نامه یزدی، ۲/ ۳۶۶).
 ۶۹. مَزید: افزونی، زیادتی (مصدر میمی عربی). ۷۰. کرامت: نیکی کردن، بزرگواری.
 ۷۱. مقصور شدن: منحصر شدن. ۷۲. مطابقت: همدستی کردن، دست به یکی کردن (در علم بدیع صنعت تضاد را گویند). ۷۳. اِلِی اَنْ... تا آن گاه که او را به سَوَمین از سه پایه دیگ افکندند (کنایه از بدی فرو گذار نکردن و بدی را در حق کسی تمام کردن).
 ۷۴. چاشت: غذایی که در اوّل روز خورند. ۷۵. آتش گرسنگی: اضافه تشبیهی، نیز آتش خشم. ۷۶. وُثاق: اتاق، خیمه، خانه (ترکی است). ۷۷. دیگری:
 ضمیر مبهم و نقش اَن فاعلی است. ۷۸. افواه: جمع مکسّر فوه به معنی دهان. ۷۹. امینی: یک نفر درستکار و مورد اعتماد (با یاء نکره بخوانید).

اگر تو را این باور نمی آید درین احتیاط باید کرد دیگری^{۷۷} گفت: اگر این گوشت در منزل او یافته شود هراینه هرچه در آفواه^{۷۸} است از خیانت او راست باشد. دیگری گفت: به دانش خویش مغرور نشاید بود چه خیانت به هیچ تأویل پنهان نماند.

دیگری گفت: امینی^{۷۹} ازو به من هرچیزی می رسانی و در تصدیق^{۸۰} آن تَرَدُّد^{۸۱} می داشتم تا این سخن از شما بشنودم. دیگری گفت: مکر و خدیعت^{۸۲} او هرگز بر من پوشیده نبوده است. و فلان^{۸۳} را گواه گرفته^{۸۴} که کار این زاهد عابد به فضیحت^{۸۵} کشد. دیگری گفت: اگر این زاهد متقی^{۸۶} این خیانت بکرده است عجب کاری است. دیگری گفت: شما همه اهل امانتید، اگر این ساعت ملک بفرماید تا این گوشت در منزل او بجویند، برهان این سخن ظاهر شود^{۸۷} و گمان های خاص و عام اندران یقین گردد.

دیگری گفت اگر احتیاطی^{۸۸} خواهد رفت تعجیل باید کرد، که جاسوسان^{۸۹} او از همه جوانب به ما محیط باشند. دیگری گفت: دراین تفتیش^{۹۰} چه فایده؟ که اگر جرم او معلوم گردد او به زَرْق^{۹۱} و بوالعجبی بر رای ملک پوشانیده گرداند. از این نَمَط در حال خشم شیر می گفتند تا کَراهِیسی به دل او راه یافت و به



۸۰. تصدیق: باور کردن، براست داشتن. ۸۱. تَرَدُّد: دودلی، شک و تردید.

۸۲. خدیعت: مکر، حيله. ۸۳. فلان: ضمیر مبهم و نقش آن مفعول.

۸۴. گرفته: گرفته ام (حذف فعل کمکی به قرینه لفظی است). ۸۵. فضیحت: رسوائی، بدنامی «آدمی را زبان فضیحت کرد/ جوز بی مغز را سبکساری» (سعدی).

۸۶. متقی: پرهیزگار، خدا ترس. ۸۷. این جمله، جمله پایه است و جمله بعد از آن عطف است بر جمله پایه و دو جمله پیش از آن هر دو جمله های پیرو است.

۸۸. احتیاط: دوراندیشی، دورنگری. ۸۹. جاسوس: آن که اخبار و اطلاعات کسی یا کشوری را مخفیانه گردآورد و به شخص یا کشور خویش گزارش دهد.

۹۰. تفتیش: نیک جستجو کردن، کاویدن. ۹۱. زرق: نفاق، دورویی.

۹۲. احضار: فراخواندن، به حضور خواستن. ۹۳. مطبخی: آشپز (صفت نسبی جانشین اسم).

۹۴. غَدول: داد دهندگان، مردم صالح در شهادت دادن.

احضار^{۹۲} شگال مثال داد و از وی سؤال کرد که: گوشت چه کردی؟ جواب داد که به مطبخی سپردم تا به وقت چاشت پیش ملک آرد. مطبخی^{۹۳} هم از جمله اصحاب بیعت بود منکر شد و گفت: البته خبر ندارم. شیر طایفه‌ای را از آمینان بفرستاد تا گوشت در منزل شگال بپختند، لابد بیافتند و به نزدیک شیر آوردند. پس گرگی که تا آن ساعت سخن نمی‌گفت، و چنان فرا می‌نمود که «من از عدولم^{۹۴} و بی تحقیق و اِثقان^{۹۵} قدم در کاری نهم و نیز با شگال دوستی دارم» پیشتر رفت و گفت: چون ملک را زَلَّت^{۹۶} این نابکار^{۹۷} روشن گشت زود به حکم سیاست تقدیم فرماید، که اگر این باب را مُهْمَل^{۹۸} گذارد بیش گناهکاران از فَضِيحَت نترسند.

شیر بفرمود تا شگال را موقوف^{۹۹} کردند. آن‌گاه یکی از حاضران گفت: من از رایِ روشنِ ملک در شگفت بمانده‌ام که کارِ این غدارِ داهی^{۱۰۰} بر وی چگونه پوشیده شده‌ست و از خُبثِ^{۱۰۱} ضمیر و مکرِ طبع او چرا غافل بود. دیگری گفت: عجب تر آن است که تدارکِ این کار در مُطاولَت^{۱۰۲} افگند. شیر بدو پیغام داد که: اگر این سَهو^{۱۰۳} را عذری داری باز نمای. جوابی دُرُشت^{۱۰۴} بی‌علم شگال برسانیدند. آتش خشم^{۱۰۵} بالا گرفت و زبانه



۹۵. اِثقان: محکم کردن، استوار نمودن کار. ۹۶. زَلَّت: لغزیدن قدم، به خطا افتادن در کار و سخن. ۹۷. نابکار: بدکار، بدکردار. «بگفتش که ای بد رگ نابکار/ تو را با سر تختِ شاهی چه کار؟» (فردوسی). ۹۸. مُهْمَل: فرو گذاشته شده (اسم مفعول از اِهمال). ۹۹. موقوف کردن: زندانی کردن. ۱۰۰. داهی: زیرک، باهوش. ۱۰۱. خُبث: پلیدی سرشت، پست فطرتی. ۱۰۲. مُطاولت: کار بر کسی دراز بکردن. ۱۰۳. سَهو: اشتباه، خطا. ۱۰۴. درشت: خشن، تُند. ۱۰۵. آتش خشم: اضافه تشبیهی. ۱۰۶. عهود: جمع مکسر عهد به معنی پیمان. ۱۰۷. مواتیق: جمع میثاق: عهدها، پیمان‌ها. ۱۰۸. مُطلق: آزاد شده، رها. ۱۰۹. تماَلک: توانایی داشتن به نگاه داشتن خویش از گفتن چیزی و انجام کاری. ۱۱۰. تَماسک: خویشان داری در نزد دیگری. ۱۱۱. وَشَوَشه: ایجاد کردن امری نامفید یا زیان‌آور در ضمیر کسی. در راه عشق و سوسه

آن عقل شیر را پوزبند کرد تا عهود^{۱۰۶} و مواثق^{۱۰۷} را زیر پای آورد و دست خصمان را در کشتنِ شگال مُطلق^{۱۰۸} گردانید و خبر آن به مادر شیر رسید، دانست که تعجیل کرده‌ست و جانبِ تمالُک^{۱۰۹} و تَماسُک^{۱۱۰} را بی‌رعایت گذاشته؛ با خود اندیشید که زودتر بروم و فرزندِ خود را از وَسْوَسه^{۱۱۱} دیوِ لَعین^{۱۱۲} برهانم چه قال النبی (ص) «إِذَا أَسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ»^{۱۱۳} نخست بدان جماعت که به کشتنِ او مثال یافته^{۱۱۴} بودند پیغام داد که در کشتنِ او توقفی باید کرد؛ پس به نزدیکِ شیر آمد و گفت: گناه شگال چه بوده‌ست؟ شیر صورتِ حال باز نمود. گفت ای پسر! خویشتن در حیرت و حسرت متفکّر مگردان و از فضیلتِ عفو و احسانِ بی‌نصیب مباش، و هیچ‌کس به تأمل و تَنْبُت^{۱۱۵} از ملوک سزاوارتر نیست. و شاید که پادشاه تَغْییر^{۱۱۶} مزاج خویش بی‌یقینی صادق با اهلِ ثَقْت و امانت روا دارد، لکن باید که در مجالِ حلم و بَسْطِ^{۱۱۷} علم او همه‌چیز گُنجان^{۱۱۸} باشد [و باید که] سخن بی‌هنران ناآزموده^{۱۱۹} در بدگفتِ هنرمندان کافی نشنود و عقل و رای خویش را در همهٔ معانی حَکَمی عَدْل^{۱۲۰} و مُمِیزِ^{۱۲۱} به‌حق شناسد. و شگال در دولتِ تو به محلی بلند و منزلی مشهور رسیده بود. بر روی



- اهرمَن بسی است / پیش‌آی و گوش‌دل به پیامِ سروش کن (حافظ، قزوینی، ۲۷۵).
۱۱۲. لَعین: نفرین کرده شده، رحیم. ۱۱۳. قَالَ النَّبِيُّ (ص) إِذَا أَسْتَشَاطَ... چون پادشاه خشمگین شود، دیو (شیطان) مستولی گردد. ۱۱۴. مثال یافتن: فرمان یافتن.
۱۱۵. تَنْبُت: تأمل، باهستگی و درنگ کاری کردن. ۱۱۶. تَغْییر: دگرگون شدن، برآشتن. ۱۱۷. بَسْط: فراخی، گشادگی، فراخی دانش. ۱۱۸. مُجَنِّجَان: گنجیده (صفت فاعلی از مصدر لازم در نقش مسند و «همه‌چیز» مسندالیه است).
۱۱۹. ناآزموده: نَامُجَرَّب، ناشی. (صفت مفعولی). ۱۲۰. عَدْل: عادل و در حکم صفت است برای حَکَم به‌معنی داور (استعمال اسم به‌جای صفت برای مبالغه و تأکید در وصف است). ۱۲۱. مُمِیز: جداکننده، تشخیص‌دهنده خوب از بد.
۱۲۲. تَنَّا: ستایش. ۱۲۳. خُلُوت: جمع خُلُوت به‌معنی تنهایی گزیدن. ۱۲۴. عِز: عزّت، ارجمندی. ۱۲۵. مُفَاوَضَت: گفتگو، مشورت.

ثنا^{۱۲۲}ها می‌گفتی و در خَلَوَات^{۱۲۳} عَزَّ^{۱۲۴} مفاوضت^{۱۲۵} وی را ارزانی می‌داشتی. و اکنون بر تو آن است که در تَفَحُّص^{۱۲۶} و اِسْتِکْشَافِ^{۱۲۷} حال او لوازم احتیاط و استقصا به جای آری که این تَهْمَت ازان حقیرتر است که چنو بنده‌ای سداد^{۱۲۸} و امانت خود را بدان مَغْيُوب گرداند، یا حِرْص و شَرِّهِ آن خرد او را مَحْجُوب کند. و تو می‌دانی که در مَدَّت خدمت تو و پیش ازان گوشت نخورده‌ست، مُسَارِعَت^{۱۲۹} در توقّف دار^{۱۳۰} تا صَحَّتِ این حدیث روشن گردد، که چشم و گوش به ظَنّ و تخمین^{۱۳۱} بسیار حکم‌های خطا کند و حسدِ جاهل از عالم و بدکردار از نیکو فعل و بددل^{۱۳۲} از شجاع مشهور است و غالبِ ظَنّ آن است که قاصدان^{۱۳۳} آن گوشت در منزل شگال نهاده باشند و این قَدَر در جنبِ^{۱۳۴} کَیِّدِ حاسدان و مکرِ دشمنان اندک نماید.

شیر سخنِ مادر نیکو^{۱۳۵} استماع کرد و آن را بر خُرد خویش باز انداخت^{۱۳۶} و شگال را پیش خواند و گفت: میل به حکم آزمایش سابق^{۱۳۷}، به قبولِ عذرِ تو زیادت از آن است که به تصدیق^{۱۳۸} حوالَتِ خُصْمان. شگال گفت: من از مَوْوَنَتِ^{۱۳۹} این تَهْمَت^{۱۴۰} بیرون نیایم تا ملک حیلّتی نسازد که صَحَّتِ حال و روشنی^{۱۴۱} کار بدان بشناسد، یا آنکه به براءتِ ساحت^{۱۴۲} و کمالِ دیانتِ



۱۲۶. تَفَحُّص: جستجوی زیاد. ۱۲۷. اِسْتِکْشَاف: کشف کردن. ۱۲۸. سَداد: راستی و درستی. ۱۲۹. مُسَارِعَت: شتاب کردن. ۱۳۰. در توقّف داشتن: کاری را ترک کردن. ۱۳۱. تخمین: اندازه کردن، به گمان و قیاس سخن کردن. ۱۳۲. بددل: ترسو. بیهوشی مرغ دل به کار برده به‌همین معنی «تو مردی مرغ دلی سر دشمن چنین باید» (داستان حسنک). در طَبَس بزدل به کار می‌برند. ۱۳۳. قاصدان: کسانی که قصد جان کسی کنند. ۱۳۴. جَنَب: کنار، پهلو. ۱۳۵. نیکو: خوب (قید چگونگی برای فعل). ۱۳۶. باز انداختن: تطبیق کردن برای مقایسه و سنجش. ۱۳۷. سابق: پیشین، گذشته، قبلی. ۱۳۸. تصدیق: باور کردن و راست داشتن. ۱۳۹. مَوْوَنَت: خرج‌ها و بارهای گران که تحمّل باید کرد در راه مقصودی. ۱۴۰. تَهْمَت: بدگمانی، افترا. ۱۴۱. روشنی: روشنایی (حاصل مصدر). ۱۴۲. براءتِ ساحت: بیگناهی، پاکدامنی از گناه.

خویش ثقتی تمام دارم. شیر گفت: وجه تَفَخُّص چیست؟ گفت جماعتی را که این افترا^{۱۴۳} کرده‌اند حاضر آرند و به اِشْتَقْصَا^{۱۴۴} ازیشان پرسیده شود که تخصیص^{۱۴۵} من بدین حوالت^{۱۴۶} و فرو گذاشتن کسانی که گوشت خورند و دران مُناقِشت^{۱۴۷} روا دارند چه معنی داشت، که روشن شدن این باب بی از این معنی ممکن نتواند بود؛ و امید آن است که اگر ملک این بفرماید، و چون خواهند که بستیهند^{۱۴۸} بانگی برزند و تأکید رود که هرگاه که راستی حال باز نمایند جرم ایشان به عفو مقابله^{۱۴۹} کرده آید، هرینه نقاب ظن کاذب از چهره یقین صادق برداشته شود^{۱۵۰} و نزاهت جانب^{۱۵۱} من مقرر گردد. شیر گفت: چگونه عفو را مجال تواند بود در باب کسی که به قصد^{۱۵۲} در حق من و اهل مملکت من معترف^{۱۵۳} گشت؟ گفت بقاباد ملک را، هر عفو^{۱۵۴} که از کمال استیلا و وفور^{۱۵۵} اِشْتِعْلا^{۱۵۶} باشد سراسر^{۱۵۷} هنر است.

شیر چون سخن او بشنود و آثار صدق و صواب بر صفحات آن بدید طایفه‌ای را که آن فتنه^{۱۵۸} انگیزخته بودند از هم جدا کرد و در استکشاف عوامض^{۱۵۹} و استتباط^{۱۶۰} بواطن^{۱۶۱} آن کار غلو^{۱۶۲} و مبالغت واجب داشت و امانی^{۱۶۳} مؤکد^{۱۶۴} داد اگر راستی حال نپوشانند.



۱۴۳. افترا: دروغ بافتن. ۱۴۴. استقصا: در هر کاری کوشش را به نهایت رساندن (قید است به معنی مجذانه و چون اتصال «ب» به «الف» ناخوشایند است، منفصل نوشته آمد).
۱۴۵. تخصیص: ویژه گردانیدن، برگزیدن. ۱۴۶. حوالت: سپردن، آنچه به کسی واگذار شود.
۱۴۷. مناقشت: سخنگیری، کسی را در حساب در تنگنا قرار دادن. ۱۴۸. بستیهند و ستهیدن: لجاج کردن، پافشاری کردن در امری.
۱۴۹. مقابله: روبرو شدن و در متن به معنی تطبیق کردن. ۱۵۰. کلمات ظن یا یقین و کاذب با صادق تضاد دارد (صنعت طباق یا تضاد). ۱۵۱. نزاهت جانب: پاکی از گناه.
۱۵۲. بقصد: عمدتاً، از روی قصد (قید تأکید). ۱۵۳. معترف: اقرار کننده، مؤثر، در فارسی خستو گویند. ۱۵۴. عفو: گذشت، بخشایش.
۱۵۵. وفور: فراوانی، افزون شدن. ۱۵۶. استعلا: بلندی جستن. ۱۵۷. سراسر: همه، کلاً (قید مرکب).
۱۵۸. فتنه: آشوب، جنگ و ستیزه.

پس بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران بضرورت^{۱۶۵} اِقتدا^{۱۶۶} کردند و براءتِ ساحاتِ شگال ظاهر گشت. مادر شیر چون بدانست که صدقِ شگال از غبارِ شُبُهَت^{۱۶۷} بیرون آمد و حجاب^{۱۶۸} رَیِّت از جمالِ اخلاص برداشته شد شیر را گفت: این جماعت را امانی داده شد و رجوع از آن ممکن نیست. لکن در این واقعه او را تجربتی^{۱۶۹} افتاد بزرگ، بدان عبرت گیرد و بدگمانی به طایفه‌ای که به بدگفتِ ناصحان و تقبیح^{۱۷۰} حال ایشان تَقَرُّب می‌کنند مُضاعَف^{۱۷۱} گرداند و از هیچ خائن سَماع^{۱۷۲} سعایتی^{۱۷۳} جایز نشمرد اگرچه مُوجَز^{۱۷۴} و مختصر باشد، که آن بتدریج مایه گیرد و به جایی رسد که تَدَاوُک صورت نیندد.

إِذَا مَا أَتَتْ مِنْ صَاحِبٍ لَكَ زُلَّةٌ فَكُنْ أَنْتَ مُحْتَالًا لِرِزْقِهِ عُدْرًا^{۱۷۵}

و چون شیر موقع اهتمام مادر و شَفَقَت^{۱۷۶} او در تلافی این حادثه بدید شکر و عذر بسیار وی را لازم شناخت و گفت: به بَرَکات^{۱۷۷} و مِیامِن^{۱۷۸} هدایت تو راه تاریک مانده روشن شد و کار دشوار بوده آسان گشت و بی‌گناهی صادق از تهمت بیرون آمد.



۱۵۹. غوامض: جمع غامض، پوشیدگی کلام، معانی باریک. ۱۶۰. استنباط: دریافتن.

درک کردن. ۱۶۱. بواطین: درون‌ها، نهانی‌ها. ۱۶۲. غُلُو: از حد درگذشتن

و در علم بدیع بیان مدعایی است که بر حسب عقل و عادت محال باشد.

۱۶۳. امان: بی‌ترسی، پناه، زنهار. ۱۶۴. مَوَكَّد: استوار شده، محکم.

۱۶۵. بضرورت: ناچار، ناگزیر (قید تأکید). ۱۶۶. اقتدا: پیروی کردن، پس امام نماز

کردن. ۱۶۷. غبار شُبُهَت: گرد و خاک پوشیدگی (اضافه تشبیهی).

۱۶۸. حجاب: پوشش، پرده، در تصوف هرچه که مانع سلوک و وصول راهرو باشد.

۱۶۹. تَجْرِیْبَت: تجربه، آزمایش. ۱۷۰. تقبیح: زشت شمردن. ۱۷۱. مُضاعَف:

دو برابر، دو چندان. ۱۷۲. سَماع: شنودن، در تصوّف وجد و پایکوبی صوفیان.

۱۷۳. سعایت: سخن‌چینی، تهمت زدن. ۱۷۴. مُوجَز: مختصر و کوتاه از مصدر

ایجاز و متضاد آن، اِطْناب است یعنی پرگویی و به دراز کشاندن سخن.

پس ثَقَّتْ او به امانت شگال بیفزود و زیادتِ اکرام و مَعْذَرَتِ ۱۷۹ و مُلاطِفَتِ ۱۸۰ آرزانی داشت و شگال را پیش خواند و گفت: این تَهْمَت را موجبِ مَزیدِ ثَقَّت و مَزیتِ اعتماد و باید پنداشت و تیمارِ ۱۸۱ کارها که به تو مَفْوَضِ ۱۸۲ بوده‌ست برقرارِ مَفْهُودِ ۱۸۳ می‌داشت.

شگال گفت: این چنین راست نیاید. مَلِکِ سَوَابِقِ ۱۸۴ عُهُودِ ۱۸۵ را فرو گذاشت ۱۸۶ و مُحالِ ۱۸۷ دشمنان را در ضمیرِ ۱۸۸ مَجالِ ۱۸۹ تَمَكُّن داد آنی که ز دل وفا برانداخته‌ای با دشمن من تمام درساخته‌ای دل را ز وفا چرا بپرداخته‌ای؟ مانا ۱۹۰ که مرا هنوز نشناخته‌ای

شیر گفت: از این معانی هیچ پیشِ خاطر نشاید آورد که نه در طاعت و مُنَاصِحَتِ تو تقصیری بود و نه در عِنایتِ ۱۹۱ و تربیتِ ما لَکِنْ أَتَتْ بَیْنَ السُّرُورِ مَسَاءٌ وَالْمَرْءُ یَشْرِقُ بِالْزُّلَالِ الْبَارِدِ ۱۹۲

قوی دل باش و روی به خدمت آر. شگال جواب داد که: هر روز مرا سَری و دَسْتاری ۱۹۳ نیست این کَرَت خلاص یافتم، اما جهان از حاسِدِ ۱۹۴ و بدگوی

۱۷۵. إِذَا مَا أَتَتْ... هرگاه از یاری که تورا ست لغزشی آید، تو خود برای لغزش وی چاره اندیش عذری باش. ۱۷۶. شَعَفَتْ: مهربانی، لطف «اشکِ من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار/ طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد» (حافظ). ۱۷۷. بَرَکات: جمع برکت، فروزی‌ها، خجستگی‌ها. ۱۷۸. مَیامین: جمع مکتَر میمنت، فرخندگی‌ها از ریشه «یَمَن». ۱۷۹. مَعْذَرَت: پوزش خواستن. ۱۸۰. مُلاطِفَت: نیکویی کردن، نرمی کردن (باب مَفَاعَلَه در فارسی مَفَاعِلَه تلفظ می‌شود). ۱۸۱. تیمار: تعهّد، اندیشه، خدمت و غمخواری بیمار. ۱۸۲. مَفْوَض: واگذار شده (اسم مفعول از مصدر تفویض). ۱۸۳. مَفْهُود: عهد کرده شده، شناخته شده، معمول و متداول. ۱۸۴. سَوَابِق: پیشینه‌ها، گذشته‌ها. ۱۸۵. عُهُود: پیمان‌ها، عهده‌ها. ۱۸۶. فرو گذاشتن: ترک کردن، صرف نظر کردن. ۱۸۷. مُحال: ناممکن. ۱۸۸. ضمیر: دل، خاطر. ۱۸۹. مَجال: قدرت و

پاک نتوان کرد و تا اقبال^{۱۹۵} ملک بر من باقی است حسد یاران برقرار باشد و هر روز تضریبی^{۱۹۶} تازه رسانند و هر ساعت ریتی نو در میان آرند و هر ملک که چُرَبِکِ^{۱۹۷} ساعی^{۱۹۸} فتنه انگیز را در گوش جای داد و به زُرق^{۱۹۹} و شَعْوَدَه نَمَام التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و از آن احتراز نمودن قریضه^{۲۰۰} گردد. و یک سخن بخواهم گفت اگر رای ملک استماع آن صواب بیند، که: سزاوارتر کس به قبولِ حُجَّت^{۲۰۱} و سَمَاعِ مَظْلَمَت^{۲۰۲} ملوک و حکام اند. من در مکارم او بدگمان گشتم و از عَوَاطِفِ ملکانه نومید شد، و مخدوم چنان باید که بَسَطَتِ دل او چون دریا بی نهایت و مرکزِ حلم او چون^{۲۰۳} کوه باثبات باشد، نه سَعَايْتُ این را در موج تواند آورد و نه قَوَرَتِ^{۲۰۴} خشم آن را در حرکت. شیر گفت: سخن تو نیکو و آراسته است، لکن^{۲۰۵} بقوت و درشت. جواب داد که: دلِ ملک در امضای^{۲۰۶} باطل قوی تر و درشت تر از سخن من است در تقریر^{۲۰۷} حق، و چون^{۲۰۸} تَزْوِیر و بُهتان سَبُک استماع افتاد واجب کند که شتونِ صدق و صوابِ گران نیاید؛ و چنان زینهار!^{۲۰۹} تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل فرموده نیاید، و چنان نیکوتر که آنچه در دل من است ظاهر کنم تا حضور و غیبت من ملک را^{۲۱۰}



امکان «مجالِ سخن تا نیایی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش» (سعدی، آندراج، ۳۸۴۶/۶). ۱۹۰. مانا: گویا، مثل اینکه (قید شک و تشبیه). آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش / مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش (گلستان، عشق و جوانی، حکایت ۴). ۱۹۱. عنایت: توجه نمودن. ۱۹۲. لکن اَتَتْ... لیکن در میان شادی رنجی و مکروهی روی نمود، و [گاهی] مرد به آب زلال سرد گلو گرفته شود. ۱۹۳. دستار: دستمال، عمامه و سربند. ۱۹۴. حاسد: بدخواه، خواهان نابودی نعمتِ دیگران. ۱۹۵. اقبال: روی آوردن، نیکبختی. ۱۹۶. تضریب: سخن چینی، غمز کردن. ۱۹۷. چُرَبِک: دروغ راست مانند، طعنه و سخریه، دست انداختن. «بی گمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ / بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب» (علی فرقندی، فرهنگ رشیدی، ۵۰۰/۱). ۱۹۸. ساعی: سخن چینی، خبرکش. ۱۹۹. زُرق: نفاق و ریا(اصل لغت معلوم نیست و در عربی نیامده،

یکسان گردد و چیزی باقی نماند که سبب عداوت و موجب غصه تواند بود و دیگر آنکه خواستم که حاکم حادثه عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنودن سخن مَظْلَمٌ^{۲۱۱} نیکوتر آید.

شیر گفت: همچنین است، لاجرم^{۲۱۲} تَثَبُّتِ^{۲۱۳} در کار تو به جای آوردیم و در استخلاص^{۲۱۴} تو از این غرقاب^{۲۱۵}، عنایت فرمود. جواب گفت اگر مَخْرَجِ^{۲۱۶} به رای و رَأْفَتِ^{۲۱۷} مَلِکِ اتفاق افتاد تعجیل به کشتن هم^{۲۱۸} به فرمان او بود. شیر فرمود که: تو ندانی که طلب مَخْلَصِ^{۲۱۹} از وَرْطَةِ^{۲۲۰} هلاک اگرچه قصدی رفته باشد شایع تر احسانی و فاضلتر امتنانی^{۲۲۱} است؟ شگال گفت: همچنین است، و من به عمرهای دراز شکر کرامات و عواطف^{۲۲۲} ملک نتوانم گزارد و این عفو و رحمت پس از وعده انکار^{۲۲۳} و عقوبت بر همه نعمت‌ها راجح^{۲۲۴} است. و آنچه می‌گویم نه از برای آن می‌گویم تا بر رای ملک در حادثه^{۲۲۵} خویش خطایی ثابت کنم یا عیبی و وَضْمَتی^{۲۲۶} به جانب او منسوب گردانم، امّا^{۲۲۷} حَسَدِ جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت^{۲۲۸} رسمی مألوف^{۲۲۹} و عاداتی مستمِر^{۲۳۰} است و بسته گردانیدن آن طریق مُتَعَدِّر^{۲۳۱}

معنی قدیمتر آن شعبده و چشم‌بندی و حقه‌بازی است (تاریخ بیهقی، چاپ فیاض، ص ۴۰۶). ۲۰۰. فویضه: واجب، لازم. ۲۰۱. حُجَّت: برهان، دلیل.

۲۰۲. مَظْلَمَت: مظلومه، ستمی که بر کسی وارد شود، شکایت و دادخواهی. جمع مکسر آن «مَظَالِم» است. ۲۰۳. چون: مثل، مانند (قید تشبیه و بعضی در چنین موارد آن را حرف اضافه گرفته‌اند). ۲۰۴. قُوزت: غَلْبان و قُوران، به سر بر جوشیدن دیگر.

۲۰۵. لکن: ولی، امّا (حرف ربط). ۲۰۶. امضا: گذراندن، تأیید کردن (این متمم و متمم بعد از آن «سخن» و وابسته‌های آن متعلق است به «قوی‌تر و درشت‌تر» که مسند جمله است. دل، مسندالیه است. ۲۰۷. تقریر: بیان کردن (عبارت «حق» و «باطل» صنعت تضاد دارد). ۲۰۸. چون: وقتی که (حرف ربط به جای قید زمان). ۲۰۹. زینهار: هان، آگاه‌باش (صوت تنبیه و شبه جمله به‌شمار می‌آید).

۲۱۰. را: حرف اضافه به معنی «برای» و «ملک» متمم جمله اسنادی است.

إِنْ يَخْسِدُونِي فَأَنْتَ غَيْرُ لَائِمِهِمْ
قَبْلِي مِنَ النَّاسِ أَهْلُ الْفَضْلِ قَدْ خُسِدُوا^{۲۳۲}

لکن از اینها چه فایده؟ بیچارگان یاران گیرند و مَذَلَّت‌ها کشند و مکرها اندیشند و مخدوم را مُدَاهَنَت^{۲۳۳} کنند و در تخریبِ ولایت و ناحیت کوشند و به عِشْوَه^{۲۳۴} جهانی را مُسْتَظْهَر گردانند و همه جوانب را به وعده‌های دروغ به دست آرند و حاصل جز حسرت^{۲۳۵} و ندامت نباشد. و با این همه می ترسم که عیاذُ بِاللَّهِ^{۲۳۶} خصمان میان من و مَلِکِ مَجَالِ مداخلت دیگر یابند^{۲۳۷} والا

بودیم تو را بنده همینیم تو را

شیر پرسید که: کدام موضع است که ازان مَذْخَل^{۲۳۸} توان؟ گفت: گویند «در دلِ بندهٔ تو وحشتی حادث^{۲۳۹} شده است بدان چه در حقِّ او فرمودی و امروز مُسْتَرِید^{۲۴۰} و آزرده‌ست»؛ و این جایگاهِ بدگمانی است خاصّه ملوک را در بابِ کسانی که عُقوبت و جفا دیده باشند یا از منزلتِ خویش بیفتاده یا به



۲۱۱. مُتَّظَلِّم: داد خواهند. ۲۱۲. لَاجَوْزَم: ناچار، ناگزیر (قید تأکید).
۲۱۳. تَثَبُّت: پایداری، ثبات ورزی. ۲۱۴. اسْتَخْلَاص: رهایی خواستن.
۲۱۵. غَوْقَاب: آب عمیق که شخص را غرق کند، پایاب. ۲۱۶. مَخْرُج: جای بیرون آمدن، محلّ رهایی. ۲۱۷. رَافَت: مهربانی، دوستی بسیار. ۲۱۸. هَم: نیز، همچنین (برای اشتراک در اسم یا مطلبی با اسم و مطلب بعد از آن می‌آید).
۲۱۹. مَخْلَص: مَخْرُج، جای خلاص شدن (اسم مکان عربی). ۲۲۰. وَزَطَه: هلاکت، مَهْلَكَة، چاه. ۲۲۱. اِمْتِنان: مَنّت نهادن، سپاس گزاردن. ۲۲۲. غَوَاطِف: جمع عاطِفَه به معنی مَحَبَّت و مهربانی. ۲۲۳. اِنْكَار: واژدن، نپذیرفتن.
۲۲۴. رَاجِع: برتر (اسم فاعل از رُجْحان). ۲۲۵. حَادِثَه: رخداد، واقعه، قضیه. ۲۲۶. وَضَعْتُ: عیب، ننگ و عار. ۲۲۷. اَمَّا: لیکن (حرف ربط). ۲۲۸. کِفایت: لیاقت، بسندگی. ۲۲۹. مَآلُوف: الفِت گرفته، خوگر و مانوس.

عَزَلِی ۲۴۱ مبتلا گشته یا خصمی ۲۴۲ را که در رُثْبِت ۲۴۳ کم ازو بوده باشد بَرُو
 تقدّمی افتاده، که تا بنده‌ای کافی و مُخْلِص نباشد در مَعْرُضِ ۲۴۴ حَسَد و
 عداوت نیفتد و یاران در حق ۲۴۵ او به تزویر ۲۴۶ نگریند. و راست گفته‌اند
 که: دارنده ۲۴۷ مَبَاش وز بلاها رستی. و اگر در دل خدمتگار خوفی و
 هراسی ۲۴۸ باشد چون مالِش ۲۴۹ یافت هم اِیْمَن گردد و از انتظار ۲۵۰ بَلا ۲۵۱
 فارغ آید و با این همه امید دارم که مَلِک ۲۵۲ معذور ۲۵۳ فرماید و بار دیگر در
 دامِ آفت ۲۵۴ نکشد و بگذارد تا در این بیابان اِیْمَن و مُرَقَّه ۲۵۵ می‌گردم. شیر
 گفت: این فصل ۲۵۶ معلوم شد، الحق ۲۵۷ آراسته و معقول ۲۵۸ بود؛ دل قوی دار
 و بر سر خدمت خویش باش، که تو از آن بندگان نیستی که چنین تُهْمَت‌ها را
 در حقّ تو مجال تواند بود؛ اگر چیزی رسانند آن را قبولی و رَوَاجی ۲۵۹
 صورت نیندد ۲۶۰.

ما تو را شناخته‌ایم و بحقیقت ۲۶۱ بدانسته که در جفا صبور ۲۶۲ باشی و در
 نعمت شاکر ۲۶۳. بی‌مُوجبی ۲۶۴ خویشتن ۲۶۵ را هراسان ۲۶۶ مدار و متفکّر مَبَاش
 و بهیچ وجه ۲۶۷ از جوه بیش سخن خصم را مجال و محلّ استماع نخواهد بود
 و هر رنگ که آمیزند ۲۶۸ بر قصدِ صَرِیح ۲۶۹ حَمَل ۲۷۰ خواهد افتاد.



۲۳۰. مستمّر: بردوام، دایم. ۲۳۱. مُتَعَدِّر: دشوار، عذر آورنده، محال.
 ۲۳۲. اِنْ یُخْسِدُونِ... اگر بر من حسد می‌برند، البته ایشان را ملامت نمی‌کنم که پیش از من
 خداوندانِ فضل مورد حسدِ مردمان واقع شده‌اند. ۲۳۳. مُدَاهِئَت: چرب‌زبانی،
 تَمَلُّق، دروغ گفتن. ۲۳۴. عِشْوَه: ناز و کرشمه. ۲۳۵. حَسَنَوَت: افسوس
 خوردن، دریغ، تأسّف. ۲۳۶. عَیَادًا بِاللّٰه: پناه بر خدا. ۲۳۷. یابند.
 ابدال «ب» به «و» در متون کهن سابقه دارد «و کسی که در دریا درماند و خدای تعالی
 خواهد که خلاص یأود خضر را به وی رساند» (قصص قرآن مجید، از تفسیر ابوبکر
 عتیق، دکتر یحیی مهدوی، چاپ دانشگاه، ص ۳۶۰). ۲۳۸. مَسْذَل: راه
 دخول، جای وارد شدن. ۲۳۹. حادث شدن: پدید آمدن، به ظهور رسیدن.
 ۲۴۰. مستزید: زیاده‌طلب و در متن به معنی گله‌مند و رنجیده آمده. ۲۴۱. عَزَل: از
 کار برکنار کردن، بازداشتن از شغل. ۲۴۲. خصم: دشمن، عدا.

در جمله، دلِ او گرم کرد و بر سرکار فرستاد و هر روز در اکرام او می‌افزود
و به وفور صلاح و سدادِ او واثق‌تر می‌گشت.

۲۴۳. رُتبت: مقام، منزلت. ۲۴۴. مَغْرُض: محل نمایش، جای عرضه و نشان دادن.
۲۴۵. در حق: درباره، در باب. ۲۴۶. تزویر: دروغ آراستن، فریب دادن. از ریشه «زور». می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب/چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند (حافظ).
۲۴۷. دارنده: مالدار، ثروتمند. ۲۴۸. هراس: بیم، خوف، ترس. ۲۴۹. مایش: گوشمالی یافتن، پاداش عمل بد دیدن (اسم مصدر). ۲۵۰. انتظار: چشم داشتن، متوقع بودن، چشم برراهی.
۲۵۱. بلا: امتحان، سختی، رنج، آفت و مصیبت. ۲۵۲. مَلِک: سلطان، شاه. ۲۵۳. معذور فرمودن: عذر کسی را پذیرفتن، فعل متعدی و مفعول آن «امر» محذوف است. ۲۵۴. دام‌آفت: (اضافه تشبیهی).
۲۵۵. مَرْفَه: راحت و آسوده. ۲۵۶. فصل: بخشی از کتاب و سخن که از باب کوچک‌تر است. ۲۵۷. الحق: براستی، حقاً (قید تأکید). ۲۵۸. معقول: پسندیده عقل. ۲۵۹. رواج: جریان داشتن، متداول بودن.
۲۶۰. صورت نبندد: صورت نگیرد و باشد که به معنی «به تصور درنیاید» استعمال شده است. ۲۶۱. بحقیقت: بدرستی، براستی، حقیقه (قید تأکید و حرف «ب» باید متصل باشد مگر در کلماتی که با حرف «الف» شروع می‌شود که اتصال آن درست است و از جهت زیبایی منفصل نوشته می‌شود). ۲۶۲. صبور: شکیبا، حلم. ۲۶۳. شاکر: سپاس‌گزار، ممنون (حذف فعل ربطی «باشی» به قرینه لفظی است). ۲۶۴. بسی موجب: بی دلیل، بی علت. ۲۶۵. خویشتن: خود، خویش (ضمیر مشترک در نقش مفعول).
۲۶۶. هراسان: بیمناک، خائف. ۲۶۷. بهیچ وجه: ابداً، هرگز (قید مرکب). ۲۶۸. رنگ آمیختن: حيله کردن، دَغَلی کردن. صد حيله و صد رنگ برآمیخته‌ای / وانگه ز میان کار بگریخته‌ای (عمادی شهریار). ۲۶۹. صریح: آشکار، روشن. ۲۷۰. حمل افتادن: توجیه شدن، تعبیر گردیدن.

باب زاهد و مهمان او

آورده‌اند که در زمین گَنُوج^۱ مردی مُضِلِح^۲ بود؛ در دینِ اِجتهادی^۳ تمام داشت و روزگار بر اِمضای خَیْرات^۴ مَقْصُور^۵ و از دوستی دنیا و کسبِ حرام، معصوم^۶ و از وَصَمَتِ ریا و غیبت^۷ و نفاق مُسَلَّم. روزی مسافری به زاویه او مهمان افتاد. زاهد تازگی^۸ وافر واجب داشت و به اِهْتِزاز^۹ و اِسْتِیْشاز^{۱۰} پیش او باز رفت. چون پای‌افزار^{۱۱} بگشاد و پرسید که: از کجا می‌آیی و مقصد کدام جانب است؟ مهمان جواب داد که: بر حالِ عاشقان و صادقان به سَماعِ ظاهر بی‌عیان^{۱۲} باطن وقوف^{۱۳} نتوان یافت. و هر که بیدل‌وار^{۱۴} قدم در راه عشق نهاد و مقصد او رضای^{۱۵} دوست باشد لاشک^{۱۶} سرگردان در بادیه^{۱۷} فِراق^{۱۸} می‌پوید^{۱۹} و مقاماتِ متفاوت پسِ پشت می‌کند

۱. گَنُوج: در هندی Kanoj و بدون تشدید است. نام ولایتی در هند که در قلمرو فتوحات سلطان محمود غزنوی بوده است و در شاهنامه و اشعار شعرای دیگر عصر غزنوی مشدد آمده است. ۲. مُضِلِح: اصلاح‌کننده، آشتی‌دهنده.

۳. اِجتهاد: جهد کردن، دریافتِ مسائل شرعی از قرآن و حدیث و اجماع و عقل.

۴. خیرات: کارهای نیکو، اعمالِ حَسَنه. ۵. مَقْصُور: منحصر (حذف فعل «داشت») از آخر «مَقْصُور» به قرینه لفظی است. ۶. مَعْصُوم: نگاه داشته شده از گناه.

۷. غیبت: پشت سر کسی بدگویی کردن. عیب شماری از دیگران (با فتح اوّل به معنی غایب بودن است). ۸. تازگی: روی خوش نشان دادن. ۹. اِهْتِزاز:

شادمان شدن، جنبش. ۱۰. اِسْتِیْشاز: شادمانی یافتن (بشادی و شادمانی قید

است). ۱۱. پای‌افزار: کفش، موزه. ۱۲. عیان: به چشم دیدن، آشکار و

ظاهر. ۱۳. وقوف: آگاهی یافتن، اطلاع یافتن.

تا نظر بر قبله دل^{۲۰} افکند، و چندان که این سعادت یافت جان از برای قربان در میان نهد، و اگر از جان عزیزتر جانانی دارد هم فدا کند. «يَا بَنِيَّ اَنْتَى اَرَى فِي الْمَنَامِ اَنْتَى اَذْبَحُكَ^{۲۱}». در جمله^{۲۲}، قصه من دراز است و سفر مرا بدایت^{۲۳} و نهایت نی^{۲۴}.

چون از این مُفَاوِضَت پیرداختند زاهد بفرمود تا قَدَری خرما آوردند و هر دو ازان به کار می بردند. مهمان گفت: لذیذ میوه ای است و اگر در ولایت ما یافته شدی نیکو بودی، هر چند ثَقُلی^{۲۵} دارد و نَفْسِ آدمی را موافق نیست. و در آن بلاد^{۲۶} انواع فَوَاكِه^{۲۷} و آلوانِ ثمار^{۲۸} که هر یک را لذتی تمام و خلاوتی^{۲۹} بکمال است بحمدالله یافته می شود و رُجْحان^{۳۰} آن بر خرما ظاهر است.

و این زاهد سخن عبّری^{۳۱} نیکو گفتمی و دَمْدَمه ای^{۳۲} گرم و مُحاورتی لطیف داشت. مهمان را سخن او خوش آمد و خواست که آن لغت بیاموزد. نخست بر وی ثنا کرد و گفت: چشم بد دور باد! نه فصاحت^{۳۳} از این کاملتر دیده ام و نه بلاغت^{۳۴} ازین بارِع تر^{۳۵} شنوده. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَام: «إِنَّ مِنْ الْبَيَانِ لِسِخْرًا^{۳۶}». توقع می کنم که این زبان مرا بیاموزی و این التماس^{۳۷} را به اجابت^{۳۸} مقرون گردانی، چه بی سابقه معرفت^{۳۹} در اِکرامِ مَقْدَمِ^{۴۰} من



۱۴. وار: گون، وش، سان که همه پسوند شباهت اند (بیدل وار، قید کیفیت و چگونگی است).

۱۵. رضا: خشنودی، صوابدید. در تصوّف نام مقامی است که بعد از مقام توکّل است و حقیقت آن تسلیم شدن راهرو است به اراده و خواست حق (فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی، دکتر سید جعفر سجادی، ص ۲۳۱).

۱۶. لاشک: بی گمان (قید تأکید). ۱۷. بادیه: صحرا، بیابان. ۱۸. فراق:

دوری و جدایی. ۱۹. پوییدن: با سرعت راه پیمودن. ۲۰. قبله دل:

محبوب حقیقی، توجه به ذات حق. ۲۱. یابنی... «ای پسرک من! براستی که من در خواب دیدم که تو را گلو می بریدم» (سوره صافات، آیه ۱۰۲).

۲۲. درجمله: باری، الغرض (حرف ربط مرکب). ۲۳. بدایت و نهایت: ابتدا و انتها.

۲۴. نی: نه، نیست. به کسر و فتح اول هر دو درست است. «دل پارسی با وفا کی بود / چو آری کند رای او نی بود» (فردوسی). ۲۵. یقل: سنگینی.

مُلاطِفَت واجب دیدی و در ضیافت^{۴۱} ابوابِ تَكْلَف تَكْفُل^{۴۲} کردی؛ اگر شفقتی کنی و اقتراح^{۴۳} مرا به اهتزاز تلقی^{۴۴} نمایی سَوَالِفِ مَكْرُمَت بدو آراسته گردد و محلّ شکر و مَنّت اندران هرچه مشکورت^{۴۵} باشد. زاهد گفت: فرمانبردارم و اگر این رغبت صادق است و عَزِیمَت^{۴۶} در امضای آن مصمّم^{۴۷}، آنچه میسر گردد بجای آورده شود و اندر تعلیم و تلقین^{۴۸} مبالغت واجب دیده آید.

مهمان روی بدان آورد و مدّتی نفس را دران ریاضت^{۴۹} داد. آخر روزی زاهد گفت: کاری دشوار و رنجی عظیم پیش گرفته‌ای^{۵۰} و هرکه زبان خویش بگذارد و اَسْلَاف^{۵۱} را در زبان خویش بگذارد و اَسْلَاف را در لغت و حِرَفَت^{۵۲} و غیر آن خلاف روا بیند کار او را استقامتی^{۵۳} صورت نیندد. مهمان جواب داد که: اقتدا به آبا و اجداد در جهالت^{۵۴} و ضلالت^{۵۵} از نتایج نادانی و حماقت^{۵۶} است. و کسبِ هنر و تحصیلِ فضایل^{۵۷}، نشان خرد و حصافت^{۵۸} و دلیلِ عقل و کیاست^{۵۹}

همچو احرار^{۶۰} سوی دولت پوی همچو بدبخت زاد و بود^{۶۱} مجوی



۲۶. بلاد: شهرها، سرزمین‌ها، جمع بلد. بلدیه: شهرداری.
 ۲۷. قواکبه: میوه‌ها، جمع فاکهه.
 ۲۸. ألوان ثمار: انواع ثمرها، میوه‌های رنگارنگ.
 ۲۹. خلاوت: شیرینی. ۳۰. رُجحان: برتری، تَفُوق.
 ۳۱. عسیری: یهودی، اسرائیلی. ۳۲. دَفْعَمَه: گفتگو، حيله و مکر «شوی نیابد اسیر دمدمه زن» (فرهنگ رشیدی).
 ۳۳. فصاحت: شیوایی کلام. ۳۴. بلاغت: رسایی کلام.
 ۳۵. بارع: نیکو، کسی که در دانش بر دیگران برتری دارد. ۳۶. اِنْ مِنْ الْبِیَّانِ...
 برآستی که برخی از زبان‌آوری جادوگری است. بیشتر محققان و نصرالله منشی این کلام را حدیث نبوی شمرده‌اند ولی میدانی آن را در شمار امثال آورده است (مجمع الامثال).
 ۳۷. التماس: لابه‌گری، خواهشمندی. ۳۸. اجابت: پاسخ گفتن، پذیرفتن.
 ۳۹. معرفت: شناخت، شناسایی. ۴۰. مَقْدَم: باز آمدن از سفر، جای گام نهادن.
 ۴۱. ضیافت: مهمانی، پذیرایی کردن. ۴۲. تَكْلَف: عهده‌دار شدن. (تَكْلَف و تَكْفُل

زاهد گفت: من شرایط نصیحت به جای آوردم و می ترسم از آنچه عَوَاقِب^{۶۲} این مجاهدت^{۶۳} به ندامت^{۶۴} کشد چنان که آن زاغ می خواست که تَبَخَّرُ^{۶۵} کبگ بیاموزد. مهمان پرسید که: چگونه است آن؟ گفت: آورده اند که زاغی کبگی را دید که می رفت. خرامیدن او در چشم او خوش آمد و از تناسب^{۶۶} حرکات و چُستی^{۶۷} اطراف او آرزو برد، چه طَباع^{۶۸} را به ابواب^{۶۹} محاسن^{۷۰} الثفات^{۷۱} تمام باشد و هراینه آن را جویان باشند. در جمله خواست که آن را بیاموزد، یکچندی کوشید و بر اثر^{۷۲} کبگ پوید، آن را نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد چنان که رجوع بدان ممکن نگشت. و این مَثَل^{۷۳} بدان آوردم تا بدانی که سعی باطل^{۷۴} و رنجی^{۷۵} ضایع^{۷۶} پیش گرفته ای و زَبان^{۷۷} اسلاف می بگذاری و زبانِ عبّری نتوانی آموخت. و گفته اند^{۷۸} که: جاهلتر^{۷۹} خلاق اوست که خویشتن در کاری اندازد که ملایم^{۸۰} پیشه و موافقِ نسب او نباشد.



- جناس ناقص است). ۴۳. اقتراح: درخواستن، آرزو کردن. ۴۴. تَلَقّی کردن: پذیرفتن، درک کردن. ۴۵. مَشْکُور: سپاس داشته شده. ۴۶. عزیمت: قصد، آهنگ. ۴۷. مُصَمِّم: تصمیم گرفته شده (اسم مفعول عربی). ۴۸. تلقین: در دهان نهادن، به زبان کسی دادن. ۴۹. ریاضت: تحمّل رنج و درد برای پاک گردانیدن نَفْس و تربیت خویش، تمرین. ۵۰. پیش گرفتن: آغاز کردن، شروع نمودن. ۵۱. اسلاف: پیشینیان، پدران پیشین، جمع سَلَف و مقابل أخلاف. ۵۲. حِرْفَت: حرفه، شغل، کسب و کار. ۵۳. استقامت: پایداری، استواری در کار. ۵۴. جهالت: نادانی. ۵۵. ضَلالت: گمراهی. ۵۶. جماعت: سبک مغزی، کم خردی. ۵۷. فضایل: برتری ها، فضیلت ها. ۵۸. حصافت: استواری رای و نظر، درستی خرد. ۵۹. کیاست: زیرکی، تیزهوشی. ۶۰. آحرار: جمع حُر یعنی آزادگان، آزاد مردان (مجازاً ایرانیان). ۶۱. زاد و بوم: آنجا که انسان در آن زاد و در آن بود. ۶۲. عَوَاقِب: عاقبت ها، سرانجام ها. ۶۳. مجاهدت: کوشش، جهد کردن. ۶۴. ندامت: نَدَم، پشیمانی. در فارسی با مصدرهای خوردن و کشیدن ترکیب می شود. «بی تو جامی نکشد گل که ندامت نکشد /

- سرو با همراهی قد تو قامت نکشد» (مشرقی، آندراج، ۴۳۱۴/۷). ۶۵. تَبَعْتُو: خرامیدن، به خود نازیدن. ۶۶. تَنَاسُب: سازواری، باهم متناسب بودن. ۶۷. چُستِی: چالاکی، چابکی. ۶۸. طِبَاع: نهادها، سرشت‌ها و مفرد آن طبع. ۶۹. ابواب: باب‌ها، بخش‌ها. ۷۰. مَحَاسِن: نیکی‌ها، خوبی‌ها. ۷۱. التَغَات: توجه، نگریستن. ۷۲. بَوَاثو: به دنبال، از دنبال «خادمی بیامد و صلّه مغنیان بر اثر وی آوردندی» (هزارسال نثر فارسی، ۱/۱۷۰). ۷۳. مَثَل: مانند، نظیر و قصّه که برای روشن ساختن مطلب و مقصود خویش به نثر و یا نظم می‌آوردند. مثل زدن: مطلبی را به عنوان مثال نقل کردن «مثل نیکو زد آن مرد خدایی / که یا عشرت بود یا پادشایی» (امیر خسرو دهلوی). ۷۴. سَعی باطل: کوشش بیهوده و بی‌ثمر. ۷۵. رَنجی: با یاء نکره (یاء ترکیب وصفی معمولاً نکره است). ۷۶. ضایع: تباه، تَلَف، بی‌فایده. ۷۷. زَبان: زبان. در متن مینوی به ضمّ اوّل است و امروزه نیز در خراسان زَبان و زُفان به کار می‌برند. ۷۸. گفته‌اند: (۱) گفته شده است. ۲) ایشان گفته‌اند (این فعل به دو صیغه معلوم و مجهول قابل توجیه است). ۷۹. جاهلتو: نادان‌ترین (هرگاه اسم بعد از صفت تفضیلی جمع باشد، صفت تفضیلی در حکم صفت عالی است). ۸۰. ملایم: موافق، مناسب و سازگار و گاهی به مفهوم آرام و آهسته می‌آید.

باب پادشاه و برهمنان

آورده‌اند که در بلاد هند هیلار نام ملکی بود. شبی به هفت کُوت^۱ خوابِ هایل^۲ دید که به هریک از خواب در آمد. چون از خواب بازپسین^۳ در آمد از آن خواب‌ها بهراسید و همه شب در غم آن می‌نالید و چون مار دم بریده و مردم کُژدم گزیده^۴ می‌تپید^۵. برخاست و براهمه^۶ را بخواند و تمامی آنچه دیده بود با ایشان بگفت: چون^۷ نیکو بشنودند و اثر^۸ خوف و هراس در ناصیه^۹ او مشاهده کردند گفتند: سهمناک خوابی است، از این هایل تر خوابی نشان نداده‌اند، اگر اجازت فرماید ساعتی خالی^{۱۰} بنشینیم و به کُتب رجوع کنیم و دفع^{۱۱} آن را وَجْهی^{۱۲} اندیشیم ملک گفت: روا باشد. از پیش او برفتند و به طَرَفی خالی بنشستند و با یکدیگر گفتند: در این عهد نزدیک

۱. کُوت: دفعه، بار، مرتبه (در طبس بدون تشدید مستعمل است به همین معنی).
 ۲. هایل: ترسناک، مخوف. ۳. بازپسین: آخرین. ۴. کُژدم گزیده: کسی که عقب او را نیش زده، کُژدم زده (دم بریده و کُژدم گزیده هر دو صفت مرکب مفعولی هستند). ۵. تپیدن: بی‌قراری، لرزیدن و تپش اسم مصدر آن است «دل می‌تپدم مدام کایا چه شود/ دوریت مباد هرچه بادا بادا». ۶. براهمه: برهمنان، پیشوایان روحانی آیین برهمایی. ۷. چون: وقتی که (حرف ربط جانشین قید زمان). ۸. اثر: علامت، نشان. ۹. ناصیه: پیشانی، چهره و موی جلو سر. «اثر غضب در ناصیه مبارک او ظاهر گشت» (سندبادنامه، به نقل از لغت‌نامه دهخدا ذیل همین واژه). ۱۰. خالی: تنها، منفرد، رها از اغیار. ۱۱. دفع: راندن، دور کردن. ۱۲. وَجْه: راه، چاره. ۱۳. سِر: راز، مطلب نهانی. ۱۴. سرشته: سرنخ، روش کار (کلماتی مانند این و سرمایه و سرشاخ و رسالار در اصل

دوازده هزار کس از ما بُکشته است و امروز بر سِر^{۱۳} او وقوف یافتیم و سِر رشته‌ای^{۱۴} به دست ما آمد که بدان کینه^{۱۵} خود بتوانیم خواست و بدانید که او بضرورت^{۱۶} ما را در این مخرم داشت و اگر در همه ممالک مُعَبَّری^{۱۷} یافتی هرگز^{۱۸} این اعتماد نفرمودی. در این کار تعجیل باید کرد تا فرصت از دست نشود. طریق آن است که در این باب سخن هرچه درشت تر و بی مُحابا تر^{۱۹} رانیم و او را چنان بترسانیم که هرگز نشان نداده‌اند، پس گوئیم که آن خون که شخص^{۲۰} تو رنگین کرد سِر^{۲۱} آن بدان دفع شود که طایفه‌ای را از نزدیکان خویش بفرمایی تا بدان شمشیرِ خاصه^{۲۲} بکشند؛ و اگر تفصیل^{۲۳} اسامی ایشان پُرَسَد گوئیم جوهرِ پسر^{۲۴}، و ایران دختِ مادرِ پسر، و بلار وزیر و کاکِ دبیر، و آن پیلِ سپید که مرکبِ خاصه است، و آن دو پیلِ دیگر که خاطر او بدیشان نگران است و آن اُشترِ بُختی^{۲۵} که در شبی اقلیمی بیژد، جمله را به شمشیر بگذارند و شمشیر را نیز بشکنند و با ایشان در زیر خاک کنند و خون‌های ایشان در آب زنی ریزند و ملک را ساعتی^{۲۶} دران بنشانیم و چون بیرون آید چهار^{۲۷} کس از ما از چهار جانب او درآییم و افسونی^{۲۸} بخوانیم و بروی دَمیم^{۲۹} و از آن خون بر کُتِف^{۳۰} چپ او بمالیم، پس اندام او

به صورت ترکیب اضافی تلفظ می‌شده‌اند ولی امروزه با حذف کسره اضافه، اسم مرکب شناخته می‌شوند). ۱۵. کینه: دشمنی و در متن به معنی انتقام آمده است.

۱۶. بضرورت: ضرورت، بناچار (قید تأکید مرکب). ۱۷. مُعَبَّر: تأویل کننده خواب.

۱۸. هرگز: ابداً (قید نفی اَبَد). همیشه قید است و از جهت مختص و مشترک، قید مختص است). ۱۹. بی مُحابا تر: بی باک و بی ادب (قید). ۲۰. شخص: تن، جسد

و بدن، آدمی. ۲۱. سُر: بدی، تباهی، بد ذاتی. ۲۲. خاصه: برگزیده،

مُتَنَبَّه. ۲۳. تفصیل: شرح دادن، بسط دادن (مطلب). ۲۴. پسر: از

جهت دستوری بَدَل است برای «جوهر» نیز مادر پسر برای «ایران دخت» ولی وزیر و دبیر می‌تواند صفت محسوب شود برای «بلار» و «کاک» ولی امروزه این گونه کلمات و واژه‌هایی چون شاعر و نویسنده و استاندار و موجد و مستاجر از دایره صفت خارج شده و سمتِ اسم یافته‌اند. ۲۵. بُختی: نام نوعی شتر است که در خراسان

را پاک کنیم و ایمن و فارغ به مجلس ملک بریم، اگر برین صبر کرده آید و دل از این جماعت برداشته شود شَرّ این خواب مدفوع^{۳۱} گردد و اگر این باب مُیسّر نیست بلای عظیم را انتظار باید کرد، با زوال^{۳۲} پادشاهی و سُپری^{۳۳} شدن زندگانی. اگر اشارتِ ما را پاس^{۳۴} دارد بدین^{۳۵} جماعتِ انتقامی^{۳۶} سَره^{۳۷} بکشیم و چون تنها ماند و ضعیف و بی آلت^{۳۸} شد کار او را نیز بپردازیم^{۳۹}.

بر این عذر و کُفران^{۴۰} نعمت اتفاق کردند و پیش شاه رفتند. خالی فرمود^{۴۱} و سخن ایشان بشنود. از جای بشد^{۴۲} و گفت: مرگ از این تدبیر بهتر که شما می‌گویید؛ و چون این طایفه که عدیل^{۴۳} نَفَس من اند بکشم مرا از حیات چه راحت و از زندگانی چه فایده؟ حیلّتی بایستی به ازین، که میانِ مرگِ عزیزان فرقی نیست. براهمه گفتند: بقابادِ ملک را! «أُخُوکَ مِنْ صَدَقَکَ»^{۴۴}؛ سخن حق تلخ^{۴۵} باشد و نصیحتِ بی‌ریا و خیانتِ درشت؛ نصیحتِ مشفقان را نباید شنود و آن را معتبر شناخت و بداند که آدمی همگان را برای خویش خواهد و تا ذاتِ ملک باقی است زن و فرزند کم نیاید و تا مُلک^{۴۶} برقرار است خدمتگار و تجمل^{۴۷} متعذر^{۴۸} ننماید.



شمالی زندگی می‌کند و گویند مادرش شتر عربی و پدرش شتر دوکوهانه و قوی هیکلی است که از سَند برای زاد و ولد می‌آورند. ۲۶. ساعتی: یک ساعت (با یاء وحدت).

۲۷. چهار: صفت شمارشی است که جزو صفات پیشین است.

۲۸. افسون: ورد و کلماتی که جادوگران بر زبان رانند، جادو. ۲۹. دَمیدن: در چیزی پف کردن، کسی را به سخنان نرم فریفتن. ۳۰. کُتِف: شانه و جمع آن آکثاف.

۳۱. مدفوع: دور کرده، رانده شده. ۳۲. زوال: نابودی، از بین رفتن. ۳۳. سیری شدن: طی شدن، درنور دیده شدن. ۳۴. یاس داشتن: حراست، نگاهبانی کردن، مراعات کردن. ۳۵. بدین: به (حرف اضافه تأکید)

و «جماعت» متمم است. ۳۶. انتقام: کینه کشیدن. ۳۷. سَره: خالص، ناب و ویژه، تمام. ۳۸. بی آلت: بی ابزار، بی قوّت و بی‌یاور.

۳۹. پرداختن: به انجام رسیدن، تمام کردن (این مصدر در فارسی معانی زیادی دارد.

چون ملک این فصل بشنود و جرأت^{۴۹} و گستاخی^{۵۰} ایشان در گزارد^{۵۱} سخن بدید عظیم رنجور گشت و از میان ایشان برخاست و به بیت^{۵۲} الاخوان رفت و روی بر خاک نهاد و جیحون از فواره^{۵۳} دیده^{۵۴} می راند و چون ماهی بر خشکی می تپید و با خود می گفت: اگر آسان عزیزان گیرم^{۵۵} از فایده^{۵۶} مُلک و راحتِ عُمر بی نصیب مانم و مرا بی پسر که روشنایی چشم و میوه^{۵۷} دل من است پادشاهی چه کار آید؟ خاصه فرزندی که دلایل^{۵۸} رُشد^{۵۹} و نجات^{۶۰} وی لایح است و مخایل^{۶۱} اقبال و سعادت^{۶۲} وی واضح^{۶۳}، و بی ایران دُخت که زُهاب^{۶۴} چشمه^{۶۵} خورشید تابان^{۶۶} از چاه زرخدان^{۶۷} اوست و منبع^{۶۸} نور ماه دوهفته از عکس بُناگوش او، از زندگانی چه برخوردار یابم؟ و بی بلار^{۶۹} وزیر که بقیت^{۷۰} کُفات^{۷۱} عالم و دُها^{۷۲} بنی آدم است نظام ممالک و رونق^{۷۳} اعمال و حصول^{۷۴} اموال و آبادانی خزاین^{۷۵} چگونه دست دهد؟ و بی کاک^{۷۶} دبیر که نقشبند^{۷۷} فلک شاگرد^{۷۸} بتان^{۷۹} اوست و دبیر^{۸۰} آسمان چاکر^{۸۱} بیان او، مصالح^{۸۲} اطراف و حوادث^{۸۳} نواحی چگونه معلوم شود؟ و هرگاه که این دو بنده^{۸۴} کافی و این دو ناصح واقف که هر یک به محل^{۸۵} دست^{۸۶} گیرا^{۸۷} و چشم بینا^{۸۸}ند باطل گردند و فواید^{۸۹} مناصحت و آثار^{۹۰} کفایت^{۹۱} ایشان از مُلک من



- بنگرید به فرهنگ فارسی معین، ۱/ ۷۲۹).
 ۴۰. کفوان: ناسپاسی، ناشکری.
 ۴۱. خالی فرمود: دستور داد تا خلوت کنند.
 ۴۲. از جای بشدن: خشمگین شدن و در تاریخ بیتهقی مکرر به کار رفته است (ص ۶۲، ۱۷۴، ۱۸۳، ۵۵۴ و غیره).
 ۴۳. عدیل: مثل و مانند، معادل و هم مرتبه.
 ۴۴. اخوک... برادر تو آن کس است که با تو راست گوید.
 ۴۵. ترجمه «الحقُّ مُرٌّ» که مثل رایج است در فارسی و عربی.
 ۴۶. مُلک: پادشاهی، حکومت.
 ۴۷. تَجَمُّلٌ: زیور بستن، مال و اثاثه^{۴۸} گرانبها داشتن.
 ۴۸. مُتَعَدِّرٌ: دشوار، سخت.
 ۴۹. جرأت: دلیری، شهامت.
 ۵۰. گستاخی: جسارت، بی باکی و بی پروایی.
 ۵۱. گزارد: انجام دادن، ادا کردن (مصدر مرخم است که بن ماضی هم خوانده می شود واسم مصدر محسوب است).
 ۵۲. بیت^{۵۳} الاخوان: هر غمکده که در آنجا کسی مقیم گردد و به نوحه و زاری پردازد، اندوه خانه، خانه ای که یعقوب پیامبر (ع) بنا کرد و آنجا روی به

مَنْقَطِعْ شود رونق کارها و نظام مهمّات چگونه صورت بندد؟ و بی پیل سپید که مَهْدِ^{۷۴} او هم کاخی^{۷۵} دلگشای است و هم قَلْعَتی^{۷۶} حصین^{۷۷} و پناهی مَنیع، پیش دشمن چگونه روم؟ و آن دو پیل دیگر که در حمله چون گردباد^{۷۸} مردم ربایند و در جنگ پسانِ سَیْلِ دَمان^{۷۹} خصم را فروگیرند، مَصافِ^{۸۰} خصمان چگونه شکنم؟ و بی جَمَازَه^{۸۱} بُختی که در تگ^{۸۲} دستِ صبا^{۸۳} خلخالش^{۸۴} نَپساید^{۸۵} و جَزَمِ شَمال^{۸۶} گردِ پایش نشگافد، چگونه بر اخبار وُوقوفِ یابم و نامه‌های بشارت و دیگر مُهَمّات به اطراف رسانم؟ و بی شمشیر بُزّان^{۸۷} که نَعُوذُ بِاللّهِ اِزَّانِ آبِ رَنگِ^{۸۸} آتشِ فعل، آبِ شکلی^{۸۹} که آتشِ فتنه از هَیئَتِ آن مرده است و آتش زخمی که آبروی^{۹۰} ۹۰ مُلک^{۹۱} از وی به جای مانده، در جنگ‌ها چگونه اثری نمایم؟ و هرگاه که از این اسباب بی بهره شدم و عزیزان و مُعینان را باطل کردم از مُلک و زندگانی چه^{۹۲} لَذّتِ یابم؟ که^{۹۳} فِرَاقِ کاری دشوار و شربتی ناگوار است.

در جمله، ذِکْرِ^{۹۴} فِکَرِ^{۹۵} مِلکِ شایع شد. بلارِ وزیر اندیشید که اگر در استکشافِ^{۹۶} آن ابتدا کنم از رسمِ^{۹۷} بندگی^{۹۸} دور افتد و اگر اِهْمالی و رزمِ ملایمِ اخلاص نباشد. پس به نزدیکِ^{۹۹} ایران دخت رفت و گفت: چنین



- دیوار می‌کرد و در فراق یوسف می‌گریست. ۵۳. فواره دیده: (اضافه تشبیهی).
 ۵۴. آسانِ عزیزان میوم: به عزیزان اهمیتی ندهم، تلف شدن آنان را ساده فرض کنم. بنگرید به «آسانِ روزی خود گرفتن» کلیه و دمنه، مینوی، ۳۳۸.
 ۵۵. رشد: در راه هدایت بودن، صلاح، نُمُو کردن و بالیدن.
 ۵۶. نِجابت: گوهر داشتن، والانژاد بودن، اصالت و ریشه داشتن.
 ۵۷. مغایل: جمع مخیله، نشان‌ها، علامات.
 ۵۸. سعادت. نیکبختی، بهروزی، اقبال.
 ۵۹. واضح: روشن و آشکار (نثر در این بخش صنعت ترصیع و سجع دارد: لایح است، واضح است).
 ۶۰. زَهَاب: زه آب، آبی بود که از سنگی و یا زمینی زاید به‌طور طبیعی از اندک و بسیار (لغت فرس/سدی، چاپ اقبال، ص ۲۴).
 ۶۱. تابان: روشن، درخشان (صفت فاعلی حالیه که بیشتر در نقش قید حالت به کار می‌رود).
 ۶۲. چاه زَنخدان: (اضافه تشبیهی، تشبیه مضاف‌الیه به مضاف).
 ۶۳. منیع: بلند و رفیع.

حالی^{۱۰۰} افتاده‌ست و تو امروز ملکه روزگاری و پناه^{۱۰۱} لشکر و رعیت و می‌ترسم از آنچه آن طواریان^{۱۰۲} او را برکاری تحریض^{۱۰۳} کنند که اواخر آن به حسرت و ندامت کشد. تو را پیش باید رفت و واقعه معلوم گردانید و مرا اعلام داد تا تدبیری کنم. ایران دخت گفت: میان من و ملک عتابی^{۱۰۴} رفته است. بلار گفت: پوشیده نماند که چون ملک متفکر باشد خدمتگاران بُستاختی^{۱۰۵} نیارند کرد؛ جز کار تو نیست. و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه^{۱۰۶} در اندوهی باشم شاد گردم. برو این کار بکن و منت بزرگ برکافه^{۱۰۷} خَدَم و حَشَم^{۱۰۸} متوجه گردان و نعمتی عظیم خلق را ارزانی دار^{۱۰۹}. ایران دخت پیش ملک رفت و شرط خدمت^{۱۱۰} بجای آورد و گفت: موجب فکرت چیست؟ و آنچه از پراهمه ملعون^{۱۱۱} شنوده‌ای بندگان را اعلام فرمای تا موافقت نمایند. ملک فرمود که: شاید پرسید^{۱۱۲} از چیزی که اگر بیان کنند رنجور گردی. «لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءٍ إِنْ تُبْدَلْكُمْ تَسْؤُكُمْ»^{۱۱۳}.

ایران دخت گفت شاه را^{۱۱۴} به اضطرار^{۱۱۵} غمناک باید بود، چه رای روشن او را^{۱۱۶} مقرر است که جَزَع^{۱۱۷} رنج را زیادت کند و پادشاه موقّ آن است که



۶۴. کُفَات: جمع مکسر برای کافی به معنی لایق و بسنده. ۶۵. ذَهَات: جمع مکسر برای داهی به معنی تیزهوش (جمع مکسر اسم فاعل مصادر معتل از نوع ناقص بدون تشدید است مانند قاضی و راوی که جمع آن «قُضَات» و «رُؤَات» است از مصادر «قضا» و «روایت».) ۶۶. رَوَق: فروغ، رواج و پیشرفت امر. ۶۷. حُصُول: حاصل شدن، پیدایش. ۶۸. خَزَائِن: گنجینه‌ها، دفینه‌ها، جمع خزانه و خزینه. ۶۹. نَقَشَبِنْد: نَقَاش (نقشبند فلک، کنایه از عطارد است. به خدای تعالی نقشبند وجود هم گفته شده: همه را در نگارخانه جود قدرت اوست نقشبند وجود. نظامی، فرهنگ فارسی، ۴/۴۷۹۰). ۷۰. بَنَان: انگشت، سرانگشت و واحد آن «بَنَانَه» است. ۷۱. دَبِيرِ آسَمَان: عَطَارَد. ۷۲. مَصَالِح: جمع مصلحت، آنچه موجب آسایش و سود باشد. ۷۳. گَبِرَا: گیرنده. که پایت روان است و گیرا دو دست / هَمَت هست برخاستن هم نشست (فردوسی). گیرا و بینا هر دو صفت فاعلی است از بن مضارع +

چون مهمتی حادث گردد وجه تدارک^{۱۱۸} آن برکمالِ خِرَد و حَصَافَتِ او پوشیده نگردد و طریقِ تلافی^{۱۱۹} آن پیش راند^{۱۲۰} فکرتِ او مشتبّه^{۱۲۱} نماند. ملّیک گفت: اگر آنچه براهمه می‌گویند بر کوه گویند اطرافِ کوه از هم جدا گردد و رویِ روز روشن سیاه شود. و تو نیز در تَفَخُّص^{۱۲۲} اِلحاح^{۱۲۳} منمای که رنجور گردی اگر بشنوی. آن ملاعین^{۱۲۴} صواب دیده‌اند که تو را و پسر را و تمامیِ بندگانِ مُخْلِص^{۱۲۵} را و پیلِ سپید و دیگر پیلان را و جَمَازَه^{۱۲۶} بُختی را جمله^{۱۲۷} بیاید کشت تا شَرّ خوابی که دیده‌ام دفع شود.

ایران دخت از آنجا که زیرکی او بود، چون این فصل بشنود خود را از جای نبرد^{۱۲۷} و گفت: جان‌هایِ بندگانِ فدای^{۱۲۸} مَصلَح شاه باد. اما چون شَرّ این خواب مدفوع گردد و خاطرِ پادشاه از این فکرتِ فارغ آید بیش بر آن جماعت اعتماد نباید کرد، چه^{۱۲۹} خون ریختن کاری صَفَب^{۱۳۰} است و پشیمانی و حسرت دران مفید نباشد، چه گذشته را باز نتوان آورد و کشته را زنده نتوان کرد. و ملّیک را این یاد می‌باید داشت که براهمه او را دوست ندارند، و اگرچه در علمِ خَوَاضی^{۱۳۱} پیوسته‌اند هرگز سزاوارِ امانت نگردند و شایانِ تدبیر و مَشُورَت نشوند، بدگوهر^{۱۳۲} لَئیم^{۱۳۳} به هیچ پیرایه^{۱۳۴} جمال



الف و از لحاظ دستور تطبیقی معادل صیغهٔ مبالغه عربی است و نیز بر دوام دلالت دارد که با صفت مشبّهه در عربی قابل قیاس است. ۷۴. مهد: گاهواره.

۷۵. کاخ: قصر، کوشک. ۷۶. قلعت: قلعه، محوطه‌ای محصور با دیوارها و برج‌های

محکم جهت اقامت سربازان و یا مردم تا از حملهٔ دشمن محفوظ ماند. (عربی شدهٔ

کَلات). ۷۷. حصین: استوار و محکم. ۷۸. مُردباد: بادی که خاک را به

شکل استوانه‌ای طویل به آسمان برد. ۷۹. دَمان: خروشنده و غُرَنده، مهیب و

هولناک. ۸۰. مَصف: جاهای صف زدن، رزمگاه. ۸۱. جَمَازَه: شتر تیزرو

و سبک سیر. ۸۲. تگ: دویدن. ۸۳. صبا: باد شرقی، باد شمال

شرقی که فرجبخش است (دست صبا: اضافهٔ استعاری). ۸۴. خَلخال: حلقه‌ای

که زنان در پا افکنند. ۸۵. یَسودن: لمس کردن، دست زدن. ۸۶. چرم

شمال: ستارهٔ شمالی. ۸۷. بُزان: قاطع، برنده و بُزّ. ۸۸. آب رنگ: در اصل

نگیرد و علم و مال او را به زینتِ وفا و کرم آراسته نگرداند. و عَوْضِ ۱۳۵
 این مخاذیل ۱۳۶ در این تعبیر آن است که دردهایی را که از سیاستِ
 ملکانه ۱۳۷ در دل ایشان متمکن است شفا طلبند و اوّل پسر را که نظیرِ نَفْسِ و
 عَوْضِ ۱۳۸ ذاتِ ملک است هلاک کنند و پس بندگانِ مشفق را که بقایِ ۱۳۹
 مُلک به کفایتِ ایشان باز بسته ۱۴۰ است باطل گردانند و دیگر اسبابِ
 جهانداری ۱۴۱ از پیل و اُشتر و سلاح بربایند و من بنده ۱۴۲ خود محلی ندارم و
 اُمثالِ من در خدمت بسیارند و چون ملک تنها ماند و استیلای ایشان بر
 ملک و اهل مملکت مقوّر شد کامی هرچه تمامتر برانند. در جمله، اگر در
 آنچه صواب دیده اند تَفَرُّج ۱۴۳ است البتّه تأخیر نشاید کرد و زودتر عزیمت
 را به امضا باید رسانید ۱۴۴ و اگر توقّف ۱۴۵ را مجالی ۱۴۶ هست یک احتیاطِ ۱۴۷
 دیگر باقی است. ملک مثال داد که بپاید گفت، مقبول ۱۴۸ و مسموع ۱۴۹ باشد.
 گفت: کار ایدونِ حکیم بر جای ۱۵۰ است، هر چند اصلِ او به براهمه نزدیک
 است اما در صدق و دیانت بر ایشان راجح ۱۵۱ است و علم و حلم او را جمع
 شده است؛ قَالَ النَّبِيُّ (ص): «مَا جُمِعَ شَيْءٌ إِلَيَّ شَيْءٍ أَفْضَلَ مِنْ حِلْمٍ إِلَيَّ
 عِلْمٍ» ۱۵۲ اگر رای ملک او را کرامتِ محرمیت ۱۵۳ ارزانی دارد و کیفیتِ ۱۵۴



صفت مرکب برای شمشیر بوده و در متن جانشین اسم است و آتش فعل، صفتِ آن
 است. ۸۹. ی: پای تعریف و «که» ی بعد از آن موصول است و جمله بعد از آن
 در حکم صفت است برای «أَبْ شَکْل» که خود صفتِ جانشین اسم است.
 ۹۰. آبرو: اعتبار، قدر، شرف، ناموس. ۹۱. مُلک: شاهی (در متن اعراب ندارد و اگر
 آن «مِلک» هم بخوانیم راه به ده می برد. ۹۲. چه: ادات پرسش که برای نفی آمده
 است یعنی لذت نمی یابم. ۹۳. که: حرف ربط برای بیان علت. ۹۴. ذکر:
 بیان، یاد. ۹۵. فکوت: اندیشه، ولی در متن به معنی نگرانی و تشویش خاطر آمده
 است. ۹۶. استکشاف: طلب روشنی کردن، جستجو کردن. ۹۷. رسم:
 روش، راه، قاعده. ۹۸. بندگی: اطاعت، فرمانبرداری (حاصل مصدر).
 ۹۹. به نزدیکی: به سوی (حرف اضافه مرکب). ۱۰۰. حال: وضع، چگونگی چیزی
 یا کاری. ۱۰۱. پناه: حامی و پشتیبان (مسند است و حذف مسندالیه و رابطه

خواب و تعبیر^{۱۵۵} براهمه بر وی کشف فرماید، از حقایق آن ملک را خبر دهد، اگر تأویل^{۱۵۶} هم بر آن مزاج^{۱۵۷} گوید که ایشان، شُبْهَتِ زایل گردد و اگر به خلاف آن اشارتی کند رای ثاقب^{۱۵۸} ملک میان حق و باطل مُمَيِّز^{۱۵۹} باشد و نصیحت از خیانت نیکو شناسد. ملک را این سخن موافق و بفرمود تا زین کردند

سُبُکِ تَگی که نگردد ز سُمِّ او بیدار

اگرش^{۱۶۰} باشد بر پشتِ چشمِ خفته گذر

و مستور^{۱۶۱} به نزدیکِ کار ایدون حکیم رفت. و چون بدو پیوست در تواضع افراط^{۱۶۲} فرمود.

حکیم شرطِ بزرگداشت^{۱۶۳} بجای آورد و گفت: موجبِ تَجَنُّمِ^{۱۶۴} رِکابِ میمون^{۱۶۵} چیست؟ و اگر فرمانی رسانیدندی^{۱۶۶} من به درگاه حاضر آمدمی، و به صواب آن لایق تر که خادمان به خدمت آیند.

تو رنجه^{۱۶۷} مشو برون مِیا از درِ خویش

من خود^{۱۶۸} چو قلمِ همی دوم بر سر خویش

به قرینهٔ لفظی است مانند «زبان در دهان ای خردمند چیست؟/ کلیدِ در گنج صاحب هنر». (یعنی زبان کلید است). ۱۰۲. طَوَّار: کیسه بر، دزد، تیز زبان.

۱۰۳. تحریض: تشویق کردن، برانگیختن. ۱۰۴. عتاب: خشم گرفتن، نکوهش. ۱۰۵. بَسْتَخا: گستاخی (در فارسی بعضی الفاظ را که محلّ تهمت است بدل می کنند تا زشت و شنیع نباشد). ۱۰۶. اِجْرَه: هر چند (حرف ربط مرکب). ۱۰۷. کَافَه: همگی، کلیّه و همگنان. ۱۰۸. خدم و حشم: چاکران، خدمتگاران. ۱۰۹. اِرْزانی داشتن: بخشیدن، عطا کردن. ۱۱۰. خدمت: چاکری، بندگی. ۱۱۱. ملعون: رانده از رحمت، دور کرده از نیکی. ۱۱۲. نَشايد يرسيد: پرسیدن

شایسته نیست (وجه مصدری). ۱۱۳. لَا تَسْأَلُوا... وَا مِی رسید از چیزهایی که اگر بر شما پدید کنند (متن: پدید شود) شما را بد و ناخوش افند (سوره مائده، آیه ۱۰۱). ۱۱۴. «را»: «را»ی تأکید نهاد. ۱۱۵. باضطرار: ناگزیر، ناچار (قید تأکید)

و نیز اثرِ تَغْيِيرِ ۱۶۹ بر بَشْرُهُ مبارک می توان شناخت و نشانِ غم بر غُرَّتِ ۱۷۰
 همایون ۱۷۱ می توان دید. ملک گفت: روزی به استراحتی پرداخته بودم، در
 اثنای خواب هفت آوازِ هایل شنودم. چنان که به هر یک از خواب بیدار شدم
 و بر عقبِ آن چون بخفتم خوابِ هایل دیدم که بر اثرِ هر یک انتباهی ۱۷۲
 می بود و باز خواب غلبه می کرد و دیگری دیده می شد. جماعتِ براهمه را
 بخواندم و با ایشان باز گفتم، تعبیری سَهْمَناک ۱۷۳ کردند و موجبِ این
 خَيْرَتِ ۱۷۴ و ضَجْرَتِ ۱۷۵ گشت که مشاهدت می افتد. حکیم از چگونگی
 خواب استکشافی کرد، چون تمام بشنود گفت: ملک را سَهْوِ ۱۷۶ افتاد و آن
 سِرِّ با آن طایفه کَشَفِ ۱۷۷ نمی بایست کرد
 که پدید است در جهان باری ۱۷۸

کارِ هر مرد و مردِ هر کاری

و رای ۱۷۹ ملک را مَقْرَر باشد که آن ملاعین را اهلِیَّتِ ۱۸۰ این نتواند بود که نه
 عقلِ رهنمای دارند و نه دینی دامن گیر. و ملک را بدین خواب
 شادمانگی ۱۸۱ می باید افزود و صَدَقَاتِ ۱۸۲ می باید داد و هدایا فرمود، که



- است و انفصال «به» برای زیبایی است. ۱۱۶. را: حرف اضافه به معنی «برای».
۱۱۷. جَزَع: ناشکیبایی، اضطراب. ۱۱۸. تدارک: دریافتن، به دست آوردن و آماده کردن.
۱۱۹. تلافی: تدارک، دریافتن. در فارسی به معنی جبران کردن و عوض کردن استعمال می شود «در پرده نمود از عرقِ شرم تلافی / در ظاهر اگر روی آتش به جهان زد» (صائب). ۱۲۰. رائد: پیشرو، راهنما. ۱۲۱. مُشْتَبِه: آن کو در اشتباه است (اسم فاعل) بعضی آن را به صورت اسم مفعول «مُشْتَبِه» به کار می برند در صورتی که در عربی نیامده. ۱۲۲. تَفْعَص: جستجوی کامل.
۱۲۳. الْحَاج: پافشاری، اصرار و ابرام کردن در امری. ۱۲۴. مَلَاعِین: جمع مکسر ملعون. ۱۲۵. مَخْلِص: صمیمی، یکدل و یک رنگ. ۱۲۶. جَمْلَه: همه، کلاً (قید).
۱۲۷. خود را از جای نبرد: خود را نداشت. از جای بردن یعنی کسی را از حالت طبیعی خارج کردن و بخشم آوردن که صورت لازم آن «از جای بشدن» است.

سراسر دلایل سعادت و مَخایِل^{۱۸۳} دولت دیده می‌شود. و من این ساعت تأویل آن مُستَوْفا^{۱۸۴} بازگویم و پیش مَکِیدَت^{۱۸۵} آن مُذْبِران^{۱۸۶} سِپِری^{۱۸۷} استوار بدارم؛ تعبیر خواب‌ها آن است که آن دو ماهی سرخ که ایشان را بر دُم راست ایستاده دیده است رسولی باشد از شاهِ همایون که به نزدیک ملک آید و دوپیل آرد بران چهارصد رَطل^{۱۸۸} یاقوت، و در پیش پادشاه بایستانند؛ و آن دو بَطُّ که از پس ملک بخواستند و پیش او فرود آمدند دو اسب باشد که از جهت^{۱۸۹} شاه هدیه^{۱۹۰} آرند و آن ماری که بر پای ملک می‌دوید شاهِ همجین شمشیری فرستد و آن خون که ملک خود را بدان بیالود یک دست جامه باشد که آن را اُزجُوَان^{۱۹۱} خوانند مُکَلَّل^{۱۹۲} به جواهر از ولایت کاسرون؛ و آن اُشتر سپید که ملک بران نشسته بود پیل سپید باشد که برسپیل هدیه به خدمت آرند؛ و آنچه بر سر پادشاه، چون آتش می‌درفشید^{۱۹۳} تاجی باشد که به خدمت فرستند و مرغی که^{۱۹۴} نوک بر سرِ مَلِک می‌زد دران توهم^{۱۹۵} مکروهی^{۱۹۶} است هرچند آن را اثری و ضرری بیشتر نتواند بود، الا آنکه از عزیزی اعراض^{۱۹۷} نموده [آید]. این است تأویل خواب‌های ملک و آنچه به هفت کَرَت دیده آمد^{۱۹۸} آن باشد که



۱۲۸. فدا: سر بها دادن و خود را خلاص کردن و در متن به معنی «قربان» به کار رفته و فدا شدن، قربان شدن است. گر من و دل فدا شویم چه باک/ غرض اندر میان سلامت اوست (حافظ). ۱۲۹. چه: حرف ربط برای بیان سبب. ۱۳۰. صَغَب: سخت و دشوار. بیهقی گوید از قول احمد حسن میندی «البته که خون مردم ریختن کاری بازی نیست» (داستان حسنک). ۱۳۱. خَوْض: فرو رفتن در فکر، ژرف اندیشی. ۱۳۲. بدگوهر: بد اصل، بد ذات. ۱۳۳. لَثِیم: سَفَلَه، ناکس، فرومایه. ۱۳۴. پیروایه: زیور و زینت. حریفِ مجلسِ ما خود همیشه دل می‌برد/ علی‌الخصوص که پیروایه‌ای برو بستند (سعدی). ۱۳۵. عَزَوض: مقصد و هدف، دشمنی. ۱۳۶. مَخَاذِل: خوارشدگان، فرومایگان. جمع مخذول از ریشه «خَذَلان». ۱۳۷. ملکانه: پادشاهانه (صفت نسبی از اسم + انه). ۱۳۸. عوض: بَدَل و جانشین. ۱۳۹. بقا: زیستن، ماندن در جهان. ضَدّ فنا.

رسولان به هفت کَوت با هدایا به درگاه رسند و ملک را به حضور ایشان و خُصُولِ این نعمت‌ها شادکامی و خَرَمی بود.

چون ملک این باب بشنود تازه ایستاد^{۱۹۹} و شکر گزارد و از حکیم عذرها خواست و انواع کرامت^{۲۰۰} ارزانی داشت و شادمان^{۲۰۱} بازگشت؛ و هفت روز قُدم رسولان را انتظار نمود، روزِ هفتم بر آن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا^{۲۰۲} پیش آوردند. ملک شادمان شد و گفت: مُخطی^{۲۰۳} بودم در آنچه خواب بریشان عَرَضَه کردم و اگر رحمتِ آسمانی و شفقتِ ایران دخت نبودی عاقبتِ اشارتِ آن ملاعین به هلاکِ من و جملهٔ عزیزان و اُتباع^{۲۰۴} کشیدی. پس روی به وزیر و دبیر و پسر و ایران دخت آورد و گفت: نیکو نیاید که این هدایا در خَزاینِ ما برند و آن اَوَّلی‌تر^{۲۰۵} که میانِ شما قسمت فرموده آید، که همه در مَعْرِضِ^{۲۰۶} خَطَرِ بزرگ افتاده بودید^{۲۰۷}، خاصّه ایران دخت که در تدارکِ^{۲۰۸} این حادثه سعی تمام نمود. بلار گفت: بندگان از برای آن باشند تا در حوادث^{۲۰۹} خویشان را سپر گردانند و آن را فایدهٔ عمر و ثمرهٔ دولت شمرند و اگر کسی را بَخْتِ^{۲۱۰} یاری کند و ملازمتِ^{۲۱۱} این سیرت دست دهد



۱۴۰. بازسته: پیوسته، بسته شده. ۱۴۱. جهان‌داری: پادشاهی، سلطنت.
۱۴۲. من بنده: شاعر و نویسنده برای تواضع خود را بدین تعبیر یاد می‌کند «مَنْتِ خدای را که به تیر خدایگان / من بنده بی‌گناه نشدم کُشته رایگان» (امیر معزی).
۱۴۳. تَفَرُّج: گشایش یافتن، خوشی جُستن. ۱۴۴. عزیمت را به امضا رسانیدن: نیت و قصد را عملی کردن. ۱۴۵. توقّف: درنگ کردن، تأخیر روا داشتن.
۱۴۶. مَجَال: امکان (مصدر میمی از جَوَلان کردن که میدان باشد). ۱۴۷. احتیاط: استوار کردن، بهوش بودن در کار. ۱۴۸. مقبول: پذیرفته شده.
۱۴۹. مسموع: شنیده شده. ۱۵۰. برجای بودن: زنده بودن. ۱۵۱. راجع: برتر، فائق.
۱۵۲. مَا جُعِفَ... بالاترین دو چیزی که در یک نفر باهم جمع شد، شکیبایی و دانش است. ۱۵۳. محرومیت: محرم بودن (مصدر جعلی عربی).
۱۵۴. کیفیت: چگونگی (مصدر جعلی از اسم استفهام «کَيْفَ» و پسوند «یت»).
۱۵۵. تعبیر: بیان خواب کردن و از مراد آن خبر دادن. «من یکی خواب پریشانم ولی

بران مَخْمَدَت^{۲۱۲} و صَلَت^{۲۱۳} چشم نتوان داشت، اما ملکه زمانه را در این کار اثری بزرگ بود، تاج و کِشَوَت^{۲۱۴} بابت^{۲۱۵} اوست و البته دیگر بندگان را نشاید. ملک فرمود: هر دو به سرای باید رسانید و خود برخاست. در وقت ایران دخت و قومی دیگر که در مُوازَنَه^{۲۱۶} او بود حاضر شدند. ملک فرمود که هر دو پیش ایران دخت باید نهاد تا او یکی اختیار کند. تاج در چشم وی بهتر نمود، در بلار نگریست تا آنچه بردارد به استصواب^{۲۱۷} او باشد، او به جامه اشارت کرد؛ در این میان ملک به سوی ایشان التفاتی فرمود. چون مستوره^{۲۱۸} بشناخت که ملک را آن مفاوضت^{۲۱۹} مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک وُقوف نیابد که میان ایشان مشاورتی^{۲۲۰} رفت. و بلار چشم خود را همچنان^{۲۲۱} بگذاشت تا شاه نداند که به چشم اشارت کرد و پس از آن چهل سال بزیست هر بار که پیش ملک رفتی^{۲۲۲} چشم بر آن صفت گرفتی تا آن ظَن^{۲۲۳} به تحقیق نپیوندد. و اگر نه عقل وزیر و زیرکی زن بودی هر دو جان نبردی. و ملک یک شب به نزدیک ایران دخت رفتی و یک شب به نزدیک قوم^{۲۲۴} دیگر^{۲۲۵}. شبی که نوبت حجره ایران دخت بود به حکم میعاد^{۲۲۶} آنجا خرامید؛ مستوره تاج بر سر نهاده^{۲۲۷} پیش آمد و طَبَقِ



- ناگفتنی / جز خموشی کس نمی داند که تعبیرم کند» (آندراج، ۱۱۲۳/۲).
۱۵۶. تأویل: تعبیر، بیان کردن. ۱۵۷. مزاج: آمیختن، آمیزش، طبع.
۱۵۸. ثاقب: روشن، درخشان. ۱۵۹. مُعَيَّن: امتیاز دهنده، تشخیص دهنده.
۱۶۰. آموزش: «ر» و «ش» ساکن است (التقای ساکنین). بیت دارای نوعی تعقید است: سبک رفتاری که اگر بر پشت چشم آدمی خفته بگذرد از شدت سبکباری و سبک سیری، خوابیده بیدار نمی شود. ۱۶۱. مستوره: پوشیده، مخفیانه (قید کیفیت).
۱۶۲. افراط: زیاده روی، از حد در گذشتن. ۱۶۳. بزرگداشت: تعظیم کردن، حرمت گذاشتن. ۱۶۴. تَجَمُّع: رنج کشیدن از کار، کار بر خود افکندن.
۱۶۵. میمون: خجسته، فَرَح، باشگون. «سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم» (حافظ، ۲۶۰، به نقل از فرهنگ فارسی).
۱۶۶. رسانیدندی: می رسانیدند (فعل ماضی استمراری).

زَرین پر برنج بردست پیشِ ملک بیستاد^{۲۲۸} و ملک ازان تناولی^{۲۲۹} می فرمود و به محاورتِ او مؤانستی می یافت و به جمالِ او چشم روشن می گردانید. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «الْتَّظَرُ إِلَى الْمَرْأَةِ الْحَسَنَاءِ يَزِيدُ فِي الْبَصَرِ^{۲۳۰}». در این میان اُنْبَاغ^{۲۳۱} او آن جامهٔ ارغوان پوشیده بریشان گذشت؛ ملک او را بدید حیران بماند و دست از طعام بکشید و قوَتِ شهوت^{۲۳۲} و صدقِ رغبت^{۲۳۳} عِنَانِ^{۲۳۴} تمالک^{۲۳۵} از وی بستد و بر وی ثنای^{۲۳۶} وافر^{۲۳۷} کرد و آن گاه ایران دخت را گفت تو مُصِیب^{۲۳۸} نبودی در اختیارِ تاج. چون حیرتِ ملک در جمالِ^{۲۳۹} اُنْبَاغِ بدید فُزُطِ^{۲۴۰} غَیْرِتِ^{۲۴۱} او را برانگیخت تا طبقِ برنج بر سرِ شاه نگوسار^{۲۴۲} کرد چنان که بر وی و موی او فرو دوید و آن تعبیر که حکیم دران تعریض^{۲۴۳} کرده بود هم مُحَقَّق^{۲۴۴} گشت.

ملک بلار را فرمود تا بخوانند و او را گفت: بنگر استخفافِ این نادان بر پادشاهِ وقت و راعی^{۲۴۵} روزگار؛ او را از پیشِ ما به یک سو بر و گردنِ او بزن، تا بداند که او را و امثالِ او را این وَزَن^{۲۴۶} نباشد که بر چنین دلیری ها^{۲۴۷} اقدام کنند و ما برانِ اِغْضَا^{۲۴۸} فرماییم و از سرِ آن درگذریم. بلار او را بیرون آورد و با خود اندیشید که: در این کار مُسَارَعَتِ^{۲۴۹} شرط



۱۶۷. رنجه شدن: زحمت کشیدن، تحملِ مشقّت کردن. ۱۶۸. خود: ضمیر مشترک برای تأکیدِ فاعل. ۱۶۹. تَقَيُّرُ: دگرگون شدن، خشمگین شدن. ۱۷۰. غَوَتُ: غُرّه: پیشانی، سه شبِ اوّل ماهِ قمری مقابلِ «سَلَخُ». ۱۷۱. همایون: همای + گون (دراصل) مبارک، خجسته و فرخنده. ۱۷۲. انتباه: بیدار شدن، هشیاری و آگاهی، بیدار شدن معنوی. ۱۷۳. سهمناک: ترسناک، خوفناک. ۱۷۴. حیرت: سرگردانی، سرگستگی. ۱۷۵. ضَجَزَت: دلتنگی، بی آرامی. ۱۷۶. سهو: فراموشی، خطا، اشتباه. ۱۷۷. کَشَف: آشکار کردن، ظاهر نمودن. ۱۷۸. باری: به هر جهت، خلاصه (حرف ربط). ۱۷۹. رای: اندیشه، عقیده. ۱۸۰. اهلِیت: شایستگی، درخور بودن. ۱۸۱. شادمانگی: خوشحالی، شادی (حاصل مصدر). ۱۸۲. صَدَقَات: چیزهایی که در راه خدا دهند. ۱۸۳. مغایل: جمع مَخِیله. نشان ها و علامات. ۱۸۴. مُسْتَوْفَا: (در عربی مستوفی)

نیست، که این زنی بی‌نظیر است و ملک از وی تشکید^{۲۵۰}، توقفی باید کرد تا اگر پشیمانی آرد زن برجای بُود^{۲۵۱} و اگر اصراری^{۲۵۲} فرماید کشتن مُتَعَدِّر^{۲۵۳} نخواهد بود. پس او را به خانه برد و فرمود که در تعظیم و اکرام^{۲۵۴} مبالغت^{۲۵۵} لازم شمرند. و شمشیری به خون بیالود و پیشِ ملک چون غمناکی مُتَفَكِّر در آمد و گفت: فرمانِ ملک بجای آوردم^{۲۵۶}. چندان که این سخن به سمع او رسید - و خشم تسکینی یافته بود^{۲۵۷} - و از خُرد و جمال و عقل^{۲۵۸} و صلاح او براندیشید رنجور گشت. چون وزیر علامت ندامت بر ناصیتِ ملک مشاهده کرد گفت: ملک را^{۲۵۹} غمناک نباید بود که گذشته را در نتوان یافت و رفته را باز نتوان آورد و شاه از این موعِظَتِ مُسْتَعْنی^{۲۶۰} است. چون ملک این فصل بشنود از هلاکِ زن بترسید، گفت به یک کلمه که در حال خشم بر زبانِ ما رفت تَعَلُّقُ^{۲۶۱} کردی و نفسِ بی‌نظیر را باطل گردانیدی؟ و در اثنای این عبارت بر لفظ راند که: سخت اندوهناک شدم به هلاکِ ایران دخت.

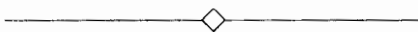
وزیر گفت: وقت است که ملک را به دیدار ایران دخت شادمان گردانم، که اِشْتِیاق^{۲۶۲} به کمال رسیده است؛ و آن‌گاه گفت: زندگانی ملک دراز باد! در



- تمام و کامل. ۱۸۵. مکیدت: نیرنگ، حيله گری (مصدر میمی از «کید»).
۱۸۶. مُذَبَّر: بدبخت، بداقبال. ۱۸۷. سیر: آلتی فلژی یا چرمی که در جنگ‌های قدیم از آن برای حفظ سر و دیگر اعضای بدن استفاده می‌کردند. ۱۸۸. زَطْل: واحدی است در وزن و مساوی ۸۴ مثقال. رطلِ گران: پیاله و پیمانه بزرگ. حافظ گوید: رطلِ گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد. ۱۸۹. از جهت: برای (حرف اضافه مرکب). ۱۹۰. هَذِیْه: هدیه، سوغات، پیشکش، ره‌آورد. فردوسی گوید: همه هدیه‌ها ساختند و نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار (آندراج، ۴۵۵۳/۷). ۱۹۱. ارجوان: عربی شده ارغوان. ۱۹۲. مَکْسَل: زیور یافته، زینت شده. ۱۹۳. دَرَخْشیدن: درخشیدن. ۱۹۴. که: موصول است و یاء پیش از آن تعریف و جمله بعد از آن در حکم صفت (بعضی این «که» را حرف ربط همپایگی خوانده‌اند. مشکور در دستور خویش یاء تعریف را یاء «نکره مخصّصه» خوانده است).

روی زمین او را نظیری نمی‌دانم و در آنچه به ما رسیده است از تواریخ نشان نداده‌اند، و تا آخر عمرِ عالم هم نخواهد بود، که با حقارت^{۲۶۳} قدر و خست^{۲۶۴} منزلتِ خویش بران جمله سخنِ فراع^{۲۶۵} می‌راندم و قدّم از اندازه خویش بیرون می‌نهادم^{۲۶۶}، البته خشمی بر مَلِک غالب نگشت. ذاتِ بزرگوار او به جمالِ جَلَم و سَکِینَت^{۲۶۷} آراسته است و به زینتِ صبر و وقار^{۲۶۸} مَتَحَلّی^{۲۶۹} و جمالِ^{۲۷۰} جَلَم و بَشَطَتِ^{۲۷۱} علم او بی‌نهایت و خیراتِ او جملگیِ مردمان را شامل و آثار کم آزاری^{۲۷۲} و رَافَتِ او شایع. و اگر از گردش چرخ بلایی نازل گردد و از تَصَرّفِ^{۲۷۳} دهر حادثه‌ای واقع شود که بعضی نعمت‌های آسمانی را مُنْعَص^{۲۷۴} گردانند دران هیچ‌کس مَلِک را غمناک نتواند دید و جنابِ او از وَضَمَتِ جَزَع و قَلَقِ مُنَرَّه باشد [که] گر چرخ فلک خصمِ تو باشد تو به حُجَّت با چرخ بکوشی به همه حال و برآیی^{۲۷۵}

و من‌بنده به گناهِ خویش اعتراف می‌آرم و اگر عقوبتی فرماید مُحِق^{۲۷۶} و مُصِیب باشد، که خطایی کرده‌ام و در امضای فرمان تأخیر جایز شمرده‌ام، و



۱۹۵. تَوْهُم: گمان بردن، ترسیدن. ۱۹۶. مَکروه: ناخوش، ناپسند.
 ۱۹۷. اعراض: رخ تافتن، روی گردانیدن. ۱۹۸. دیده آمد: دیده شد (فعل مجهول و نقش آن مسند و رابطه است، ضمیر مبهم «آنچه» در صدر سخن «مسنَدُ الیه» است).
 ۱۹۹. تازه ایستاد: شاد شد و دوام کرد در تازگی و خوشحالی. ایستاد یعنی چنان شد و دوام پیدا کرد. بیهقی گوید: هوای بلخ گرم ایستاد (تاریخ بیهقی، فیاض، ۳۵۶).
 ۲۰۰. کرامت: نیکی و بزرگواری، در تصوف کارهای خارق العاده که از سوی اولیای حق انجام پذیرد. ۲۰۱. شادمان: خوشحال (قید حالت). ۲۰۲. هدایا: جمع هدیه، ره آوردها. ۲۰۳. مَخْطی: کسی که بدون قصد خطا کند و آن کس که از قصد خطا کند «خاطی» خوانده شود. ۲۰۴. اتّباع: پیروان، چاکران و خادمان.
 ۲۰۵. اولن: سزاوارتر (صفت تفضیلی عربی است ولی بعضی و از جمله نصرالله منشی پسوند تفضیلی «تر» را بدان افزوده‌اند). ۲۰۶. معروض: محل نمایش و اظهار چیزی

از بیم این مقام و هولِ این خطاب باز اندیشیده و باز می‌نمایم که ملکه جهان برجای است.

چندان که ملک این کلمه بشنود شادی و نشاط^{۲۷۷} بر وی غالب گشت و دلائلِ فَرَح^{۲۷۸} و اِبْتِهَاج^{۲۷۹} و مَخایِلِ مَسَرّت^{۲۸۰} و اِرْتیاح^{۲۸۱} در ناصیه مبارکِ او ظاهر گشت و پس فرمود که: مانعِ سَخَط^{۲۸۲} و حایلِ سیاست آن بود که صِدْقِ اخلاص و مُناصَحَتِ تو می‌شناختم و می‌دانستم که در امضای^{۲۸۴} آن مثالِ توقّی کنی که سَهوِ ایران دخت اگرچه بزرگ بود عذاب^{۲۸۵} آن تا این حدّ هم نشایست و بر تو، ای بلار! در این مفاوضت تاوان^{۲۸۶} نیست چه^{۲۸۷} می‌خواستی که قرارِ عزیمت^{۲۸۸} ما در تقدیم^{۲۸۹} و تأخیر^{۲۹۰} آن غَرَض^{۲۹۱} بشناسی و به اِثْقانی^{۲۹۲} تمام قدم در کار نهی و خدمتگار باید که به زیورِ وقار و حَزْم^{۲۹۳} مُتَحَلّی باشد تا استخدام^{۲۹۴} او مُتَضَمّنِ فایده گردد. این ساعت ببايد رفت و پرسش^{۲۹۵} ما با فراوان آرزومندی^{۲۹۶} و مَعذِرَت به ایران دخت رسانید و تعجیل باید نمود تا زودتر ببايد و بَهْجَت^{۲۹۷} و اعتداد^{۲۹۸} ما که به حیاتِ او تازه گشته است تمام گرداند. بلار گفت: صواب همین است و در امضای این عزیمت تَرَدُّد^{۲۹۹} نیست. پس بیرون آمد و به



(در تداول فارسی به فتح راء تلفّظ می‌شود). ۲۰۷. افتاده بودید: فعل ماضی بعید است. ۲۰۸. تدارک: چاره‌جویی کردن، خطایی را جبران کردن. ۲۰۹. حوادث: پیشامدهای ناگوار، رخدادها. ۲۱۰. بخت: بهره و نصیب و در عُرْف به معنی طالع آمده «دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم» (حافظ). ۲۱۱. ملازمت: پیوسته در کاری بودن. ۲۱۲. محمّدت: ستایش، شکرگزاری. ۲۱۳. صِلّت: عطا دادن، بخشش، انعام. ۲۱۴. کسوت: جامه پوشیدنی، لباس. ۲۱۵. بابت: درخور، لایق. ۲۱۶. موازنه: برابر، برابر کردن. ۲۱۷. استصواب: صلاح‌دید، صواب‌دید. ۲۱۸. مستوره: زن، سرپوشیده (صفت مفعولی جانشین اسم). ۲۱۹. مفاوضت: با کسی سخن در پیوستن، گفتگو. ۲۲۰. مشاورت: رایزنی، کنگاش کردن، نظر خواهی. ۲۲۱. همچنان: آن‌سان، آن‌طور (قید تشبیه). ۲۲۲. رفتی: می‌رفت (یاء، یاءِ ماضی

نزدیکِ ایران دخت رفت و بشارتِ ۳۰۰ خلاص ۳۰۱ و مثالِ ۳۰۲ حضور برسانید.
 مستوره بَزَقُور ۳۰۳ ساخته و پسیجیده ۳۰۴ به خدمت شتافت و هر دو بهم ۳۰۵
 پیشِ ملک درآمدند. پس ایران دخت زمین ببوسید و گفت: شکرِ پادشاه را بر
 این بخشایش که فرمود چگونه توانم گزارد؟ و اگر بلار به کمالِ ۳۰۶ حِلْم و
 رَأْفَت ۳۰۷ کَرَم و رَحْمَتِ ملکانه ثَقَّتِ مستحکم ۳۰۸ نداشتی هرگز آن تَأَنّی ۳۰۹ و
 تَأَمُّلِ نیارستی ۳۱۰ کرد. ملک بلار را گفت: بزرگ مِتّی ۳۱۱ متوجه گردانیدی و
 من همیشه به مناصحتِ تو واثق ۳۱۲ بوده‌ام لکن امروز زیادت گشت.
 قوی دل باش که دستِ تو در مملکتِ ما گشاده است و فرمانِ تو بر
 فرمانبردارانِ ما نافذ ۳۱۳ است. بلار گفت: دولتِ ۳۱۴ مِلک در مَزید بَسْطَت و
 دوام ۳۱۵ قدرت دایم و پاینده باد! بر بندگان تقدیم لوازم ۳۱۶ عُبودیتِ ۳۱۷ و
 آدایِ ۳۱۸ فرایضِ ۳۱۹ طاعت واجب است و اگر توفیقی ۳۲۰ یابند بر آن،
 مَحْمَدَتِ ۳۲۱ چشم ندارند، اما حاجت به بنده‌نوازی ملک آن است که پس از
 این در کارها تعجیل نفرماید تا عَوَاقِبِ آن از نَدَامَت و حَسْرَتِ مُسَلِّمِ ۳۲۲
 ماند. ملک گفت: این مناصحت را به سمع قبول اِضْغافِ ۳۲۳ فرمودیم و در
 مُسْتَقْبَلِ ۳۲۴ بی تأمل و مُشاوَرَت و تَذَبُّرِ ۳۲۵ و استخارتِ ۳۲۶ مثالی ندهیم. و



استمراری است). ۲۲۳. ظَنّ: گمان بردن، گمانِ برتر از دو طرفِ اعتقاد غیر مسلّم
 «در شأنِ من به دُرْدکشی ظَنُّ بد مبر» (حافظ). ۲۲۴. قَوْم: زوجه و همسر (در
 این متن و متون کهن بدین معنی مکرّر به کار رفته است). ۲۲۵. دیگر: شخص و
 یا چیزی علاوه برآنکه و آنچه پیشتر ذکر کرده‌اند (صفت مبهم است و گاهی جانشین
 اسم می‌شود که ضمیر مبهم نامیده می‌شود). ۲۲۶. مِيعَاد: وعده‌گاه.
 ۲۲۷. تاج بر سر نهاده: قید و وصف و حالت، نیز طبقِ زَرین پر برنج بردست.
 ۲۲۸. بیستاد: بایستاد (در تمامی متن چنین بوده و در بعضی موارد مطابق نگارش جدید اصلاح
 شد). ۲۲۹. تَنَاوَل: بگرفتن، مجازاً یعنی خوردن. ۲۳۰. النِّظَرُ... نگرستن
 به زن زیبا در بینایی می‌افزاید. ۲۳۱. اَتْبَاع: همزن و در زبان عامیانه هُوو گویند.
 ۲۳۲. شَهْوَت: آرزوخواهی، خواهش نفس، تمایل به جماع. ۲۳۳. رَغِبَت:
 خواستن، میل و خواهش. ۲۳۴. عَنَان: دوال و تسمه‌ستور، زمام، افسار.

صلتی گران ایران دخت را و بلار را ارزانی داشت.

هر دو شرطِ خدمت بجای آوردند و ملک مثال داد در معنی کشتنِ آن طایفه از براهمه که خواب‌ها را بران نَمَط تعبیر کرده بودند تا ایشان را نکال^{۳۲۷} کردند و بعضی را بردار کشیدند.

و کار ایدون حکیم را حاضر خواست و به مواهب^{۳۲۸} خطیر مستغنی گردانید و مثال داد تا براهمه را بران حال بدو نمودند^{۳۲۹}؛ گفت: جزای خائن و سزای غادران^{۳۳۰} این^{۳۳۱} است روی به پادشاه آورد و آفرین‌ها^{۳۳۲} کرد و بر لفظ راند:

رضا ندادی جز صبح در جهان نَمَام^{۳۳۳}

رها نکردی جز مُشک بر زمین غَمَاز^{۳۳۴}



۲۳۵. تَمَالک: خویشتن داری، حفظ و خودداری نَفَس. ۲۳۶. ثَنَا: ستایش، تمجید.

۲۳۷. وافر: بسیار، زیاد. ۲۳۸. مُصِیبت: آن کس که بر راه راست و نظر درست باشد.

۲۳۹. جَمال: زیبایی، نکویی. ۲۴۰. فُزُط: بسیاری، زیادی. ۲۴۱. غیوت:

رشک، ناموس پرستی. ۲۴۲. نَگوسار: نگونسار، واژگون. ۲۴۳. تعریض:

سربسته سخن گفتن، به کنایه بیان کردن، گوشه زدن. ۲۴۴. مُعَقَّق: ثابت گشته،

تحقیق شده. ۲۴۵. راعی: چوپان، حامی و نگهبان. ۲۴۶. وزن: سنگینی،

قدر و قیمت. ۲۴۷. دلیری: جسارت، جرأت. ۲۴۸. اغصا: چشم پوشی،

بخشودن. ۲۴۹. مسارعت: شتاب کردن، تعجیل روا داشتن.

۲۵۰. نشکبید: بر جدایی وی صبر نکنند. ۲۵۱. برجای بودن: زنده بودن، برقرار بودن

«و این میکائیل... برجای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول است (تاریخ بیهقی،

حسنک). ۲۵۲. اصوار: ابرام و پافشاری در امری. ۲۵۳. مستعذر:

دشوار، سخت. ۲۵۴. اکرام: گرامی داشتن، نواختن و نیکی کردن. امیر معزی

گوید: بندگان در خدمت او چون خداوندان شدند / از بس اکرام و خداوندی که با ایشان

کند. ۲۵۵. مبالقت: کوتاهی نکردن. ۲۵۶. به جای آوردن: انجام دادن،

شناختن. «شما را بجا نمی آورم» (فرهنگ فارسی، ۱/ ۴۷۳). ۲۵۷. تسکین

یافتن: آرام شدن، تسلی یافتن. ۲۵۸. عقل: دریافت خوبی و بدی و کمال و نقصان،

فرزانگی. بعضی گویند مصدر است یعنی بند در پا بستن. اَلْعُقْلُ عِقَالٌ: خرد پای‌بندی است. ۲۵۹. را: تأکید برای نهاد (فاعل یا مسند‌الیه). ۲۶۰. مستغنی: بی‌نیاز. ۲۶۱. تعلق: دلبستگی، وابسته شدن. در اصطلاح صوفیان هرچه حجاب و سدّ راه راهرو طریقت باشد «به هرچه بسته شود راهرو حجاب وی است/ تو خواه مُصَحِّف و سجاده‌گیر و خواه نماز». ۲۶۲. اشتیاق: آرزومندی شدید. ۲۶۳. حقارت: خواری، زبون شدن. ۲۶۴. خِشْت: بخیلی، تنگ چشمی، لثیم بودن. ۲۶۵. فَوَاح: گسترده و دور از اختصار (قید). ۲۶۶. قدم از اندازه خویش بیرون نهادن: از حدّ خود تجاوز کردن، پا از گلیم خود دراز کردن «تیغ ستم ببین چه به زلفِ ایاز کرد/ پا از گلیم خویش نباید دراز کرد». ۲۶۷. سَکِینَت: آرامش، وقار و طمأنینه. ۲۶۸. وقار: سکون و آرامش، سنگینی و متانت. ۲۶۹. مُتَعَلِّی: زیور پوشنده، آراسته شونده. ۲۷۰. جَمَال: زیبایی و خوبی و فارسیان به معنی روی و دیدار استعمال کنند. ۲۷۱. بَسَطَت: گشادگی، وسعت. ۲۷۲. کم آزاری: رنج نرساندن. حافظ گوید: که رستگاری جاوید در کم آزاریست. ۲۷۳. تَصَرَّف: دست در کاری زدن، دخالت کردن (در علم بدیع، تصرف ادا کردن شعر شاعر پیشین است به بیانی نیکوتر که آصفی گفته: می‌توانی که دهی اشک مرا حُسن قبول. و شاه صفی به جای می‌توانی گفته: «چشم دارم» (آندراج، ۱۱۱۲/۲). ۲۷۴. مُنْعَص: تیره و کدر «ملک را عیش ازو مُنْعَص شد» (گلستان، حکایت پادشاه و غلام عجمی). ۲۷۵. باکسی برآمدن: غالب شدن، فایز گشتن. ۲۷۶. محق: آن کس که در حکمی حق به جانب او باشد (اسم فاعل از مصدر احقاق). ۲۷۷. تَشَاظ: سبکی و چالاکی در اجرای کار، شادی و خرمی. ۲۷۸. فرح: شاد شدن، مسرور گردیدن. ۲۷۹. اِبتِهَاج: شاد شدن. ۲۸۰. مَسْرُوت: شادمانی، خوشحالی. ۲۸۱. اِرتِیَاح: شادمانی (از مصدر ثلاثی مجرد «روح»). ۲۸۲. سَغَط: غضب کردن، ناخشنودی. ۲۸۳. حایل: مانع، پرده. میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست/ تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز. ۲۸۴. امضا: گذراندن، جاری کردن. ۲۸۵. عذاب: شکنجه، عقوبت، بلا. ۲۸۶. تاوان: غرامت، جریمه، وجه خسارت. ۲۸۷. چه: زیرا که، که (حرف ربط برای بیان علت). ۲۸۸. عَزِیمَت: قصد، آهنگ کردن. ۲۸۹. تقدیم: پیش انداختن. ۲۹۰. تَأخیر: پس داشتن، درنگ کردن. ۲۹۱. غَرَض: خواست، مقصود. ۲۹۲. اتقان: استوار کردن کار، محکم کردن. ۲۹۳. حزم: استوار کردن، دوراندیشی. ۲۹۴. استخدام: به خدمت گرفتن، به چاکری گماشتن. ۲۹۵. یوسش: احوال‌پرسی، تفقّد، دلجویی. ۲۹۶. آرزومندی: اشتیاق، میل زیاد «قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز/ و رای حدّ تقریر است شرح آرزومندی» (حافظ).

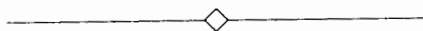
۲۹۷. بهجت: شاد شدن، شادمانگی. ۲۹۸. اعتداد: سربلندی و افتخار، در شمار آمدن. ۲۹۹. تَرَدَد: تردید و دودلی. رفت و آمد. ۳۰۰. پِشَارَت: مزده دادن. ۳۰۱. خلاص: رهایی یافتن. ۳۰۲. مِثَال: فرمان و دستور. مانند. ۳۰۳. بَرَفُور: درحال (ضبط این واژه در فرهنگ فارسی معین فوت افتاده است). ۳۰۴. بَسِیحِدَه: آماده و مهیا. ۳۰۵. بِهَم: باهم، همراه (قید). ۳۰۶. کمال: آراستگی صفات، تمامیت. ۳۰۷. رَافَت: مهربانی، رحم و شفقت. ۳۰۸. مُسْتَحکَم: استوار، پابرجا. ۳۰۹. تَأَتَى: درنگ کردن، ایست کردن، سستی. ۳۱۰. یارِ سَتَن: توانستن. ۳۱۱. مَتَّ: احسان، نیکویی کرده را به رخ کشیدن. ۳۱۲. وائِق: مطمئن. حافظ گوید: به رحمت سر زلفِ تو و اَتَقَم ورنه/ کشش چو نبود ازان سو چه سود کشیدن. ۳۱۳. نَافَذ: نفوذکننده، مؤثر، روان. ۳۱۴. دولت: نیکبختی، اقبال. در عرف امروز هیأت وزرا که برکشور حکومت کنند. ۳۱۵. دوام: مداومت، پابندگی. ۳۱۶. لَوَازِم: چیزهای ضروری. ۳۱۷. عِبُودیت: بندگی کردن، طاعت نمودن (مصدر جعلی). ۳۱۸. آدَا: گسزاردن، بجاء آوردن. ۳۱۹. فَوَایِض: واجبات. ۳۲۰. تَوَفِیق: موافق گردانیدن، سازواری، تأیید الهی. ۳۲۱. مَحْمَدَت: ستایش مَحْمَدَت نیز درست است). ۳۲۲. مُسَلِّم: سلامت داشته. ۳۲۳. اَصْغَا: گوش دادن، پذیرفتن. ۳۲۴. مُسْتَقْبِل: آینده. ۳۲۵. تَدَبُّر: ژرف اندیشی، چاره اندیشی. ۳۲۶. اِسْتِخَارَت: لستخاره، نیکی خواستن از خدای، بِهْ جویی، تَفَال زدن به قرآن و یا دیوان حافظ در اعتقاد مردم ایران. ۳۲۷. نِکَال: عذاب کردن کسی را آن سان که مایه عبرت دیگران باشد، عقوبت کردن «و عواقب آن از وبال و نکال خالی نماند» (کلیله و دمنه، مینوی، ص ۱۵۷). ۳۲۸. مَوَاهِب: جمع موهبت. بخشش ها، عطاهاى غیر نقدی مانند زمین و ملک. ۳۲۹. نُمُودَن: نشان دادن، آشکار کردن. ۳۳۰. غَادَر: بی وفا، خائن (اسم فاعل از مصدر غَدَر). ۳۳۱. اَیْن: ضمیر اشاره در نقش مسند. ۳۳۲. آفَرِین: ستایش، تحسین. ۳۳۳. نِقام: سخن چین، خبررسان. ۳۳۴. غَمَاز: پرده در، فاش کننده راز (در این بیت هر دو کلمه نَمَام و غَمَاز برای «صبح» و «مُشک» به مجاز به کار رفته است).

باب زرگر و سیاح



آورده‌اند که جماعتی از صیّادان در بیابانی از برای دَد^۱ چاهی فرو بردند، ببری و بوزنه‌ای و ماری دران افتادند و بر اثر ایشان زرگری هم بدان دام مضبوط^۲ گشت و ایشان از رنج خود به ایدای او نرسیدند و روزها بران قرار بماندند تا یک روز سیّاحی^۳ بریشان گذشت و آن حال مشاهدت کرد و با خود گفت: این مرد را از این محنت^۴ خلاصی طلبم و ثواب^۵ آن ذخیرت^۶ آخرت گردانم. رشته^۷ فرو گذاشت^۸، بوزنه دران آویخت^۹؛ بار دیگر مار مسابقت کرد؛ بار سوم ببر. چون هر سه به هامون^{۱۰} رسیدند او را گفتند: تو را بر هر یک از ما نعمتی تمام متوجه شد.

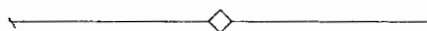
در این وقت مجازات^{۱۱} مُیسّر نمی‌گردد سبوزنه گفت: وطن من در کوه است پیوسته شهر بوراخور؛ و ببر گفت در آن حوالی بیشه‌ای است، من آنجا^{۱۲}



۱. دَد: جانور درنده مانند شیر و پلنگ و جز آن، حیوان وحشی.
۲. مضبوط: بازداشته، موقوف و در اصطلاح اداری آنچه در بایگانی نگاهداری می‌شود.
۳. سیّاح: جهانگرد.
۴. محنت: رنج، آزمون سخت.
۵. ثواب: پاداش
۶. ذخیرت: ذخیره، پس‌انداز.
۷. رشته: ریسمان، طناب.
۸. فرو گذاشتن: فرو آویختن.
۹. در چیزی آویختن: چنگ در چیزی زدن.
۱۰. هامون: بیابان، صحرا، دشت.
۱۱. مجازات: پاداش
۱۲. آنجا: قید مکان و نقش آن «مسند».
۱۳. باره: دیوار قلعه، حصار.
۱۴. مساعدت: یاری کردن، موافقت کردن (جمله میان خط تیره و ویرگول معترضه است).
۱۵. امکان: توانایی، قدرت.

باشم؛ و مار گفت: من در باره^{۱۳} آن شهر خانه دارم - اگر آنجا گذری افتد و توفیق مساعدت^{۱۴} نماید به قدر امکان^{۱۵} عذر این احسان بخواهیم؛ و حالی^{۱۶} نصیحتی داریم: آن مرد را بیرون میار، که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم پندارد؛ به جمالِ ظاهرِ ایشان فریفته^{۱۷} نباید گشت که قُبَح^{۱۸} باطن بران راجع است
خوب رویان زشت پیوندند همه گریان کنان^{۱۹} خوش خندند

علی الخصوص^{۲۰} این مرد، که روزها با ما رفیق بود، اخلاق او را شناختیم؛ البته مرد وفا^{۲۱} نیست و هراینه روزی پشیمان گردی. قولِ ایشان را باور نداشت و نصیحتِ ایشان را به سَمْعِ قبول^{۲۲} اِستماع ننمود. رشته فرو گذاشت تا زرگر به سرِ چاه آمد. سیّاح را خدمت‌ها کرد و عذر‌ها خواست و وصایت^{۲۳} کرد که وقتی برو گذرد و او را بطلبید، تا خدمتی و مکافاتِی واجب دارد. بر این ملاطفت یکدیگر را وداع کردند^{۲۴}، و هر کس به جانبی رفت. یک چندی بود، سیّاح را بدان شهر گذر افتاد. بوزنه او را بدید تَبْصُصِی^{۲۵} و



۱۶. حالی: در آن دم، در این حال، به محض اینکه «حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت». (مقدمه گلستان). ۱۷. فویفته: گول خورده، مفتون و شیدا.

۱۸. قُبَح: زشتی. ۱۹. گریان کنان: جمع گریان کُن، گریانندگان (صفت فاعلی جمع در نقش مسند و ضمیر مبهم «همه» مسند الیه است). ۲۰. علی الخصوص: بویژه، مخصوصاً «ای جبرئیل این راست علی الخصوص» کشف الاسرار میبدی، ۵۳۳/۲.

۲۱. مرد وفا: ترکیب اضافی در مفهوم ترکیب وصفی مانند مردِ کار و شاهدِ عدل. کاربرد اسم به جای صفت برای مبالغه و تأکید است یعنی مرد بسیار وفا کننده.

۲۲. سَمْعِ قبول: اضافه اقترانی. یعنی گوش با پذیرش قرین و همراه است.

۲۳. وصایت: سفارش، وصیت کردن. ۲۴. وداع کردن: بدرود گفتن، خداحافظی.

۲۵. تَبْصُصِی: تملّق، چالپوسی، دم جنبانیدنِ سگ از روی ترس و یا به اظهار فروتنی.

۲۶. تَخَوُّز: در پناه شدن، پرهیز. ۲۷. را: برای فک اضافه، حق نعمت تو

یادِ ماست. ۲۸. عذر: پوزش خواهی، معذرت. ۲۹. افراط: از حد

تواضعی تمام آورد و گفت: بوزنگان را محلی نباشد و از من خدمتی نیاید، اما ساعتی توقف کن تا قدری میوه آرم.

سیاح بقدر حاجت بخورد و روان شد. از دور نظر بر ببر افکند، بترسید، خواست که تَحَرُّزی^{۳۶} نماید. گفت: ایمن باش، که اگر خدمتِ ما تو را فراموش شده است ما را^{۳۷} حقِّ نعمتِ تو یاد است هنوز. پیش آمد و در تقریر شُکر و عُذر^{۳۸} افراط^{۳۹} نمود و گفت: یک لحظه آمدنِ مرا^{۴۰} انتظار واجب بین. سیاح توقفی کرد و ببر در باغی رفت و دختر امیر را بکشت و پیرایه^{۴۱} او به نزدیکِ سیاح آورد. سیاح آن بداشت و ملاطفَتِ او را به مَعذرتِ مقابله کرد^{۴۲} و روی به شهر آورد. در این میان از آن زرگر یاد آورد و گفت: در بهایم^{۴۳} این حُسنِ عهد^{۴۴} بود و معرفتِ ایشان چندین اگر او از وصولِ من خبر یاوَد^{۴۵} ابوابِ تَلَطُّفِ^{۴۶} و تَكَلُّفِ لازمِ شمرد و به قُدومِ^{۴۷} من اهتزازِ^{۴۸} تمام نماید و به مَعونَت و إِرشادِ^{۴۹} و مَظَاهِرَتِ^{۵۰} او این پیرایه به نِزخی^{۴۱} نیک خرج شود.

در جمله، چندان که به شهر رسید او را طلب کرد. چون بدو رسید زرگر اِسْتِیْشاری^{۴۲} تمام فرمود و او را به اِعزازِ^{۴۳} و اِجْلالِ^{۴۴} فرود آورد و ساعتی



درگذشتن، زیاده روی کردن. ۳۰. را: فَکُّ اضافه: انتظار آمدنِ من.

۳۱. پیرایه: زیور و زینت، دست برنجن (آلنگو). ۳۲. مقابله کردن: مواجهه دادن.

برابر کردن. ۳۳. بهایم: ستوران، چهارپایان و مفردش بهیمه است. سعدی گوید:

بهایم خموشند و گویا بَشَر / زبان بسته بهتر که گویا به شَر (گلستان). بشر و به شر

صنعت جناس دارد. ۳۴. حُسنِ عهد: نیک پیمانی، خوش وعده‌گی.

۳۵. یاوَد: یابد (ابدالِ «ب» به «و» در این متن سابقه دارد). ۳۶. تَلَطُّف: نرمی

کردن، مهربانی. ۳۷. قُدوم: گام نهادن، قدم‌ها (وزن فُعول در عربی هم مصدر

است و هم یکی از اوزانِ جمع مکسّر). ۳۸. اهتزاز: شاد شدن، شادمان گردیدن.

۳۹. اِرشاد: راه راست نمودن، هدایت. ۴۰. مَظَاهِرَت: یاری دادن، همدیگر را

پشتیبانی کردن. ۴۱. نِزخ: بهای کالا، رواج و رونق.

غم و شادی گفتند و از مجاری احوالِ یکدیگر استعلامی کردند. در اثنای مفاوضت سیاح ذکر پیرایه باز گردانید و عین^{۴۵} آن بدو نمود. تازگی^{۴۶} کرد و گفت: کار من است، به یک لحظه دل [تو] از این فارغ گردانم.

و آن بی مروت^{۴۷} در خدمتِ دخترِ امیر بودی^{۴۸}، پیرایه را بشناخت، با خود گفت: فرصتی بزرگ یافته‌ام و با خود عزیمت بر عذر قرار داد و به درگاه رفت و خبر داد که: کُشنده^{۴۹} دختر را با پیرایه بگرفته‌ام حاضر کرده. بیچاره چون مزاج کار بشناخت زرگر را گفت:

کُشتی مرا به دوستی و کس نکشته بود

زین زارتر کسی را هرگز به دشمنی

ملک گمان کرد که او گناه کار است و جواهرِ مضدق^{۵۰} آن آمد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و برکشند^{۵۱}. در اثنای این حال آن مار که ذکر او در تشبیب^{۵۲} حکایت بیامده‌ست او را بدید، بشناخت و در خوس^{۵۳} به نزدیک او رفت و چون صورتِ واقعه بشنود رنجور شد و گفت: تو را گفته بودیم که «آدمی بدگوهر و بی وفا باشد و مکافاتِ نیکی بدی پندارد» قال

۴۲. استبشار: شادمانی یافتن. ۴۳. إعزاز: ارجمند کردن، گرامی داشتن.

۴۴. إجلال: تعظیم کردن، بزرگ داشتن. ۴۵. عین: اصل، نفس چیزی.

۴۶. تازگی: اظهار بشاشت و خوشحالی کردن، سرافرازی. ۴۷. بی مروت:

بی انصاف، نامرد (صفت جانشین اسم در نقش فاعل). ۴۸. بودی: می بود

(فعل ماضی استمراری و مطابق معنایی که دارد، اسنادی و فعل ربطی نیست. بودن وقتی به معنی اقامت داشتن و گذراندن باشد، فعل خاص است نه عام).

۴۹. کُشنده: قاتل (صفت فاعلی در نقش مفعول). ۵۰. مضدق: گواه راستی، دلیل

درستی سخن: ۵۱. برکشیدن: در متن به معنی «داربزنند» و این معنی در ذیل

«برکشیدن» از مرحوم دکتر معین در فرهنگ فارسی فوت شده. نیز: استخراج کردن،

ترقی دادن، پروردن. ۵۲. تشبیب: یاد جوانی کردن، ابیات آغاز قصیده که از

عشق و جوانی سخن دارد. ۵۳. خوس: زندان، حبس و مصدر آن خوس است

عليه السلام: «إِتَّقِ^{۵۴} شَرَّ مَنْ أَحْسَنَتْ إِلَيْهِ عِنْدَ مَنْ لَا أَضْلَ لَهُ». و من این محنت را درمانی اندیشیده‌ام و پسرِ امیر را زخمی^{۵۵} زده‌ام و همه شهر در معالجتِ آن عاجز آمده‌اند^{۵۶}. این گیاه را نگاه‌دار، اگر با تو مشاورتی رود، پس از آنکه کیفیتِ حادثه خویشتن مقرر گردانیده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد، مگر بدین حیلَت خلاص و نجات دست دهد که آن را وجهی دیگر نمی‌شناسم.

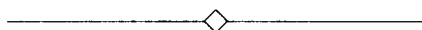
سیاح عذرهای خواست و گفت: خطا کردم در آنچه در راز^{۵۷} خود ناجوانمردی^{۵۸} را مخروم داشتم. مار جواب داد که: از سرِ معذرت درگذر، که مکارم تو سابق^{۵۹} است و سوابقِ تو راجع^{۶۰}. پس بر بالایی شد و آواز داد که همه اهل گوشک^{۶۱} بشنوندند و کس او را ندید که: «دارویِ مار گزیده^{۶۲} نزدیکِ سیاحِ محبوس است». زود او را آنجا آوردند و پیشِ امیر بردند. نخست حالیِ خود باز نمود، و آن‌گاه پسر را علاج^{۶۳} کرد و اثرِ صحت پدید آمد و براءتِ ساحت و نزاهت^{۶۴} جانبِ او از آن حواله^{۶۵} رایِ امیر را^{۶۶} معلوم شد. صلتی^{۶۷} گران فرمود و مثال داد تا به عوضِ او زرگر را بر دار کردند. و حد^{۶۸} دروغ در آن زمانه آن بودی که اگر تمامی کسی را در بلایی افگندی



به معنی زندانی کردن، در فرهنگ معین این کلمه نگهبانان و پاسداران معنی شده در حالی که جمع حارس در عربی «حُرَّاس» و «حَرَسَه» است مانند کُفَّار و کُفْرَه که جمع کافر است ولی گویا حَرَس به مفهوم نگهبانان نیز مستعمل است. ۵۴. اِتَّقُ... از شَرِّ و بدی آن کس که اصل و نسبی ندارد و بدو نیکی کرده‌ای، برحذر باش (این سخن چنان که نصرالله منشی و برخی دیگر پنداشته‌اند حدیث نبوی نیست و نیز از علی بن ابی طالب روایت نشده است). ۵۵. زخم: ریش، جراحت. ۵۶. عاجز آمدن: ناتوان شدن،

برکاری قدرت نداشتن. ۵۷. راز: مطلب پوشیده، سِرّ. ۵۸. ناجوانمرد: نامرد، بی‌مروت، ناکس (صفت، جانشین اسم. صفت هرگاه با یاء نکره همراه باشد و موصوفی نداشته باشد، اسم است یعنی در محل اسم است). ۵۹. سابق: پیش افتاده، پیشین، گذشته. ۶۰. راجع است: (حذف فعل به قرینه لفظی است و دو عبارت در تمامی کلمات دارای سجع متوازن است). ۶۱. گوشک: گوشک، قصر.

چون افترای^{۶۹} او اندر آن ظاهر گشتی همان عُقوبت که مُتَّهِم مظلوم را
خواستندی کرد در حقّ آن کَذَّاب^{۷۰} لُئیم^{۷۱} تقدیم افتادی^{۷۲}.



کاخ. ۶۲. مارگزیده: آنکه مار وی را نیش زده (صفت مفعولیِ جانشین اسم در
نقش مضاعف الیه). ۶۳. علاج: معالجه، درمان کردن (مصدر دوم باب مفاعله
«فعال» است مانند نزاع، منازعه و جدال، مجادله و وفاق و موافقت.
۶۴. نِزاهت: پاکدامنی، خرمی. ۶۵. حوالت: سپردن، آنچه به کسی واگذار گردد.
حوالت رای: سپردن نظر و عقیده. ۶۶. را: برای، بر (حرف اضافه).
۶۷. صِلَتْ: صِلَه، عطا دادن، عَطِیَه، بخشش و انعام. ۶۸. حُدّ: مجازاتی که
اسلام برای هر جرم و گناه تعیین کرده و قطعی است و حداقل و حداکثر ندارد.
۶۹. افترا: بُهتان به دروغ به کسی نسبت خیانت و بدکاری دادن. ۷۰. کَذَّاب:
بسیار دروغگو (صیغه مبالغه از مصدر «کَذَبَ» عربی). ۷۱. لُئیم: ناکس،
فرومایه (صفت مشبّهه از لُؤم و لئامت). ۷۲. تقدیم افتادن: عملی شدن، بجای
آورده شدن.

فهرست لغات معنی شده به ترتیب الفبا

اخوک... ۱۴۸	آوند: ۱۱ و ۸۲	آ
اخیار: ۴۸، ۵۸، ۱۰۵	* * *	آب رنگ: ۱۵۱
آدا: ۱۶۵	الف	آبرو: ۱۵۲
ادب: ۵۸	ابتهاج: ۱۶۴	آبگیر: ۵۱
آذخار: ۱۱۲	ابداع: ۷	آتش خشم: ۱۲۷
اذا استشاط... ۱۲۸	ابدالدهر: ۹۸	آتش گرسنگی: ۱۲۵
إذا أنت: ۴۳	ابری: ۲۵	آخِر: ۷
إذا عظم... ۲۲	ابطال: ۴۶	آذین: ۷
إذا ما... ۲۱	ابواب: ۹۱ و ۱۴۳	آرزومندی: ۱۶۴
إذا ما أنت... ۱۳۲	اتباع: ۲۰، ۱۰۶، ۱۲۵،	آری: ۴۷
ارادت: ۳۰	۱۶۰	آز: ۱۲۳
ارتکاب: ۵۸	اتحاد: ۱۱۳	آزرده: ۹۸
ارتیاح: ۱۶۴	اتفاق: ۹۷	آزموده: ۸۷
أرجوان: ۱۵۹	اتقان: ۱۲۷ و ۱۶۴	آسان... گرفتن: ۱۴۹
ارزانی داشتن: ۱۵۳	إتق...: ۱۷۱	آسیب: ۸۴ و ۹۹
ارشاد: ۱۶۹	آثر: ۱۴۵	آشناور: ۵۵
از جای بشدن: ۱۴۸	اجابت: ۱۴۱	آغالیدن: ۴۸
از جهت: ۹۹ و ۱۵۹	اجتهاد: ۱۳۹	آفاق: ۱۲۲
از وجه: ۶۷	إجلال: ۱۱۶ و ۱۷۰	آفرین: ۱۶۵
اسافل: ۳۲	اجماع: ۶۸	آگاهانیدن: ۶۳
استیداد: ۵۱	احتواز: ۷۲ و ۱۱۸	آلت: ۱۲۲
استبشار: ۱۳۹ و ۱۷۰	احتیاط: ۱۱۵، ۱۲۷، ۱۵۶	آن: ۱۵
استغارت: ۲۹ و ۱۶۵	احراز: ۱۴۲	آن: ۷۰
استخدام: ۱۶۴	احضار: ۱۲۶	آنجا: ۱۶۷
استخفاف: ۳۷	احیا: ۸	آنچه: ۱۰۰
استخلاص: ۷۷ و ۱۳۵	اختلاف: ۷۶	آهسته: ۹۱
استدعا: ۱۰۸	اخلاص: ۲۳ و ۱۰۵	آهسته: ۳۹ و ۸۴
استشارت: ۹۷	اخلاط: ۱۱	آهسته آهسته: ۱۰۰

الف: ٢٦ و ٨١	إعراض: ١٢، ١٧، ١٦٤	استصواب: ١٦١
المأفل... ١١٠	١٢١ و ١٦٠	استطلاع: ٧٢
الفقدن: ١٧	اعزاز: ٢٩ و ١٧٠	استعلا: ٩٣ و ١٣٠
المكافات... ١٠٣	إعلام: ٤٧	استقامت: ١٤٢
الوان ثمار: ١٤١	اعلام دادن: ١١١	استقصا: ١٥ و ١٣٠
إلى ان... ١٢٥	أعوان: ٣٨ و ١٢٣	استكشاف: ١٢٩ و ١٥٢
إليك... ٩٤	اعيان: ٩٧	استماع: ٩٥
أما: ١٧ و ١٣٥	اغرا: ٤٦ و ١٢٤	استمالت: ٤٢، ٥٨، ١٠٧
إمام: ٧٨	أغراض: ٩٥	استمتاع: ١٠
امان: ١٣١	اغضا: ١٦٣	استمداد: ١٢٢
امثال: ٩١	افتاد: ٧٩	استنباط: ١٣١
امتناع: ١١٢	افتتاح: ٨٠	استيلا: ٣٧
امتنان: ١٣٥	افتد: ١١٢	اسرار: ١٠٠
أمثال: ١٢١	افترا: ١٣٠ و ١٧٢	أسلاف: ١٤٢
امضا: ٢٤، ١٠٥، ١٣٤	افراشتن: ٣٧	اشارت: ٩١ و ٦٤
و ١٦٤	افراط: ٤٢، ١٥٧ و ١٦٨	اشتياق: ١١٨ و ١٦٤
إمكان: ١٦٧	افسون: ١٠١ و ١٤٧	اشرار: ٥٨، ٨٢ و ١٠٥
أمن: ٣٩	افگندن: ٣٨	اصابت: ٩١
أمين: ٨٨	أقواء: ٧٣ و ١٢٥	إصرار: ١٦٣
اميني: ١٢٥	اقبال: ١٠ و ١٣٣	اصطفا: ٣٠
انابت: ٧١	إقتدا: ١٣١	اصطناع: ٢٥
إِنَّ الْإِنْسَانَ... ٤٣	إقتراح: ١٤٢	إصفا: ٤٤ و ١٦٥
إِنَّ الْحَسَانَ... ٤٩	أقربا: ٣٦ و ١٠٧	اضطراب: ١٠٨
أَنَّ الظَّنَّ... ٧١	اکرام: ١٠٨ و ١٦٣	اضطرار: ٩٧
إِنَّ اللَّهَ... ٨	اخرجه: ١٥٣	اطناب: ٢٩
انباغ: ١٦٢	البته: ٣١ و ٥٧	اعتداد: ١٦٥
انبوه: ٥٨	التزام: ١١٦	اعتذار: ٣٥
انباه: ٥٤ و ١٥٨	التزام نمودن: ٩٣	اعتراض: ٦٦
انتظار: ١٣٧	التفات: ٣٩، ١٠٩ و ١٤٣	اعتراف: ٦٩
انتعاش: ١٩	التماس: ١٤١	اعتقاد: ١١١
انتفاع: ١٠	إلحاح: ١٥٤	اعتماد: ٩١
انتقام: ١٤٧	الحق: ١٢، ٥٩ و ١٣٧	اعجاب: ٥٤

بدسگالی: ۶۸ و ۱۲۴	بادیه: ۱۴۰	آنثیین: ۲۰
بدسیرت: ۴۳	بارع: ۱۴۱	انحطاط: ۲۲
بدگوهر: ۱۵۵	باره: ۱۶۷	آنس: ۱۰۹
بدل: ۳۳	باری: ۲۴، ۶۴، ۱۰۳، و	آنصار: ۱۲۳
بدودویدمی: ۷۰	۱۵۸	انکار: ۱۳۵
بددل: ۱۲۹	باری...: ۱۱۶	إنكئ...: ۴۴
بدل: ۱۰۹	باز: ۸۸	انگار: ۲۳
برآوردن: ۲۰	بازانداختن: ۱۲۹	إن من التیان...: ۱۴۱
برآتر: ۱۸ و ۱۴۳	بازبسته: ۱۵۶	إن یحسدونی...: ۱۳۶
برادری: ۶۸	بازسین: ۱۰۹ و ۱۴۵	اوامر: ۹۱
براطلاق: ۲۳	بازراندن: ۱۰۶	اوج: ۵۲
براق: ۹۲	بازنمودن: ۷۰	اؤل: ۸۸
برّان: ۱۵۱	باضطرار: ۱۵۳	اؤل...: ۹۶
براهمه: ۱۴۵	باک: ۸۶	اولی: ۱۰۲ و ۱۶۰
براءت: ۳۴	با...برآمدن: ۱۶۴	اهتزاز: ۱۳۹ و ۱۶۹
براءتِ ساحت: ۱۲۹	باقی: ۵۶	اهتمام: ۶۷
برباد نشانیدن: ۳۹	بامروّت: ۲۵	اهلیت: ۱۰۲ و ۱۵۸
بریش: ۱۱۰	بأس: ۲۹	ایابک...: ۸۹
برجای بودن: ۱۵۶ و ۱۶۳	بیرداختن: ۵۹	ایام: ۱۰۷
برحسب: ۲۷ و ۵۸	بتعجیل: ۷۸	ایثار: ۶۵
برسرآویختن...: ۲۶	بتگ: ۸۴ و ۱۱۳	اینا: ۱۳، ۸۰ و ۱۲۱
برّسم: ۱۰۶	بجای آوردن: ۱۶۳	ایستادگی: ۵۷
برغبت: ۹	بجبر: ۱۲۳	ایمن: ۶۱
برفور: ۲۹ و ۱۶۵	بجدّ: ۷۸	این جهانی: ۱۲۳
برکات: ۱۱۵، ۱۰۵ و ۱۳۲	بحرمت: ۱۰۲	این هردو: ۴۴
برکشیدن: ۱۷۰	بحقیقت: ۱۳۷	***
بریدن: ۱۳	بحلی خواستن: ۳۵	ب
بزرگداشت: ۱۵۷	بخت: ۱۶۱	بابت: ۱۶۱
بزرگمنش: ۲۰	بُختی: ۱۴۶	به احتیاط: ۵۶
بزم: ۱۰۵	بدین: ۱۴۷	باخه: ۵۱
بساحیلتا: ۵۷	بدایت و نهایت: ۱۴۰	باد: ۱۱۶
بساط: ۱۲۲	بدایع: ۷	بادخانه: ۴۲

یَسْر: ۱۴۶	بِهَایِم: ۲۱ و ۱۶۹	بُستَاحی: ۱۵۳
یَسوَدَن: ۱۵۱	بَهِجَت: ۱۶۵	بَسطَت: ۱۲۸ و ۱۶۴
یَسِیجِیدَه: ۱۶۵	بِهرِومَنَد: ۹۵	بِسلامَت: ۴۰
یَشت دَاَدَن: ۹۳	بِهَم: ۵۶ و ۱۶۵	بِسی: ۶۱
یَناه: ۱۲۲ و ۱۵۲	بِه نَزْدِیکِ: ۱۵۲	بِسیارَمال: ۱۷
یَنبِه از گُوش در آوَرَدَن: ۱۰۲	بِه هِیچ وَجِه: ۱۳۷	بِشارَت: ۱۶۵
یَنهان: ۶۸	بِی آلت: ۱۴۷	بِشَدَن: ۲۶
یوِیِدَن: ۱۹ و ۱۴۰	بِیتِ الاَحْزَان: ۱۴۸	بِشِناخْتَن: ۱۸
یِزَایَه: ۴۶ و ۱۵۵	بِی دُولَت: ۱۰۳	بِضاعَت: ۱۰۷
یِشَدِستِی: ۵۱	بِیرون شَد: ۹۴	بِضُرُورَت: ۳۱، ۱۳۱ و ۱۴۶
یِش گُرفتَن: ۱۴۲	بِیستاد: ۱۱۰ و ۱۶۲	بَط: ۵۱
یِیکار جُستَن: ۲۲	بِیش: ۷۱، ۴۵ و ۷۲	بَطَر: ۴۳ و ۱۰۵
یِیل گُوش: ۸۴	بِیگاه: ۶۱	بِعضی: ۷۹
یِیمودَن: ۳۲	بِی محابَا: ۱۴۶	بِغی: ۷۴
* * *	بِی مَروَت: ۱۷۰	بِقا: ۱۵۵
ت	بِی مَوجِب: ۱۳۷	بِقصد: ۳۰
تایان: ۳۸ و ۱۴۹	بِیَنَد: ۶۱	بِقُعت: ۸۴
تاج پَر سَر نِهاده: ۱۶۲	بِیَنه: ۳۵	بِلا: ۱۳۷
تار عَنکَبوت: ۷	بِیَنی بِرِیدَه: ۳۴	بِلاَد: ۱۴۱
تازِگی: ۸۴، ۱۳۹ و ۱۷۰	بِی وَجِه: ۱۱۱	بِلاغَت: ۱۴۱
تازِه اِستاد: ۱۶۰	* * *	بِلکِه: ۳۶
تاوان: ۱۶۴	پ	بِلیغ: ۸۷
تاوِیل: ۴۰ و ۱۵۷	پاس دَاشْتَن: ۱۴۷	بَنان: ۱۵۰
تأخیر: ۴۱ و ۱۶۴	پای اَفزار: ۱۳۹	بِندگی: ۱۵۲
تأکید: ۱۱۶	پای اَفزار گُشودَن: ۳۱	بِنگر: ۵۴
تأمل: ۲۷ و ۲۹	پای حَواث: ۱۰۵	بِنَلاد: ۱۲۴
تأنی: ۱۶۵	پای دَام: ۸۷ و ۱۱۷	بِنِیت: ۱۱
تَبخُتر: ۱۴۳	پایمَرَد: ۸۰	بِوَاطِن: ۱۰۴ و ۱۳۱
تَثبِت: ۱۲۸ و ۱۳۵	پَر دَاخْتَن: ۱۰۴ و ۱۴۷	بِوَالعِجَبی: ۶۷
تَبزَع: ۸۳	پَر دَاخْتَن از...: ۱۰۰	بِوَدَن: ۵۷
تَبزَم: ۱۱	پَر سَش: ۱۶۴	بِوزَنه: ۲۰
تَبصِیص: ۱۶۸	پَر یان: ۸۸	بِه اَهستَگی: ۱۱۶

تگ: ۴۹ و ۱۵۱	تشمّر: ۵۴	تبعث: ۱۰ و ۶۱
تگایو: ۳۹ و ۸۸	تصدیق: ۱۲۶ و ۱۲۹	تبیّد: ۱۴۵
تلافی: ۱۵۴	تصرف: ۱۶۴	تتبع: ۸۶
تلفّف: ۱۰۹ و ۱۶۹	تصلف: ۲۷	تجارب: ۷۷
تلقی کردن: ۱۴۲	تضرب: ۷۵ و ۱۳۳	تجّم: ۸۷ و ۱۵۷
تلقین: ۱۴۲	تعالی و تقدّس: ۹	تجربت: ۲۹ و ۱۳۱
تماسک: ۱۲۷	تعبیر: ۱۵۶	تجزع: ۱۱۴
تمالک: ۱۲۷ و ۱۶۳	تعرف: ۸۷	تجمل: ۱۴۸
تمام است: ۱۲۴	تعرض: ۳۹	تجنب: ۱۰۵
تمامی: ۱۰۴	تعريض: ۱۶۳	تحرّز: ۷۳، ۱۱۰ و ۱۶۸
تمتّع: ۵۲ و ۱۲۱	تعریک: ۵۸ و ۱۲۴	تحریر: ۳۶ و ۱۵۳
تمکّن: ۱۱۸	تعزیر: ۵۸	تخصیص: ۱۳۰
تمنّی: ۱۰	تعظیم: ۶۷	تحریر: ۲۲
تمویه: ۴۸	تعلّق: ۵۷ و ۱۶۴	تخلص: ۷۷
تناسب: ۱۴۳	تعنیف: ۷۴	تخمین: ۱۲۹
تناسل: ۵۰	تعهد: ۱۸	تدارک: ۴۵، ۱۵۴ و ۱۶۱
تناول: ۱۶۲	تغیّر: ۱۲۸ و ۱۵۸	تداوی: ۱۱۱
تنبيه: ۱۰۶	تفتیش: ۱۲۶	تدبّر: ۲۹ و ۱۶۵
تن در دادن: ۳۴	تفحص: ۱۲۹ و ۱۵۴	تذلّل: ۹۶
تنسّم: ۴۶	تفرّج: ۲۲، ۱۱۰ و ۱۵۶	تروحیح: ۲۶
تنگ خویی: ۹۸	تفصیل: ۱۴۶	توحیب: ۳۰، ۴۶، ۸۵ و
تنوّق: ۱۱۱	تقاعد: ۲۸	۱۱۶
توانگرتو: ۴۴	تقبیح: ۱۲، ۲۳ و ۱۳۱	توردّد: ۲۲، ۱۲۶ و ۱۶۵
توسنی کردن: ۱۱۰	تقدیر: ۸۶	تورشع: ۹
توفیق: ۱۶۵	تقدیم: ۱۱۲ و ۱۶۴	تَوَكُّت...: ۵۵
توقّف: ۱۵۶	تقدیم افتادن: ۱۷۲	ترک دنیا را: ۱۱
توقی: ۵۰	تقرب: ۳۰	ترّهات: ۳۶ و ۱۲۱
توقیع: ۹۶	تقریر: ۲۳ و ۱۳۴	تزویر: ۱۳۷
توهم: ۸۲ و ۱۶۰	تقصیر: ۲۸	تسکین: ۵۹
تهنّک: ۹۸	تکفّل: ۷۹ و ۱۴۱	تسکین یافتن: ۱۶۳
تهمت: ۳۴ و ۱۲۹	تکلف: ۲۰ و ۴۳	تشبیب: ۱۷۰
تهوّر: ۳۴ و ۱۰۰	تکلیف: ۴۳	تشدید: ۷۴

حادثه: ۱۳۵	۱۵۴	تیمار: ۱۳۴
حاسد: ۱۳۳	جَنب: ۱۲۹	***
حال: ۱۵۲	جنگ را می سازند: ۱۰۱	ث
حالی: ۱۸ و ۱۶۸	جهالت: ۱۴۲	ثاقب: ۱۵۷
حایل: ۱۶۴	جهانداری: ۱۵۶	ثِق...: ۱۰۱
حجاب: ۱۳ و ۱۳۱	جَوَان: ۱۹	ثِقَت: ۲۹ و ۷۹
حجّام: ۳۳	جوشیدن: ۳۱	ثقل: ۱۴۰
حجّت: ۳۵، ۵۷ و ۱۳۴	جَوَلان: ۴۰	ثنا: ۲۶، ۱۲۸ و ۱۶۳
حدّ: ۱۷۲	جویان: ۱۷	ثواب: ۱۶۷
حدّت: ۹۸	***	ثواب باقی: ۹
حذاقت: ۳۰	ج	***
خَرس: ۱۷۰	چاشت: ۱۲۵	ج
خِرْقَت: ۱۴۲	چاه زنگدان: ۱۴۹	جانر: ۵۵
خِریت: ۱۴ و ۸۱	چرا: ۳۳	جادو: ۳۴ و ۸۸
خریم: ۱۲۲	چراخور: ۱۹	جادوي: ۱۳
خزم: ۴۵، ۱۱۱ و ۱۶۴	چرب زبان: ۶۷	جاسوس: ۱۲۶
خَسب: ۹۴	چُرَبک: ۳۵ و ۱۳۳	جال: ۷۶
جسیت: ۱۰	جستی: ۱۴۳	جانبین: ۵۴
حسرت: ۶۳ و ۱۳۶	چشم‌بندی: ۱۰۰	جاهلتر: ۱۴۳
خَسَنات: ۱۱۲	چلانیدن: ۱۰۴	جَهّه: ۱۲۲
خُسن عهد: ۱۶۹	چنان: ۲۶ و ۱۲۵	جراحت سخن: ۹۸
حشمت: ۱۰۷	چندین: ۳۳	جراأت: ۱۴۸
حصافت: ۹۴ و ۱۰۶	چنگال بلا: ۷۸	چرم شمال: ۱۵۱
حصول: ۸۰، ۱۱۸ و ۱۵۰	چون: ۷۹، ۸۴، ۱۳۴ و	چَرّه: ۹۴
حصّه: ۷۱	۱۴۵	جِزاء...: ۳۲
حصین: ۱۵۱	چه: ۷۲، ۱۵۲، ۱۵۵ و	جَزَع: ۱۱۸ و ۱۵۴
حقارت: ۱۶۴	۱۶۴	جزیت: ۹۶
حق گزارى: ۱۱۶	چهار: ۱۴۷	جَف...: ۴۷
حکم: ۵۷	***	جلا: ۹۴
حکما: ۸۲	ح	جمازه: ۱۵۱
حلاوت: ۱۴۱	حادث: ۶۵	جمال: ۳۱، ۱۶۳ و ۱۶۴
حلّ و عقد: ۹۱	حادث شدن: ۴۱ و ۳۸	جمله: ۳۸، ۷۶، ۱۰۴ و

دثار: ۱۳	خصب: ۳۸	جلیت: ۲۶
دخل: ۳۱	خصم: ۱۳۶	حماقت: ۱۴۲
ده: ۷۳ و ۱۶۷	خطیر: ۸۳	حمق: ۵۴
درآن: ۷۷	خلا: ۴۱	حمل افتادن: ۱۳۷
درائشی: ۱۷ و ۱۰۴	خلاب: ۱۸	حمل کردن: ۲۸
درازدستی: ۴۸	خلاص: ۱۶۵	حوادث: ۹۱ و ۱۶۱
درازکشی: ۵۸	خلخال: ۱۵۱	حوالت: ۶۶، ۱۳۰ و ۱۷۲
درتوقف داشتن: ۶۲ و ۱۲۹	خُلد: ۳۱	حوالی: ۸۶
درجمله: ۱۲، ۱۴ و ۱۴۰	خلوات: ۱۲۸	حیرت: ۲۲، ۱۱۱ و ۱۵۸
درجیزی آویختن: ۱۶۷	خلوص: ۱۱۱	* * *
درحال: ۳۴	خوام: ۱۲۳	خ
درحق: ۶۵ و ۱۳۷	خود: ۴۴ و ۱۵۸	خاسر: ۱۱۶
درحیلت ایستاد: ۳۲	خود را از جای نبرد: ۱۵۴	خاصه: ۸۳ و ۱۴۶
درخشم: ۱۰۶	خوره: ۴۵	خاضع: ۹۶
درخوردن: ۹۲	خوشی: ۸۴	خاطر: ۶۲ و ۱۱۱
دررسیدن: ۱۷	خَوْض: ۲۴، ۹۷ و ۱۵۵	خاک خورد: ۴۰
درشت: ۱۲۷	خویشتن: ۱۳۷	خالی: ۱۴۵
درشتی: ۶۸	خیار: ۴۵	خالی فرمود: ۱۴۸
دَرَفشان: ۷ و ۷۵	خیال: ۴۰	خالی کردن: ۹۷
درفشیدن: ۱۵۹	خیانت: ۲۷	خامل: ۲۲
درفلان کوه: ۱۰۴	خَيْرٌ...: ۸۵	خامل منزلت: ۲۵
درکار آوردن: ۵۸	خیرات: ۱۳۹	خایب: ۱۱۶
درکسی خروشدن: ۶۶	* * *	خاییدن: ۵۶
درگرداندن: ۳۷	د	خبث: ۴۶، ۵۸ و ۱۲۷
درودگر: ۲۰	داده: ۱۱۳	خدمت: ۱۵۳
دریغ: ۷۰	دارنده: ۱۳۷	خَدَم و خَشَم: ۱۵۳
دریغ داشتن: ۱۱۸	دارنعم: ۵۸	خدایت: ۱۲۶
دژم: ۴۱	دالت: ۲۳، ۵۸ و ۸۵	خویدار: ۸۲
دستار: ۱۳۳	دام آفت: ۱۳۷	خزانه: ۹۷
دستافزار: ۳۵	داو دادن: ۹۴	خزاین: ۱۵۰
دستبرد: ۹۱ و ۱۰۲	داهی: ۱۲۷	خست: ۱۶۴
دستِ حسد: ۳۰	دبیر آسمان: ۱۵۰	خسیس: ۱۲۳

دست رد بر سینه کسی نهادن:	دیدنی: ۷۸	رشته: ۱۶۷
۸۱	دیده آمد: ۱۶۰	رُشد: ۱۴۹
دست روزگار: ۵۱	دیگر: ۹۴، ۱۰۶ و ۱۶۲	رَشک: ۳۱
دست محنت: ۷۸	دیگری: ۱۲۵	رضا: ۱۴۰
دست موزه: ۴۳	دیو: ۹۳	رضوان: ۱۹
دستوری خواستن: ۳۳ و ۱۰۸	دیو مردم: ۳۵	رطل: ۱۵۹
دشمنایگی: ۶۴	* * *	رعایا: ۵۵
دعوی: ۵۷	ذ	رعنا: ۱۹
دفع: ۴۸ و ۱۴۵	ذات: ۳۷ و ۶۷	رعیت: ۱۰۷
دقیقه: ۵۶ و ۷۱	ذخیرت: ۱۶۷	رغبت: ۱۶۲
دقایق: ۱۰۷	ذکر: ۱۵۲	رفق: ۱۱۱
دل برگرفتن: ۷۸	ذکوسایر: ۹	رَقَت: ۵۹
دل نگران: ۸۶	* * *	رنج برگرفتن: ۷۱
دلیری: ۱۶۳	ر	رنجه شدن: ۱۵۸
دمان: ۱۵۱	راجح: ۱۳۵ و ۱۵۶	رنگ آمیختن: ۱۳۷
دم درکشیدن: ۷۰	راز: ۱۷۱	روا: ۳۶
دمدمه: ۴۵ و ۱۴۱	راست: ۱۰۳	رواج: ۱۳۷
دم طرقدن: ۵۲	راعی: ۱۶۳	رود: ۷۰
دمیدن: ۷۳، ۱۱۰ و ۱۴۷	راه پس یشت کردن: ۸۱	روزگور: ۹۲
دنانت: ۱۴	رای: ۱۲، ۲۲ و ۱۵۸	روشنی: ۱۲۹
دوام: ۱۶۵	الرأی: ۳۸	رونق: ۱۵۰
دود بر سر برآمدن: ۱۱۲	آلرأئ: ۴۱	روی بازار: ۵۹
دوروی: ۱۰۳	رائد: ۱۵۶	رهایش: ۷۷
دوستکام: ۱۰۴	رافت: ۵۵، ۱۳۵ و ۱۶۵	ریا: ۱۲۴
دولت: ۱۶۵	رَبِّقُول: ۹۸	ریاحین: ۱۹
دها: ۲۰ و ۷۸	رَبَّتیت: ۱۳۷	ریاضت: ۱۴۲
ذهات: ۱۵۰	رُجحان: ۵۵ و ۱۴۱	ریبت: ۴۱، ۶۳، ۸۳ و ۱۰۶
ده زبان: ۱۰۳	رخصت: ۱۰۹	زنج: ۱۲۱
ذهشت: ۱۱۵	رد: ۱۲۴	* * *
دی: ۱۲۱	رز: ۲۳	ز
دیاز: ۱۰۹	رسانیدندی: ۱۵۷	زاجر: ۵۸
دینار: ۸۳	رسم: ۱۵۲	زادوبود: ۴۲ و ۱۴۲

سَهْمَناک: ۱۵۸	سُتْرَه: ۳۵	زاهد: ۳۰
سَهو: ۱۲۷ و ۱۵۸	ستیزه روی: ۷۷	زبان: ۱۴۳
سِیَاح: ۱۶۷	ستیهدن: ۱۳۰	زُبده: ۸
سیادت: ۸۱ و ۱۲۳	سحاب: ۳۸	زخم: ۱۷۱
سیاست: ۹۷	سُخره: ۶۵	زرق: ۱۲۶، ۴۴ و ۱۳۳
سیرت: ۱۰ و ۱۰۵	سَخَط: ۱۶۴	زَلّت: ۱۲۷ و ۶۴
سیمرغ سحرگاه: ۱۱۷	سَخیف: ۲۲	زمام: ۱۰۵
***	سَداد: ۱۲۹	زمره: ۲۱
ش	سَز: ۱۴۵	زوال: ۱۴۷
شادمان: ۱۶۰	سراسر: ۱۳۰	زور: ۵۹
شادمانگی: ۱۵۸	سردشدن: ۳۲	زه آب- زهاب: ۷۸ و ۱۴۹
شارع: ۸۴	سر رشته: ۱۴۵	زهد: ۱۲۳
شافی: ۱۰	سَرّه: ۲۰ و ۱۴۷	زهرگیا: ۶۹
شاکر: ۱۳۷	سریرت: ۸۱ و ۱۰۵	زیرک: ۸۱
شاهد: ۵۳	سعادت: ۱۵۱	زیرکی: ۸۶
شایانی: ۴۳	سعایت: ۷۵ و ۱۳۱	زینهار: ۵۸، ۱۱، ۱۰۱ و
شاید: ۱۲۱	سعی باطل: ۱۴۳	۱۳۴
شایگانی: ۱۰۱	سفالین: ۸۲	زینهارى: ۱۰۱
شایدن: ۲۵	سَقّه: ۹۷	***
شبهت: ۷۰ و ۱۰۸	سفیر: ۳۳	ژ
شبیخون: ۹۱	سَقَط: ۱۸	ژرف: ۱۱۲
شخص: ۱۴۶	سکینت: ۱۶۴	***
شدايد: ۱۰۵	سگالیدن: ۴۹	س
شَز: ۱۴۶	سَماع: ۴۱ و ۱۳۱	سابق: ۱۲۹ و ۱۷۱
شربت فراق: ۱۱۴	سمع خرد: ۱۲۲	سابق تقدیر: ۴۷
شَرّه: ۱۰، ۵۸ و ۱۲۳	سمع قبول: ۱۶۸	ساحت: ۳۴ و ۱۰۵
شریر: ۱۴	سُقّه: ۱۲۴	ساعی: ۶۱ و ۱۳۳
شریعت: ۵۸	سوابق: ۱۰۸ و ۱۳۲	سایر: ۱۲۲
ششدر: ۹۳	سوالف: ۱۱۶	سباع: ۲۹، ۱۹ و ۱۲۲
شعار: ۱۳	سودا: ۵۳	سینو: ۱۵۹
شعاع: ۹۵	سوز: ۶۸	سیردن: ۵۹ و ۹۲
شعوذه: ۴۵	سهل القیاد: ۸۳	سیری شدن: ۱۴۷

شفقت: ۹ و ۱۳۲

شق: ۲۰

شقاوت: ۵۸

شگال: ۲۰

شمول: ۳۰

شناخته: ۶۳

شنگرف: ۳۸

شو: ۳۳

شوخ چشم: ۹۲

شورستان: ۵۰

شوکت: ۳۹ و ۱۰۱

شهاب: ۹۲

شهادت: ۷۳

شهوت: ۱۱۲ و ۱۶۲

ص

صائب: ۹۳

صبا: ۱۵۱

صبور: ۱۳۷

صدق: ۵۰

صدقات: ۱۵۸

صدقه: ۵۰

صدمت: ۹۲

صریح: ۱۳۷

صغب: ۱۵۵

صفرا تیز کردن: ۵۳

صفوت: ۱۱۰

صلاح: ۱۳ و ۱۲۲

صلت: ۱۶۱ و ۱۷۲

صواب: ۲۷ و ۱۰۳

صورت بستن: ۸۶ و ۱۳۹

صورت می‌کرد: ۱۰۸

صولت: ۹۲

صیانت: ۱۷، ۵۳، ۶۵ و ۹۹

ض

ضایع: ۸۱ و ۱۴۳

ضبط: ۹۸

ضجرت: ۴۴، ۵۹ و ۱۵۸

ضربت هجر: ۱۱۴

ضلالت: ۱۴۲

ضمان: ۱۱۷

ضمن: ۵۸

ضمیر: ۲۸، ۷۹ و ۱۳۲

ضیافت: ۳۳، ۱۱۱ و ۱۴۱

ط

طباع: ۱۴۳

طبع: ۴۴، ۵۸، ۱۱۸ و

۱۲۳

طزار: ۹۹ و ۱۵۳

طرب: ۱۰۸

طرقه‌القین: ۶۵ و ۱۰۲

طریقت: ۳۱ و ۴۳

طلبیدن: ۳۲

طلعت: ۴۶

طمع بریدن: ۸۸

طوع: ۲۹

ظ

ظفر: ۹۳

ظلمت جهل: ۷

ظن: ۴۸ و ۱۶۲

ظنون: ۷۱

ع

عاجز آمدن: ۱۷۱

عار: ۳۷

عاطفت: ۱۲۴

عاطل: ۲۵

عبادت: ۱۰۷

عبری: ۱۴۱

عبودیت: ۱۰۲ و ۱۶۵

عتاب: ۱۵۳

عجز: ۵۸

عداوت: ۱۷ و ۷۵

عدت: ۹۵

عدل: ۱۲۸

عدو: ۹۶

عدول: ۱۲۶

عدیل: ۱۴۸

عذاب: ۱۶۴

عذر: ۱۶۸

عرضه کردن: ۱۰۸

عز: ۱۰۳

عز: ۱۲۸

عزایم: ۲۶

عزل: ۱۳۶

عزیمت: ۲۴، ۱۰۵، ۱۴۲ و

۱۶۴

عزیمت به امضا رسانیدن: ۱۵۶

عشوه: ۱۳۶

عشیرت: ۱۰۵

عصیت: ۶۶

عصیان: ۴۲

عطار: ۹۶

عظت: ۱۷	غٹار: ۱۴	فراز آمدن: ۲۵ و ۶۹
عفت: ۱۲۳	غربت: ۸۵ و ۹۴	فراست: ۲۲
عنو: ۱۳۰	غوت: ۱۶۰	فراغ: ۳۰
عقبا: ۱۲۲	غرض: ۴۱، ۶۶ و ۱۵۵	فراغت: ۱۱۲
عقده: ۷۹ و ۱۱۶	و ۱۶۴	فراغ خاطر: ۹۹
عقل: ۱۶۳	غرقاب: ۱۳۵	فراق: ۱۴۰
عقلا: ۷۵	غریب: ۲۶ و ۱۰۳	فرا نمودن: ۲۴
عقل غریزی: ۹۵	غش: ۶۶	فرا بی: ۴۴ و ۱۶۵
عقوبت: ۳۶	غلطان - غلتان: ۵۹	فرتوت: ۱۰۷
علاج: ۱۷۲	غلو: ۶۸ و ۱۳۱	فزیج: ۱۲
علی الخصوص: ۱۶۸	غماز: ۱۶۵	فزیج: ۹۹
عماد: ۱۰۹	غوامض: ۱۰۴ و ۱۳۱	فرجام: ۷۴
عمده: ۱۱۷	غوط: ۴۰	فزیج: ۱۶۴
عنا: ۴۹	غوطه خوردن: ۱۱۱	فزیط: ۱۶۳ و ۱۶۵
عنان: ۱۶۲	غیبت: ۱۳۹	فرقت: ۵۱ و ۱۱۲
عنایت: ۱۳۳	غیرت: ۱۶۳	فرو گذاشتن: ۱۳۲ و ۱۶۷
عواطف: ۱۳۵	* * *	فرومولیدن: ۱۰۴
عواقب: ۱۰۳ و ۱۴۲	ف	فربضه: ۶۴ و ۱۳۴
عواید: ۸۳	فاحش: ۵۱ و ۱۰۷	فریفته: ۱۱۸، ۱۱۲، ۲۸ و ۱۱۱
عورت: ۹۳	فاخر: ۳۰	۱۶۸
عوض: ۱۵۵	فاش: ۱۰۷	فساد: ۳۶
عهود: ۱۲۷ و ۱۳۲	فاضلتر: ۱۰	فسخ کردن: ۹۸
عیاذ بالله: ۱۳۶	فاقه: ۸۸	فسق: ۳۲
عیان: ۱۳۹	فام: ۵۱	فصاحت: ۱۴۱
عیش: ۸۹	فایت: ۱۲	فصل: ۱۳۷
عین: ۱۱۵ و ۱۷۰	فتان: ۷۵	فصیح: ۸۷
* * *	فتنه: ۲۷، ۹۳ و ۱۳۰	فضایل: ۱۴۲
غ	فتور: ۸۲	فضل: ۳۴
غادر: ۱۶۵	فجّار: ۶۹	فضیحت: ۵۹ و ۱۲۶
غاص: ۱۰۲	فدا: ۱۵۵	فکرت: ۱۵۴
غایت: ۲۸	فراخ: ۱۶۴	فلان: ۲۴، ۱۰۰ و ۱۲۶
غبار شبیه: ۵۳ و ۱۳۱	فراخور: ۲۶ و ۶۴	فواره دیده: ۱۴۹

فواکه: ۱۴۱

فورت: ۱۳۴ و ۵۹

ق

قاصدان: ۱۲۹

قاصر: ۹۸ و ۱۲۳

قالوا: ۵۵

قیح: ۱۶۸

قبضه: ۴۵

قبلة دل: ۱۴۰

قدم بیرون نهادن از: ۱۶۴

قدوم: ۱۶۹

قربت: ۲۳

قرعه: ۳۹

قرینی: ۱۰۸

قصاص: ۳۶

قصور: ۶۷

قضات: ۶۶

قضیت: ۵۲ و ۸۱

قفا: ۷۷

قلعت: ۱۵۱

قَلَق: ۶۲ و ۱۱۹

قواعد: ۸۵

قوام: ۱۲۲

قوام نفس: ۱۲۴

قوت: ۱۰۷

قوم: ۳۲ و ۱۶۲

قوی دل: ۸۳

ک

کاخ: ۱۵۳

کاره: ۹۶ و ۱۲۳

کافرنعمت: ۴۲

کافه: ۱۵۳

کامرانی: ۱۰۷

کیتف: ۱۴۷

کتمان: ۶۳

کدورت: ۱۱۰

کذاب: ۱۷۲

کزات: ۳۴

کرامات: ۲۳

کرامت: ۱۲۵ و ۱۶۰

کراهیت: ۴۱ و ۱۱۸

کرت: ۱۴۵

کردستی: ۱۴

کریه: ۹۷

کژدم گزیده: ۱۴۵

کژمراج: ۴۳

کسوت: ۳۰ و ۱۶۱

کشتی برخشکی راندن: ۸۰

کشف: ۱۵۸

کشنده: ۱۷۰

کغات: ۱۵۰

کفایت: ۱۲۳ و ۱۳۵

کفایت کردن: ۲۵

کفران: ۱۴۸

کفشگر: ۳۲

کم آزاری: ۱۶۴

کمال: ۱۶۵

کمین گشودن: ۳۸

کوز: ۹۲

کیاست: ۵۶، ۱۰۶ و ۱۴۲

کیفیت: ۱۵۶

کیمیای سعادت: ۵۸

کینه: ۱۴۶

کیوان: ۹۲

گ

گاوجشم: ۸۴

گذشتن: ۱۱۰

گزاران: ۷۷

گراییدن: ۷۵

گرداب: ۱۱۲

گرداناد: ۲۴

گرداندن: ۲۸

گردباد: ۱۵۱

گردن نهادن: ۹۶

گرفت: ۷۷

گرفته: ۱۲۶

گرم: ۱۱۶

گرو: ۱۱۶

گریان گئان: ۱۶۸

گزارد: ۲۱، ۶۹ و ۱۴۸

گزاردن: ۸۵

گزارده: ۱۱۰

گستاخی: ۱۴۸

گشاد: ۹۸

گشن: ۷۶

گنجان: ۱۲۸

گنجور: ۹۷

گور: ۲۱

گوش خرد: ۱۱۵

گوش داشتن: ۶۱ و ۱۱۷

گوشک: ۲۸ و ۱۷۳

گویی: ۳۸

گیرا: ۱۵۰

* * *

ل

لاتسألوا... ۱۵۳

لاجرم: ۱۳۵

لازم گرفتن جایی را: ۸۲

لاشک: ۸۸ و ۱۴۰

لاف: ۱۱۳

لا یجتمعان... ۱۳

لا یج تر: ۴۸

لثیم: ۴۷، ۱۵۵ و ۱۷۲

لثیم ظفیری: ۱۱۳

لحظت: ۱۱۱

لذات حال: ۹

لعین: ۱۲۸

لکن: ۳۷ و ۱۳۴

لکن آنث... ۱۳۳

لنگان لنگان: ۸۸

لوازم: ۱۶۵

لولا... ۵۱

* * *

م

ماجمیع... ۱۵۶

مادرزاد: ۵۰

مارگزیده: ۱۷۲

ماسوره: ۳۲

مالش: ۱۳۷

مالک: ۴۰

مألل الرجال... ۵۸

مانا: ۱۳۳

مانده: ۸۸

مانم: ۵۰

ماوراءک... ۱۰۴

مواخات: ۸۲

موانست: ۸۳

مآثر: ۶۲

موکد: ۸۲ و ۱۳۱

مال: ۵۲

مألوف: ۲۷ و ۱۳۵

مؤونت: ۱۲۹

مؤید: ۹۱

مایوس: ۱۰۹

مُباح: ۱۰۹

مبادرت: ۵۱

مباشرت: ۵۱

مبالت: ۲۳، ۲۹، ۳۷ و

۱۶۳

مبذول: ۸۶

مبزا: ۷۰

مبیزت: ۲۹

مبطل: ۱۴

متابعت: ۹۱

متاع: ۹۵

متبوع: ۱۴

متحلّی: ۱۶۴

متصید: ۷۵

متضیق: ۸۷ و ۹۹

متظلم: ۱۳۵

متعذر: ۱۳۶، ۱۴۸ و ۱۶۳

متعین: ۱۰۲

متقسم خاطر: ۲۷

متقی: ۱۲۶

مُتمکن: ۱۳ و ۱۱۴

متواتر: ۷۶ و ۹۳

مُتهم: ۹۹

مُتهم داشتن: ۱۰۸

مُتیقن: ۱۱۷

مثال: ۱۶۵

مثال دادن: ۲۸ و ۷۳

مثال یافتن: ۱۲۸

مَثَل: ۱۴۳

مَثَلًا: ۱۰۸

مَثَله: ۳۵

مَثله کردن: ۶۱

مَثوبات: ۱۲۲

مجادله: ۵۷

مجازات: ۱۶۷

مجال: ۱۳۲ و ۱۵۶

مجانبت: ۱۱۸

مجاورت: ۸۴ و ۱۰۴

مجاهدت: ۱۴۲

مجرد: ۷۰

مخرج: ۸۸

مَخْمَع: ۱۰۳

مُجمل: ۶۴

محاسن: ۸۱ و ۱۴۳

محاق: ۹۵

محال: ۱۳۲

مجاورت: ۹۷

محبوب: ۴۸

محتاج: ۵۶ و ۸۲

محتشم: ۳۵ و ۵۸

محرومیت: ۱۰۳ و ۱۵۶

محض: ۴۱

مَحْظُور: ۵۸

محقّق: ۱۴ و ۱۶۴

مُحقّر: ۱۱۳

مسموع: ۱۵۶	مردی: ۱۰۹	مُحَقِّق: ۱۶۳
مشاورت: ۶۹ و ۱۶۱	مرضی: ۴۳	محکم: ۳۳ و ۵۲
مشبع: ۷۳	مرغزار: ۱۹	محل: ۳۰ و ۱۱۲
مشتبه: ۳۵ و ۱۵۴	مرقه: ۸۹، ۱۰۲ و ۱۳۷	محمّد: ۱۶۱ و ۱۶۵
مشمّل: ۱۱۵	مرقت: ۸۲	محنت: ۱۶۷
مُشْرِف: ۱۰۷	مروّت: ۲۱ و ۳۷	مخاذیل: ۱۵۵
مُشْرِف: ۲۰	مروّز: ۱۱۸	مخاصمت: ۱۲۱
مشقّت: ۱۱۳، ۱۱۴ و ۱۱۵	مربّخ: ۹۵	مخالصت: ۸۳
مشکور: ۶۲، ۷۱ و ۱۴۲	مزاج: ۱۰۳ و ۱۵۷	مخالطت: ۵۸
مشیر: ۱۰۰	مزیت: ۵۵ و ۹۳	مخایل: ۱۴۹ و ۱۵۸
مصاحبت: ۸۴	مزید: ۹۳ و ۱۲۵	معتبر: ۹۷
مصادقت: ۵۱	مسارعت: ۲۸، ۳۱ و ۱۶۳	مخدوم: ۴۱، ۵۴ و ۱۰۰
مصاف: ۱۵۱	مساعدت: ۱۶۷	مَخْرُج: ۷۸ و ۱۳۵
مصالح: ۶۲ و ۱۵۰	مَسامع: ۵۸	مُغَطّی: ۱۲۳، ۱۲۴ و ۱۶۰
مصالحات: ۹۳ و ۱۱۶	مست: ۳۳	مُغَلِّص: ۶۸ و ۱۳۵
مِصْدَاق: ۴۸، ۶۶ و ۱۷۰	مستبد به رأی: ۱۹	مُغَلِّص: ۸۸
مصروف: ۱۲۲	مستثنی (مستثنا): ۹	مُغَلِّص: ۷۵ و ۱۵۴
مصطفی: ۸	مستحکم: ۱۶۵	مداقعت: ۱۲۳
مُصْلِح: ۸۲ و ۱۳۹	مستذل: ۱۴	مداهنت: ۱۳۶
مصلحت: ۵۲ و ۷۳	مستزید: ۳۷ و ۱۳۶	مدبر: ۱۵۹
مصمّم: ۱۴۲	مستشار: ۹۷	مدخّر: ۱۰
مصمم گشتن: ۱۰۵	مستظهر: ۸۵	مدخل: ۱۳۶
مصیب: ۱۲، ۵۹ و ۱۶۳	مستغنی: ۱۶۴	مدروس: ۱۴
مضارّ: ۱۰ و ۸۵	مستقبل: ۱۶۵	مدفوع: ۱۴۷
مضاعف: ۱۳۱	مستمّر: ۱۳۶	مدنّت: ۵۹
مضایقت: ۳۹، ۶۵ و ۱۱۱	مستور: ۸۱ و ۱۵۷	منموم: ۴۳
مضبوط: ۱۶۷	مستوره: ۳۵، ۱۱۲ و ۱۶۱	مراد: ۱۱۱
مضرت: ۵۲	مستوفا: ۶۲ و ۱۵۸	مراعات: ۱۰۷
مضطرب: ۲۷	مستولی: ۴۴	مردانه: ۱۰۳
مضمون: ۴۶	مسترت: ۱۶۴	مردمی: ۸۱
مطابقت: ۶۶ و ۱۲۵	مسرور: ۹۱	مرد وفا: ۱۶۸
مطاوعت: ۷۶	مسلم: ۱۶۵	مرده: ۵۸

مکبذت: ۴۲ و ۱۵۹	مفسدت: ۱۰۲	مطاوالت: ۱۲۷
مگز: ۱۴، ۴۷ و ۱۰۶	مفوض: ۱۳۲	مطبخی: ۱۲۶
ملا: ۱۰۰	مقابله: ۴۲ و ۱۳۰	مطلق: ۷۹ و ۱۲۷
ملازمت: ۱۶۱	مقابله کردن: ۱۶۹	مطوّقه: ۷۶
ملاطفت: ۲۹، ۸۵ و ۱۳۲	مقاتلت: ۷۵	مظاهرت: ۱۶۹
ملاعین: ۱۵۴	مقاربت: ۸۰	منظّم: ۹۱
ملالت: ۱۱۳	مقام: ۲۶ و ۵۹	منظلمت: ۱۳۴
ملاصت: ۱۷	مقبل: ۴۱	معادات: ۱۱۸
ملایم: ۱۴۳	مقبول: ۱۵۶	معاندت: ۶۷
ملت: ۱۲	مقتحم: ۱۲۳	معبر: ۱۴۶
ملعون: ۱۵۳	مقتضا: ۶۶	معترف: ۱۳۰
ملک: ۱۰۷، ۱۲۳، ۱۴۸ و ۱۵۲	مقتضی: ۷۰	معتمد: ۴۸ و ۷۱
ملک: ۱۳۷	مقدم: ۹	معجب شدن: ۲۵
ملکانه: ۶۷ و ۱۵۵	مقدم: ۷۱ و ۱۴۱	معذرت: ۶۱ و ۱۳۲
ملول: ۱۸	مقدمان: ۹۷	معذور: ۳۷، ۸۲ و ۱۱۳
مُمهّد: ۸۶	مقرّر: ۲۴، ۵۸	معذور فرمودن: ۱۳۷
ممیز: ۷، ۱۲۸ و ۱۵۷	مقرون: ۱۱۵	معروض: ۱۳۷ و ۱۶۰
مناجات: ۳۴	مقصور: ۱۳۹	معرفت: ۱۰۸ و ۱۴۱
منافست: ۶۵	مقصور شدن: ۱۲۵	معصوم: ۱۳۹
مناقشت: ۶۸ و ۱۳۰	مقصور گردانیدن: ۱۱	معقول: ۱۳۷
منبع: ۱۱۳	مقنع: ۶۲	معلوم گرداندن: ۲۵
من بنده: ۱۵۶	مقیم: ۲۴	معنا: ۵۰
منت: ۱۱۸ و ۱۶۵	مکار: ۱۲۳	معهود: ۸۵ و ۱۳۲
منتظم: ۸۹	مکارم: ۸۵	معیشت: ۵۲
منزلت: ۳۷ و ۱۲۵	مکانت: ۲۲	معین: ۳۷ و ۱۲۳
منشأ: ۹۲	مکاید: ۱۲۴	مغفرت: ۵۸
منشور: ۹۶	مکر: ۳۸ و ۹۹	مفارقت: ۱۷ و ۱۰۹
منصف: ۶۶	مکّر: ۷۹	مفاوضت: ۲۰، ۵۹، ۱۲۸ و ۱۶۱
منظور: ۲۳	مکّرم: ۱۰۲	
منقص: ۳۸ و ۱۶۴	مکرمت: ۱۰۸	مفتون: ۳۱
من قتل...: ۵۰	مکروه: ۴۸ و ۱۶۰	مفرش: ۳۰
	مکئل: ۱۵۹	مفسد: ۸۲

منقطع: ۱۱۵	ناآزموده: ۱۰۱ و ۱۲۸	نشگرده: ۳۴
منکوبان: ۱۱۳	نابکار: ۱۲۷ و ۳۴	نصرت: ۹۶
منهزم: ۱۴	ناجوانمرد: ۱۷۱	نظاره: ۵۸
منهی: ۹۳	ناخوبی: ۱۱۰	النَّظَرُ...: ۱۶۲
مَن یزرع...: ۵۹	ناستوده: ۱۲۲	نُفرت: ۴۷
مَن یزید...: ۹۴	ناشایست: ۳۶	نفس: ۳۶ و ۸۳
مُنیع: ۱۴۹	ناصح: ۶۵	نققه: ۹۴
مواثیق: ۱۲۷	ناصواب: ۱۱	نفیس: ۴۶
موازنه: ۱۶۱	ناصیت: ۹۱	نقشبند: ۱۵۰
مواصلت: ۱۱۸	ناصیه: ۱۴۵	نقش‌بندی: ۱۲۲
مواعظ: ۶۲	نافذ: ۱۶۵	نقصان: ۵۲ و ۱۰۷
موالات: ۸۲	ناکامی: ۱۱۵	نقض عهد: ۳۹
مواهب: ۱۶۵	ناکرده: ۵۶	نقل کردن: ۱۰۴
موخر: ۱۳۱	نامسلوک: ۸۲	نکال: ۱۶۵
موذت: ۴۸ و ۷۹	ناهار شکستن: ۱۱۸	نُکَت: ۳۶
موسم: ۱۰۷	نتواند گرفت: ۲۵	نگوسار: ۱۶۳
موضع: ۱۰۰	نجابت: ۱۴۹	نقام: ۶۱ و ۱۶۵
موقوف کردن: ۱۱۲ و ۱۲۷	نخوت: ۲۷	نقامی: ۱۳
مولد: ۹۲	ندامت: ۶۳ و ۱۴۲	نمایم: ۳۹
مهابت: ۲۸ و ۴۶	نَدَب: ۹۴	نَمَط: ۱۱۰
مهجور: ۲۷	نیرخ: ۱۶۹	نمود=نمودم: ۶۳
مهد: ۱۵۱	نِزَم، نرم: ۱۰۰	نمودن: ۱۲، ۸۱ و ۱۶۵
مهیقات: ۴۱	نزاهت: ۴۵ و ۱۷۲	نموده: ۲۸
مَهْمَل: ۵۸، ۱۰۹ و ۱۲۷	نزاهت جانب: ۱۳۰	نواخت: ۱۰۷
مَهَنّا: ۴۴ و ۱۰۲	نَرَه: ۷۵	نواهی: ۹۱
میانم: ۸۱، ۱۰۵ و ۱۳۲	نزهت: ۸۴	نوایب: ۸۰
می‌بهراسد: ۲۰	نسبت: ۲۳	نَهْمَت: ۱۱ و ۱۲۲
میعاد: ۵۷ و ۱۶۲	نسق: ۹۹	نی: ۱۴۰
می‌کن: ۶۴	نشاط: ۱۹، ۱۰۸ و ۱۶۴	نی‌بست: ۸۶
میمون: ۱۵۷	نشايد پرسید: ۱۵۳	نیش پشه: ۷
***	نشستی: ۱۰۷	نیک: ۱۱۲
ن	نشکيبید: ۱۶۳	نیکان: ۱۳

هم تنگ: ۶۹	وصال: ۱۰۹	نیکداشت: ۳۲ و ۴۸
همچنان: ۷۸ و ۱۶۱	وصایت: ۳۳، ۶۳ و ۱۶۸	نیکو: ۲۵، ۸۰، ۹۵ و ۱۲۹
همسرایگان: ۳۵	وضعت: ۱۰۹ و ۱۳۵	نیکوداشت: ۱۰۲
همگان: ۷۱	وضع: ۲۲	* * *
هول: ۶۱	وفاق: ۸۹	و
هَیَّات: ۲۲	وفور: ۹، ۳۰، ۶۷ و ۱۳۰	وائق: ۸۳ و ۱۶۵
هیبت: ۱۰۷	وفی الشر: ۶۴	وار: ۱۴۰
هیج: ۶۹	وقار: ۹۷ و ۱۶۴	واضح: ۱۴۹
* * *	وقوف: ۱۰۴ و ۱۳۹	وافر: ۱۰۷ و ۱۶۳
ی	ولائتس: ۱۲۱	واقعه: ۸۶
یائنی: ۱۴۰	ولکم فی القصاص: ۶۴	والله: ۴۰ و ۷۴
یارد: ۴۷	وهم: ۱۱۴ و ۱۲۴	وان خنحوا: ۱۱۶
یارستن: ۳۴ و ۱۶۵	* * *	وبال: ۴۹ و ۶۱
یاره: ۴۴	هـ	وفاق: ۱۲۵
یاود: ۱۶۹	هامون: ۱۶۷	وثیقت: ۲۹، ۶۲ و ۱۲۵
یاؤم: ۱۴	هایل: ۴۹ و ۱۴۵	وجه: ۵۲ و ۱۴۵
یاوند: ۱۳۶	هجرت: ۸۱	وجه دفع: ۵۰
یژی: ۲۱	هدایا: ۱۶۰	وجه حیل: ۳۵
یقین: ۶۲	هدیه: ۱۵۹	وحشت: ۱۱۶
یکدلی: ۲۵	هرآینه: ۱۴	وحوش: ۱۹
یکدو: ۵۷	هراس: ۲۰، ۴۷ و ۱۳۷	وخامت: ۵۴
یکساعته: ۷۳	هراسان: ۱۳۷	وخیم: ۲۴
یکی: ۳۸، ۴۶ و ۷۳	هرگز: ۶۱، ۸۰ و ۱۴۶	وداع کردن: ۱۶۸
یعن: ۵۸ و ۸۹	هزیمت: ۹۲	ورطه: ۵۰، ۱۱۲ و ۱۳۵
	هم: ۱۲۳ و ۱۳۵	وزع: ۱۲۲
	همان: ۷۳	وزن: ۱۶۳
	همایون: ۱۵۸	وزنی نیارد: ۱۱۰
	همت: ۲۱	وسوسه: ۱۲۷

